

هلین

اثر

اورسید

ترجمہ

محمد سعیدی



بنکارہ ترجمہ و نشر کتاب

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۹۲

مجموعه لویات خا‌رب

۲۴



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

کتابخانه
هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه.

چاپ اول : ۱۳۳۸

چاپ دوم : ۱۳۵۹

\

از این کتاب پنج هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانه سپهر بطبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعہ ادبیات خارجی

ہلن

ہیپولیت = آلسٹ = ایون

اثر

اورپید

ترجمہ

محمد سعیدی



نگار ترجمہ ۸۷۷۱ کتب خانہ

نہران، ۱۳۵۹

فہرست

۳	نگاہی بزنگی اور پید تراژدی نویس بزرگ یونان باستان
۹	۱ - ہیبولیت
۹۱	۲ - ہلن
۱۸۹	۳ - آلسٹ
۲۵۵	۴ - ایون

نگاهی بر زندگی اورپید

تراژدی نویسی بزرگ یونان باستان

اگر ادعا شود که در میان نوابغ ادب عهد کهن و خداوندان اقلیم سخن روزگار نو، کمتر نویسنده‌ای باندازه «اورپید» آماج تیر انتقاد مخالفین و یا هدف ستایش و تحسین شیفتگان خود قرار گرفته سخنی بگزارف نرفته است. یکی اورا «تابنده‌ترین چهره ادب یونان قدیم» و دیگری اورا «ویران کننده بنای ادبیات کلاسیک یونان» نام گذارده است. ارسطو اورا «بزرگترین تراژدی نویسی یونان» و «سویز برن»^۱ اورا «نیرنگ باز دنیای ادب» اسم نهاده است. میلتون، شاعر بزرگ و توانای انگلیسی اورا «سخنرانی عالیقدر» و «اشکل»^۲ و «شاعر مخرب» خوانده است. اما آنچه اکثر نقادان ادب و بزرگان سخن معتقد بر آنند اینست که «اورپید» یکی از سه تن تراژدی نویسان بزرگ یونان و شاعر رئالیست و نوپردازی است که آثار او موجب تحول

۱ - Algernon Swinburne شاعر انگلیسی (۱۸۳۷ - ۱۹۰۹)

۲ - August wilhelm von Schlegel شاعر و منتقد ادبی آلمان (۱۸۴۵ - ۱۷۶۷)

تازه‌ای در شیوهٔ کلاسیک ادبیات یونان گردید .

بموجب روایات تاریخ ، اورپید در سال ۴۸۴ قبل از میلاد مسیح در شهر سالامیس از بلاد یونان دیده بجهان کشود و در سال ۴۰۷ ، یعنی در هفتاد و هفت سالگی بدرود زندگى گفت . سال درگذشت او بیشتر مقرون بحقیقت است زیرا نمایشنامهٔ مشهور خود را بنام « اورست »^۱ با ذکر تاریخ در سال ۴۰۸ نگاشت ؛ اما قبل از آنکه « آریستوفان » کمدی نویس مشهور یونانى ، نمایشنامهٔ « وزغ ها »^۲ ی خود را شروع بنگارش کند وی رخت از این عالم بریست ؛ اما تاریخ تولد او ، مثل اکثر بزرگان عهد کهن ، مبتنى بر حدس است . یکى از این حدسیات ، مشتمل بر اینست که در حین جنگهای دریائی سالامیس بین ناوگان دریائی خشایار شاه ، پادشاه مقتدر ایران و تمیستوکل سردار یونانى ، « آشیل »^۳ ، در جنگ شرکت داشته است ، سوفوکل ، دومین تراژدی نویس این دوره در گروه هنرى خود بنام « کراطفال »^۴ مشغول رقص و هنر نمائی بوده و اورپید ، سومین تراژدی نویس این دوره تازه چشم باین جهان گشوده بوده است .

این نمایشنامه نویس نامى یونان که متجاوز از ششصد سال آثار او در تئاتر های معروف یونان و حتى در قسمتى از دنیای متمدن آنروز روی صحنه می آید مده است ، دارای سر نوشت عجیب و جالبی بوده است

۱ - Orestes - ۲ The Frogs by Aristophanes این نمایشنامه در ژانویه ۴۰۵ قبل از

میلاد بروی صحنه آمد . Aeschylus - ۳ The Boys' Chorus - ۴

ورویات ضد و نقیضی درباره‌اش گفته‌اند .

در دوران عمر خود ، از سنین جوانی ، شاید از بیست سالگی ، در بین هموطنان خود شهرت فراوان کسب کرد ، ولی از جوایز معروف ادبی یونان بیش از چهار جاوزه نصیب او نشد ، درحالیکه بیست و دو بار در این مسابقات شرکت جست . با وجود ارزش آثار و مقام او ، علت این ناکامی ها بیشتر مخالفت‌های سرسخت آریستوفان بوده که بعنوانین مختلف براومیتاخته و میکوشیده است حمایت مردم ادب دوست یونان را نسبت بسبک رماتیک نگارش خود جلب کند و آنانرا بدشمنی با شیوه «رنالیست» اورپید که برای مردم آن دوره تازگی داشت برانگیزد . اورپید در نمایشنامه های خود ، فرمانروایان تبعیدشده مایوس و افسرده و در جامه های ژنده را نشان میداد درحالیکه آریستوفان در آثار خود شاهزاده ها و شاهزاده خانمها را در البسه فاخر می آراست و در قصور بلند و پر شکوه جای میداد و با شیوه رماتیک خود ، شوری در دل خوانندگان بر می انگیخت . قهرمانان اورپید بالهجه عامیانه بایکدیگر سخن میگفتند درحالیکه قهرمانان آریستوفان بزبان شیرین و ادبی درباری گفتگو میکردند . اورپید با نمایشنامه های خود سیل اشک از دیدگان تماشاگران جاری میساخت ، اما آریستوفان آنها را می خنداند و به شادی و نشاط میآورد . مهمتر از همه اینکه اورپید با قدرت خداوندان اساطیری یونان و خرافات مردم آنسامان میجنگید و این عقاید را سخیف و کهنه میشمرد ، اما آریستوفان ، بدنبال احساس مردم

از آنان با احترام و ستایش یاد میکرد و مکرر در داستانهای خود از نیروی فوق انسانی و اعمال شگرف آنان یاری میجست .

در این تردیدی نیست که راهی که اورپید ، برای پیشرفت هنر خود برگزیده بود بسیار دشوار و صعب‌العبور بود. در آن روزگار، يك شاعر غزلسرا یا نقاش و پیکر تراش کلاسیک ، تا حدی درکار خود آزادی داشت، اما تراژدی نویسی نظیر اورپید ناچار بحفظ سنت دیرین و پیروی از شیوهٔ قدما بود و خلاصه آنکه در چهار دیوار شیوه و مضمون و قافیه محصور بود. وی ناچار بود از شعائر مذهبی آداب و رسوم مردم گذشته پیروی کند و در عین حال مضامین خود را با حقیقت زمان وفق دهد و عبارت دیگر افکار رئالیستی خود را در آن بگنجانند .

حوادث زندگی این تراژدی نویس ، تا قبل از پیدا شدن سندی در سال ۱۹۱۱ که ماجرای حیات او را بر قطعه‌ای از کاغذ پایروس نگاشته بودند متضمن ضد و نقیضهای بیشمار بود و حتی نسبت های ناروایی نیز باو داده میشد . تا قبل از آن زمان تاریخ چنین شهادت میداد که اورپید دارای دو همسر بوده است و هر دوی آنها زنان بدکاره و فریبکار بوده‌اند. میگفتند که در هفتاد سالگی مورد حمله سگهای درنده واقع شد و حیوانهای خون آشام او را قطعه قطعه کردند .

اما امروز مسلم گردیده است که مادرش (Cleito) زنی شریف و از خاندانی والا کهر بوده است، در حالیکه قبلاً مادر او را ساحر و کیمیا گر میدانستند . اورپید ریشی بلند داشت و چهره اش پرازخال بود . غالباً

تنها میزیست و از اجتماع گریزان بود. شیفته کتاب بود و از زن نفرت داشت. در مفاکی مشرف بخلیج سالامیس، مدام در تنهایی زندگی میکرد. و تنها لذت او مطالعه و تماشای مظاهر طبیعت بود.

پدرش بازرگانی بنام «مندسار کید»^۱ و مقیم شهر «فلیه»^۲ بود. میگویند هنگامیکه یونانیان پس از حمله خشایار شاه و ویران ساختن آتن، مجدداً به تعمیر حصارهای شهر همت گماشته بودند، اورپید دوازده ساله بود و در همان هنگام بشدت تحت تأثیر نمایشنامه اشیل بنام «ایرانیان»^۳ قرار گرفت. در سال ۴۶۶ قبل از میلاد بخدمت نظام رفت و مأمور دفاع از مرز شد و هنوز کردی بر سپر و نیزه وزره او ننشسته بود که شنید اقوام «تراکی»^۴ در شهر «استری مون»^۵ بیش از ده هزار یونانی را قتل عام کرده اند، و بهمین دلیل است که یکی از نمایشنامه های اولیه او داستان «رسوس»^۶ قهرمان تراکی است.

اورپید، علاوه بر شعر و نویسندگی، ورزشکار توانائی نیز بوده و جوایز بسیاری در مسابقات ورزشی گرفته است. همچنین بنقاشی علاقه داشته و آثار جالبی خلق میکرده است. نخستین اثر ادبی او در سال ۴۵۵ قبل از میلاد بنام «دختر پلیاس»^۷ انتشار یافت که متأسفانه امروز اثری از آن نیست. گفته میشود که اورپید بیش از ۹۰ نمایشنامه نوشته است که اکنون از آنها بیش از هیچده نمایشنامه در دست نیست.

۱

هپولیت

اشخاص نمایش

بترئیی که در صحنه ظاهر میشود عبارتند از :

Aphrodite	آفرودیت : الهه عشق و شهوت ؛
Hippolyte	هیپولیت : فرزند حرامزاده تزه ؛
	گروه شکارچیان که جزو ملازمان هیپولیت هستند ؛
	غلام هیپولیت ؛
Trézène	مروه زنان ترزن ؛
	دایه فدر ؛
Phèdre	فدر : همسر تزه ؛
Thésée	تزه : پادشاه آتن و ترزن ؛
	قاصد ؛
Artémis	آرتمیس : الهه شکار و حامی زنان .

صحنه نمایش روبروی کاخ پادشاهی، در شهر ترزن است .
تازه مدت یکسال در این کاخ بمیل و رضای شخص خود انزوا
گزیده است تا پادافره خونی را که بدست خود ریخته است پس بدهد.
در یکسوی صحنه، مجسمه آفرودیت قرار گرفته است و در سوی دیگر
آن مجسمه آرتمیس . در وسط صحنه نیز در کاخ مشاهده میشود .
(آفرودیت داخل میشود)

آفرودیت - منم آفرودیت، که در میان آدمیان بزور نیروم معروفم و
در جمع خدایان بشوکت و جلال. نام دیگر من در آسمان «سپیریس»^۱ است.
قلمرو فرمانروائی من بر همه سطح زمین گسترده است ؛ از سواحل
خاور تا دریای باختر و در هر جا که روشنائی آفتاب بر آن میتابد . هر
آنکس که حرمت مرا بشناسد و فرایض مرا بجا آرد بدو با نظر شفقت
مینگرم و برعکس هر آنکس را که کبر و گردنکشی کند بخاک تیره
در میافکنم ؛ چه خدایان نیز دارای غرور و نخوت هستند و طبیعت
آنان خواهان آنست که مورد تکریم و ستایش مردم خاکی قرار گیرند.

برای آنکه همهٔ جهانیان بصدق گفتار من ایمان آورند هم امروز من سخنان خود را با اثبات خواهم رسانید. هیپولیت که «آمازون»^۱ او را از پشت تزه زاده است و از هنگام کودکی، پیتۀ سخت کیر او را پرورانده است، یگانه کسی است در میان ساکنان «ترزن» که مرا هوسران ترین خدایان آسمان می‌شمرد و از عشق و کامرانی پرهیز می‌کند و تن به ازدواج و همخوابگی با زنان در نمی‌دهد و پیوسته آرتمیس، خواهر آپولون و دختر زئوس را ستایش می‌کند.

وی هر روز به همراه آرتمیس با کره جنگلهای سبز و خرم رادرمی - نوردد و سگان شکاری او بی‌شبه‌ها را از شکار خالی می‌کنند و اصلاً آرزو و هوس هیپولیت آنست که با کسانی که از مردم خاکی برتر و بزرگترند نشست و برخاست کند.

من به شکار و گردش آنان حسد نمی‌ورزم و دلیلی هم در میان نیست که حسد مرا برانگیزد، لیکن هیپولیت بمن اهانت روا داشته است و لاجرم هم امروز بکیفر آن خواهد رسید. من از دیروز نقشهٔ کار خود را کشیده‌ام و دیگر چیزی نمانده است که نتیجهٔ آن معلوم گردد.

دو سال پیش هیپولیت از سرای پیتۀ بدرآمد و رهسپار آتن شد تا در آنجا در مراسم سماع مقدس شرکت جوید و دورهٔ شاگردی خود را پایان رساند. در آنجا بود که چشم فدرنیکو منظر، همسر پدرش، بدو افتاد و بتدبیر و دستور من عشقی شدید بر وجود او چیره شد. دیری نگذشت

که هیپولیت به ترزن بر گشت وفدر، چون ملکه آتن بود در همانجا بماند.

بفرمان ملکه معبدی برای پرستش عشق بر روی صخره‌های «پالاس»^۱ در «آکروپول»^۲ ساخته شد که نظر آن از جانب دریا بسوی ترزن بود و دل ملکه پیوسته پیش یارغایش بود و دمی از عشق او نمی آسود. نام این معبد نیز از آن زمان تا با امروز همواره با اسم هیپولیت نامیده شده است.

از طرفی تزه بواسطه خونهای ناحقی که ریخته بود بفکر افتاد که کفاره گناهان خویش را بدهد و خود را بیگناه سازد. این بود که به تبعید اختیاری تن در داد و به همراه فدر همسر خویش از آتن به ترزن آمد تا مدت یکسال در آنجا در تبعید بسربرد.

اینک فدر بینوا که بعشق گرفتار آمده و هر دم از دوری دلدار ناله و گریه میکند محکوم است که در درد عشق بسوزد و در سکوت و تنهایی رنج ببرد و هیچکس را از علت درد و بیماری وی وقوفی نباشد. لیکن سر عشق او چنانکه پنداشته است پنهان نخواهد ماند و من خود داستان دلدادگی او را به تزه باز خواهم گفت و او را از حقیقت امر آگاه خواهم ساخت. آری، این جوان که با من سر جنگ دارد با لعنت و دشنام بدست پدرش هلاک خواهد شد و «پوزئیدون»^۳ خداوند دریاها او را در این امر یاری خواهد کرد تا سه خواهش تزه هر سه بر آورده شود. فدر نیز جان خود را از کف خواهد داد، لیکن آبرو و

شرافت او بر جا خواهد ماند ، زیرا من حاضر نیستم بخاطر ناکامی و تیره -
روزی او دست از حقوق مسلم خویش بکشم . برای اینکه رضایت خاطر من
فراهم شود دشمنان من ناکزیرند آنچه را من از آنان طلبکارم بمن
واپس دهند .

اما اینک گاه آن فرا رسیده است که من از اینجا بشتابم ، زیرا
هیپولیت پسر تزه از شکار گاه بر میگردد و خیل ملازمان او نیز با او میآیند
و جملگی در رکاب او به هلهله مشغولند و ستایش آرتیمس را بجا میآورند!
بیچاره نمیداند که دروازهٔ مرگ اکنون بر روی او گشوده شده است و
امروز آخرین روزی است که دیدگان او بروشنائی خورشید میافتد.

(خارج میشود)

(هیپولیت بهمراه شکارچیان داخل میشود . غلام پیری نیز باوست.)

هیپولیت - هله بشتابید و نغمه سرائی کنید ،

هله درپی دختر فروزندهٔ افلاک بشتابید،

هله درپی آرتیمس الههٔ محافظ ما بشتابید ،

شکار چیان - ای زادهٔ «لتو» و فرزند زئوس ،

ای آرتیمس ، ای الههٔ عذرا ،

تو که بزرگ و مقدسی ، نغمه های مارا بشنو .

ای زیباترین ملکه ها ، سلام بر تو ، درود بر تو

ای زیباترین دوشیزهٔ عوالم جاوید ،

ای که در کاخهای شاهانه پدروالاتبار خود میخراهی ،
 ای که در حاشیهٔ زرین بساط افلاک قدم میگذاری ،
 ای آرتمیس زیبا روی ! درود بر تو !

هیپولیت - ای الههٔ زیبا . این اکیل گل را من خود از بهر تو ساخته ام و ریاحین آنرا از چمنزارهای سرسبز و خرمی چیده ام که پای هیچ شبانی با گوسفندان او بدانجا نرسیده و داس هیچ برزگری سبزه های آنرا ندروده است و فقط زنبوران عسل هوای نو بهار را بر فراز چمن های آن میپراکنند . همانجاست که آبهای روان نهر « عفاف » گلهای آنرا سیراب میکند و در آنجاست که هر کس را طبیعت از تقدس و تقوی سرشته اند میتواند گل بچیند و اکیل از آن بسازد و هر کس که از صفا و پاکی بدور است نمیتواند بدان نزدیک شود .

ای بانوی دلفریب ، بیا این تاج گل را که بادلی آکنده از احترام نثار تو میکنم ، بستان و آنرا زیب کیسوان تابندهٔ خود ساز . میان آدمیان فانی تنها منم که بدین افتخار امتیاز یافته ام و با تو دم ساز شده ام ، سخنان ترا میشنوم و خود با تو سخن میگویم . تنها چهرهٔ خجستهٔ تو است که هنوز از من پوشیده است و لذت دیدار آنرا درک نکرده ام . ای کاش سرانجام زندگی من نیز همچون آغاز آن با چنین نیکبختی همراه بود .

غلام - خداوندا ، هر چند بهتر آنست که ترا امیرزاده بنامم ، چون خطاب خداوندی خاص خدایان است . اندر مرا که از برای خیر خواهی بتو میگویم از من بشنو .

هیپولیت - شك نیست که سخنان ترا خواهم شنود . مگر من
سفیه که باندرز تو گوش فراندهم .

غلام - آیا بر این قاعده و رسمی که از قدیم از برای مردم وضع
شده است آگاهی؟

هیپولیت - نه ، من از این رسم که تو میگوئی بیخبرم . بگو
مقصودت چیست؟

غلام - مقصودم همان قاعده قدیم است که میگوید از غرور و
خودپسندی پرهیز .

هیپولیت - آری ، قاعده ای بس نیکوست و نازیبا تر از غرور و تکبر
در این جهان چیزی نیست .

غلام - تصدیق میکنی که آزادگی و بیربائی برای آدمی صفتی
برازنده است؟

هیپولیت - آری، صفتی برازنده است که بی هیچ رنج و زحمت
سود بسیار بآدمی میرساند .

غلام - آیا بگمان تو این صفت که گفتیم، درباره خدایان نیز مانند
آدمیان صدق میکند؟

هیپولیت - آری ، اگر راه و رسم آدمیان نیز همچون راه و رسم
خدایان باشد، این صفت که گفتیم در حق آنان نیز صادق است .

غلام - پس درین صورت تو چرا بدرگاه الهه ای بزرگوار نیایش

نمیکنی؟

هیپولیت - مواظب گفتار خود باش ، چه يك سخن بیجا مفسد بسیار بیار می‌آورد . بگو مقصودت کدام الهه است ؟
غلام - همان الهه که در همینجا ، نزدیک آستانه سرای تو ایستاده است : الهه آفرودیت .

هیپولیت - من بدر گاه این الهه از دور نایش میکنم ، چه من نمیخواهم در زندگانی آلودگی یابم .
غلام - با همه اینها ، آفرودیت الهه‌ای نیکومنزلت است و صاحب چنان قدرتی است که همه کس از او حساب میبرد .
هیپولیت - من از خدایانی که آنها را در شب پرستش میکنند خوشم نمی‌آید .

غلام - فرزند ، ما هرگز نباید حرمتی را که لازم است در حق خدایان بجا آوریم از یاد ببریم .
هیپولیت - خدایان مختارند که بهر کس می‌خواهند نظر عنایت و احترام بيفکنند . آدمیان نیز در این امر مختارند .

غلام - خداوند بتو نخست عقل ارزانی فرماید و بعد دولت !
هیپولیت - بیائید ای مردان ، بدرون سرا رویم ، چه وقت خوردن فرا رسیده است و در این دنیا هیچ لذتی با این برابر نیست که آدمی از شکار باز گردد و چشم او بر سفره گسترده افتد . اسبها را تیمار کنید و من خود چون از کار خوردن فارغ شوم آنانرا به ارا به می‌بندم و بگردش میبرم . . . سخن از آفرودیت میگفتی ؟ نه ، من او را به هیچ نمی‌شمرم .

(هیولیت به‌مراه شکارچیان خارج میشود .)

غلام - ما نباید از کردهٔ جوانان سرمشق بگیریم . ای آفرودیت
ملکه ، با عجز و نیازی که شایستهٔ مقام تو است بدر گاه تو نمازمیبری .
بر تو واجب است که گرمی خون جوانان را بدانهایی بخششی و از جهالت
و شوخ چشمی آنان که چنین سخنان نا سزا در حق تو میگویند در گذری .
از یاد خویش ببر که این سخنان ناگوار را از زبان او شنیده‌ای ، زیرا
تو در مقام خدایانی و بر خدایان فرض است که از آدمیان عاقلتر و
فرزانه‌تر باشند .

(خارج میشود)

(گروه زنان ترزن داخل میشوند .)

گروه زنان - بیشک شنیده‌اید که درپای کوهستان چشمه‌ای از
دل زمین میجوشد و در بر که‌ای میریزد که مردم با ابرق‌های خویش
از آن آب برمیدارند . یکی از یاران من که در اینجا جامه‌های رنگین
می‌شست و آنها را بر روی سنگها در آفتاب خشک میکرد نخستین کسی
بود که داستان ملکه را برای من نقل کرد :

از قراریکه میگفت وی در بستر بیماری غنوده و درها را بروی
خود بسته است و کیسوان زرین خویش را در روسری پوشانده است .
امروز سومین روز است که لبان او باین خوراک بهستی یعنی نان که عطیهٔ
مادر زمین است آشنا شده . کسی نمیداند چه طوفانی در درون ضمیر
او طغیان کرده است و جان او را بسوی تباهی و فنا میکشد . تنها

می بینند که بحالی تزار و اندوهگین درلنگر گاه مرگ لنگر انداخته است .
 آیا وی مرتکب گناهی شده است و از نثار کردن هدایا و تحف
 کرانبها همچون روغن و عسل به پیشگاه آرتیمیس، الهه شکار، غفلت
 ورزیده است ؟ درینصورت خشم و غضب خدایان بهمه جا زبانه میکشد
 و از دریاهاى شور گذشته تا بکناره‌های دور دست و جزایر دور افتاده
 هم میرسد .

یا آیا تزه موجب تشویش خاطر او شده است و این پادشاه که همسر
 اوست دل بزنی دیگر سپرده است و لذائذ نفسانی خویش را در بستر
 دیگری غیر از او یافته است ؟

یا آیا مسافری از جزیره کورت آمده است و اخباری ناخوش و
 ناگوار از دیار مألوف ما آورده است ؟ آیا کسان او در آنجاستخوش
 مصائب و تیره روزی‌های ایام شده‌اند که وی درینجا بدینگونه خود را
 زندانی ساخته و با رنج و اندوه قرین شده است ؟

لیکن زنان را ضعف بر وجود چیره است و راه و رسم آنان بس
 عجیب است ! وجود آنان معجونی از هول و هراس و عجز و درماندگی
 است و زندگی آنان دستخوش سبکسریها و رنجبائی است که از روز
 ازل به جنس آنان بمیراث رسیده است .

ما خود این هول و هراس را در اندرون خویش احساس کرده‌ایم
 و پیوسته بدرگاه آرتیمیس کماندار که حافظ و نگهبان زنان است دست
 تضرع دراز کرده‌ایم و از او یاری خواسته‌ایم ، او نیز هیچگاه رحمت

خود را از ما دریغ نکرده و همیشه بیاری ما شتافته است .
 اما بنگرید ، دایهٔ پیر بسوی در سرا میآید و ملکهٔ فدر را نیز
 بهمراه خویش میآورد تا وی در اینجا اندکی در هوای نشاط انگیز دم
 زند . رخسار غمزدهٔ او از هر روز غمگین تر است و ابر اندوه بیش از
 پیش بر جبین او سایه افکنده است . آری ، ملکه را بنگرید ، چسان
 زرد و نحیف شده است . ایکاش میدانستیم سبب اینهمه ضعف و اندوه
 او چیست .

(فدر بهمراه دایه از سوی کاخ داخل میشود . کنیزان او بستری از برای
 آرمیدن او میآورند .)

دایه - ای وای از رنجها و بیماریهایی که سراسر این دنیای پر
 از قساوت را فرا گرفته است! دربارهٔ تو چه میتوانم کرد ، یا در خصوص
 بیماری تو چه میتوانم گفت ؟ تو الان در روشنائی روز و در زیر سقف
 بلند آسمان غنوده‌ای و بستر ترا از کاخ بدینجا آورده‌ایم . تو خود آرزو
 داشتی که بدینجا آئی و از ما درخواست کردی که ترا بدینجا برسانیم
 لکن دیری نخواهد گذشت که تغییر رأی خواهی داد و آرزو خواهی
 کرد که بکاشانهٔ خویش بر گردی .

هر لحظه که میگذرد ترا از نومیدتر و هیج مایهٔ آسایش و راحتی
 نیست که نشاط افزای خاطر تو گردد . تو از آنچه هستی بیزاری و آرزو
 میکنی که چیزی دیگر باشی ، آدمی اگر بیمار باشد بهتر از آنست که
 بیماردار باشد ، چه درینصورت هم جان او خسته و معذب است و هم تن او .

زندگانی آدمی از گاه تولد تا بهنگام مرگ سراسر رنج است و اندوه و انسان بقدر يك لحظه هم در اینجهان آسوده و بی غم نمیتواند زیست، تازه هنگامیکه مرگ بسراغ او میآید مگر دنیائی فرخنده تر و سعادتمندتر در انتظار او خواهد بود؟

شناسائی را در ابری از تاریکی و ابهام پوشانیده‌اند و روی او را از ما مخفی داشته‌اند. ما چون اززندگانی دیگری جز آنچه دیده‌ایم بی‌خبریم و از اسرار عالم مرگ و نیستی آگاهی نداریم پس چه بهتر که کور کورانه بکار عشق بپردازیم، زیرا عشق است که با انوار روشن خویش اندک پرتوی بوجود ما میتابد، گذشته از این ما ناگزیر براه سفاهت‌ها و دیوانگی‌های خود میرویم و دل خویش را بافسانه‌های یاوه خوش میسازیم.

قدر - بیائید ای یاران من، مرایاری کنید تا سر خود را اندکی بلند کنم. نیروی تن من بیکباره سستی گرفته و از میان رفته است. دستهای سپید و بازوان نقره فام مرا دردست گیرید و این روسری را که سخت مرا آزار میدهد از سرم برگیرید تا کیسوان من بر روی شانهام فرو ریزد.

دایه - فرزند، شکبیا باش، آسوده بخواب و خود را اینچنین خسته مکن. اگر صبوری پیشه کنی و دل قوی داری بیگمان رنج بیماری خود را آسوده‌تر تحمل خواهی کرد. مگر نمیدانی انسان فانی را برای آن آورده‌اند که تحمل درد و رنج کند.

فدر - ای کاش دررطوبت ژاله سحر گاهی کنار چشمه‌ای می‌آرمیدم
و کفی چند از آب زلال و گوارای آن می‌آشامیدم . ای کاش در سایه
درختان سپیدار و در میان امواج سبز چمن زارها اندکی بنخواب فرو
میرفتم .

دایه - فرزند ، آهسته سخن بگویی ، اینچنین بی پروا مباش و
مگذار صدایت ! نینسان بلند شود ، مگر نمی‌بینی در اینجا مردمی هستند
که آنچه از زبان تو میشنوند آنرا بر گردونه تند رومینشانند و باطراف
روانه میسازند ؟

فدر - بیا ، مرا ببر . می‌خواهم بسوی تپه‌ها و جنگلها بشتابم .
می‌خواهم به بیشه‌های کاخ که در آنجا سگهای تازی خون آشام در
جستجوی نخجیرند و آهوان را محاصره میکنند بشتابم . خدایا، کاش
من اکنون در اینجا بودم و سگان شکاری را نهیب میدادم و با موهای
افشانده بدست باد نیزه میکشیدم و زوبین میافکندم !

دایه - ای فرزند، این چه آرزویی است که در سر میپوروی ؟ ترا
بشکار و سگان نخجیر گیر چه کار ؟ چرا چنین شایق آب چشمه
سارها شده‌ای ؟ اگر تشنگی بر وجودت چیره شده است جویبار یا کیزه‌ای
از کنار باروی کاخ در پای تپه‌ها روان است .

فدر - ای آرمیس ، ای ملکه‌ای که دوستدار سوار کاران زبده‌ای !
دل من در هوای سواریهای تو در جلگه‌هاست و آرزو دارم که یکی از
تکلوران تنومند و آموخته « تسالی » اینک در زیر ران من باشد !

دایه - دیگر دلت از خداوند چه میخواهد؟ فرزند، مگر دیوانه شده‌ای؟ یکبار آرزو میکنی که کاش در بیشه‌های کوهستان بشکاردان میرفتی و اینک نیز آرزوداری که اسبی باد پا در زیر پا داشته! غیبگوئی لازم است تا در این حالت تو غور کند، و ببیند کدام يك از خدایان، عقل و هوش ترا از تو ستانده‌اند!

فدر - مگر چه کرده‌ام؟ لابد هذیان میگفتم. عقل از سر من پریده بود و بیگمان یکی از خدایان مرا به عارضه جنون مبتلا ساخته است. وای چه بیچارگی! ای دایه عزیز، روسری مرا باز پس ده، من از آنچه هم اکنون گفته‌ام شرمسارم. صورت مرا بپوشان. اشک از دیدگان من روان شده است و اینک صورتم از شرم میسوزد. چه ناگوار است که آدمی دیوانه باشد و از آن ناگوارتر آنکه پس از دیوانگی فرزانه شود و عقلش بجا آید! پس همان بهتر که آدم چیزی را درک نکند و در همین بیخبری جان بسپارد!

دایه (صورت او را میپوشاند) - بیا، فرزند، صورتت را بپوشانم، اما زود باشد که نقاب مرگ چهره مرا نیز بپوشاند. مرا عمر بدر از ادا کشیده و بس چیزها در این جهان آموخته‌ام. چون ما هم ناگزیر خواهیم مرد پس همان بهتر که هرگز در دوستی براه مبالغه و افراط نرویم و آنچه در سر ضمیر داریم همه را یکباره بدیگران افشان نکنیم. باید بند عشق و دوستی را هیچگاه محکم ننندیم تا هر گاه که خود اراده کنیم آنرا آسان بگشائیم یا محکمتر ببندیم. دلی که همچون دل من، بارسنگین

دورنچ و مصیبت را تحمل میکند ، بیگمان باید آنرا گرانبار دانست .
 میگویند آنکه مدام دل بکسی بسته و بهوای کسی دیگر نشسته است
 بیش از آنکه به عیش مدام میکوشد رنج و سختی می بیند و بجان و
 عافیت خویش آسیب میرساند . از اینرو مرا عقیده بر آنست که در این
 مرحله نیز مانند مراحل دیگر هرگز نباید راه مبالغه و افراط پیمود
 و بیگمانم هر مرد فرزانه دیگر نیز همینطور پند و اندرز میدهد .

گروه زنان - ای بانوی گرامی ، ما بسی اندوهگینیم که ملکه
 ما چنین دستخوش رنج و ملال شده است ، اما هیچیک از ما نمیداند که
 سبب اندوه و بیماری او چیست . تو چون کنیز وفا دار و دیرینه او
 هستی ، علت بیماری او را بما بگو .

دایه - من خود سبب بیماری او را نمیدانم . از خود اونیز پرسیدم
 و سخنی نگفت .

گروه زنان - آیا نمیدانی این بیماری از چه وقت و چگونه
 بدو رو نموده است ؟

دایه - پاسخ شما همانست که گفتم . ملکه حاضر نیست بهیچ
 پرسشی پاسخ گوید .

گروه زنان - بین چگونه تزار و نحیف شده است !

دایه - جای هیچگونه شکفتی نیست چه وی اکنون سه روز است
 که چیزی نخورده .

گروه زنان - آیا عقل او زائل شده یا خود قصد خود کشی کرده

است ؟

دایه - آری ، قصد هلاک خویش کرده و از اینرو دست از خوراک

کشیده است .

گروه زنان - جای شگفتی است که همسرش او را بدینحال رها

کرده و در فکر او نیست !

دایه - او بیماری خویش را از وی مخفی میدارد و میگوید حال

نیکوست .

گروه زنان - آیا همسرش بچهره او نظر نمی افکند و حالت

تزار او را بچشم نمی بیند ؟

دایه - وی اکنون در اینجا نیست و از شهر ترزن رفته است .

گروه زنان - آیا طریق دیگری نمی اندیشی که او را بسخن

گفتن واداری تا مگر بدانیم علت بیماری و هذیان گوئی او چیست ؟

دایه - من آنچه توانسته‌ام در این راه کوشیده‌ام و به نتیجه

نرسیده‌ام ، لیکن دست از کوشش خود نخواهم کشید و باز سعی خود

را خواهم کرد . شما ای یاران من ، شاهد باشید که من هیچگاه از

حال ملکه خویش فارغ نبوده‌ام و بهنگام رنج و محنت او نیز در کنارش

ایستاده‌ام (رو به فدر میکند) : کودک نازنین ، بیا آنچه به‌م گفته‌ایم

بیکباره فراموش کنیم . برخیز و چهره خویش را آرایش ده و از اینحال

تزار خود را در آور . تو نور دیده منی ، دیگر پس از این سخنان پریشان

مگو، من چه غافل بودم که بدنبال تو میرفتم و در افکار و اندیشه‌های تو کاوش میکردم، از این پس عاقلانه‌تر رفتار خواهم کرد.

آیا بیماری تو آنچنانست که در باره آن سخنی نتوانی گفت؟ این گروه زنان که در اینجا ایستاده‌اند آماده خدمتگزاری توهستند و میکوشند که از بهر بیماری تو درمانی بیابند. اگر هم در این باره باید ناگزیر با مردی مشورت نمود پس بمن بگو تا پزشکی به بالینت بیاورم. چرا همچنان خاموشی؟ فرزنددلبندم، اگر سخن بخطا گفته‌ام در اصلاح گفته من بکوش و اگر آنچه میگویم عین صوابست پس قول مرا تصدیق کن. بدینسان همچون مردم کنگ در آن گوشه منشین. آری سخن بگو، تنها یک کلمه بگو، نظری بسوی من بیفکن، اما نه هیچ فایده ندارد (کریه میکند) سعی جملگی ما بهدر میرود و هیچگونه توفیقی در این راه نمی‌یابیم. او همچنان خاموش است و دل خود را نرم نکرده و باز هم یک کلمه بزبان نمی‌آورد. اما ای بانوی من. این سخن مرا بشنو. تو اگر خواسته باشی میتوانی همچون دریا خاموش و سر سخت بنشینی. اما اندکی هم در اندیشه پسران خود باش، هر گاه تو بمیری تکلیف آنها چه خواهد بود؟ که از آنها جانبداری و سرپرستی خواهد کرد؟ تو گمان میبری که پس از مرگ تو کاخ و دولت پدرشان را بمیراث خواهند برد؟ حاشا، هیپولیت ملکه آمازونهای سوارکار، نخواهم گذاشت که چنین شود، آنگاه پسران تو ناگزیر باید غلام و فرمانبردار پسر او بشوند، همان پسر حرامزاده‌ای که داعیه بزرگی

هم در سر دارد، یعنی هیولیت.

فدر - نه، هرگز!

دایه - می بینم که از این سخن متأثر شدی.

فدر - ای دایه. تو مرا با این سخنان خود خواهی کشت. ترا

بخدا دیگر از این پسر با من سخن مگو!

دایه - پس می بینی که عارضه جنون بر تو مسلط نشده است و

فرزانگی خود را از دست نداده ای. درینصورت چرا نمی خواهی هم

جان خود را از ورطه هلاک برهانی و هم بیاری فرزندان بشتابی؟

فدر - علاقه و دلبستگی من بفرزندانم فراوانست، اما هیئات که

غم و اندوهی دیگر در دل دارم.

دایه - دختر جان، آیا دستهای تو بخون کسی آلوده است؟

فدر - نه، هرگز، دستهای من پاک و پاکیزه است، لیکن دل من

آلوده است.

دایه - چه آلودگی؟ آیا دشمنی در حق تو بدی کرده است؟

فدر - نه، مرا دشمنی درکار نیست. آنکس هم که مرا بدین

روز نشانده است هیچگاه در اندیشه فنا و نیستی من نیست.

دایه - آیا این شخص تزه است و این اوست که آسیبی بتو

رسانده است؟

فدر - بهیچوجه، اودر این میانه هیچ تقصیری ندارد و خدا کند

که من هم پیوسته نسبت باو بی آزار باقی بمانم!

دایه - پس بمن بگواین چه هول و وحشت است که ترا بوادی
هلاک کشانده است؟

قدر - مرا بحال خویشتن واگذار که با گناهان خود بسازم . در
حق تو که خطائی نکرده ام .

دایه - تا بتوانم برای درمان تو کوشش خواهم کرد؛ اما اگر در
این راه توفیق نیابم هر آینه تو سزاوار سرزنش خواهی بود .

قدر - آیا میخواهی درباره من به زورمتوسل شوی ؟ دست مراها
کن !

دایه - دست تراها نخواهم کرد و آنقدر بدامن توخواهم آویخت
تا آنچه دردل داری بمن باز گوئی .

قدر - ای بینوای مسکین ، اگر حقیقت امر را بگویم تو نیز
سخت گرفتار خواهی شد .

دایه - چه گرفتاری از این بالاتر که ترا بدینسان دچار رنج و
بلا بینم ؟

قدر - اگر حقیقت را باز گویم تو از غم آن خواهی مرد ، من
نیز از برای حفظ شرافت خود از گفتن آن دریغ میکنم . . .

دایه - پس درینصورت ، اگر حقیقت را باز گوئی بر شرافت خود
در انظار جهانیان بسی خواهی افزود .

قدر - من در این اندیشه ام که از شجره خیانت و رسوائی شرافتی
بیار آورم .

دایه - پس من حق دارم که از تو تقاضای بازگفتن آنرا کنم ، زیرا چگونگی می‌توانی چنین رازی را پنهان سازی .

فدر - ترا بخدا مرا بحال خویش واگذار و دستم را رها کن .

دایه - محال است که تا تو دینی را که بمن داری ادا نکرده‌ای

دست ترا رها کنم .

فدر - راست می‌گوئی . مرا در حق تو دینی است که باید آنرا

ادا کنم ، پس هر چه از من بپرسی بدان پاسخ خواهم گفت .

دایه - من اکنون خاموش می‌نشینم و تو هر چه در دل داری باز

گو .

فدر - ای مادر ، چه میل و چه شهوت سوزانی در اندرون وجود

تو زبانه میکشید !

دایه - فرزند ، مقصودت چیست ؟ آیا میلی را که وی به گاوداشت

می‌گوئی ؟

فدر - و تو نیز ای خواهرم که مورد عشق و علاقه دیوزینوس بودی

چقدر از درد عشق رنج بردی !

دایه - چرا از آنها یاد میکنی ؟ همان بهتر که قصه‌های گذشته را

فراموش کنیم .

فدر - همان لعنت و نفرینی را که کار آنها را ساخت من اینک از

آنها بمیراث برده‌ام .

دایه - تو مرا از این سخنان سخت ترسانی ، بگو دیگر چه

خواهی گفت ؟

فدر - تیره روزی من با آنها آغاز شد و این امر تازگی ندارد.
دایه - تو از آنچه من مایل بشنیدن آنم هنوز سخن بر لب
 نیاورده‌ای .

فدر - سخنانی را که تو مایل بشنیدن آن هستی . . . ای کاش تو
 خودت آنها را از جانب من ادا میکردی .

دایه - من از علم جادو بیخبرم و افکار نهفته دیگران را نمیتوانم
 خواند !

فدر - وقتی میگویند یکی در دام عشق افتاده‌است ، مقصودشان
 از عشق چیست ؟

دایه - ای فرزند ، عشق ، شیرین‌ترین چیزهای این عالم است که
 در عین حال پر از شرنگ ورنج و ناکامی است .
فدر - اما من شرنگ عشق را چشیده‌ام ، بی آنکه شهد آنرا
 نوشیده باشم .

دایه - چه میگوئی؟ آیا به عشق کسی گرفتار شده‌ای؟ بگو عاشق
 کیستی ؟

فدر - چه سؤالی است که میکنی؟ غیر از او که میتواند باشد؟
 همان پسر آمازون . . . !

دایه - هیپولیت را میگوئی ؟

فدر - تو اسم او را بزبان آوردی نه من .

دایه - ای وای ، فرزند این چه بود که گفتی ؟ جان و دل مرا از این سخن آزردهی ! بیایید ای دوستان ، من چگونه میتوانم تحمل این رنج و بدبختی را بکنم ؟ پس از این دیگر چگونه میتوانم زیست ؟ وای که چه شوم است زندگانی آدمی ! وای که چه روز ملعونی بود امروز ! (بحال ضعف بزمین میافتد و گروه زنان بیاری او میثابند .)

نه ، نه ، مرا بحال خود وا گذارید تا همین جا بر خاک تیره بیفتم . میخواهم بمیرم و آسوده شوم . مرا مرگ از این زندگانی خوشتر است ... معنی این کار را نمی فهمم . زنی بدین پرهیزکاری که اندیشه آزار کسی را بسر ندارد ، در اینجا ایستاده و برخلاف خواسته خود مشتاق تباهاکاری شده است . (با حال تهدید) آفرودیت الهه نیست ! نه ، نیست ، او بوده است که اینهمه بلایا را بر سر من و فدر و خاندان پادشاهی آورده است . مقام وی از مقام الهه برتر و والاتر است !

گروه زنان - صدا را شنیدید ؟ فغان و ناله ملکه را شنیدید ؟ ناله ای از رنج و بدبختی کشید که دل هیچ آدمی یارای تحمل آن را ندارد . ای ملکه نازنین ، پیش از آنکه دل ما از یأس و ناامیدی تو آگاه شود آرزو میکنیم که جان ما از قالب تن بدر رود .

ای فدر ، ای که زاده غم و اندوهی !

ای غم و اندوه که دایه و پرورنده قوم مائی !

این چه مصیبت و بدبختی بود که در بامداد روشن نیکبختی بر

ما چیره شد !

آنکس که خطری نامعلوم بر فرازخانهٔ اوسایه افکنده و هر لحظه بیم آن میرود که بدان برخورد کند؛ چنین کسی چگونه میتواند بفراغ و آسایش زیست نماید؟

ای ملکهٔ کرت، الههٔ عشق کو کبی ناشناس بسروقت تو فرستاده است و ما اینک بچشم خود مینگریم تا این کو کب در کجا غروب خواهد کرد.

فدو - ای زنان ترزن که در خارج شهر پلوپونز زندگی میکنید، بدانید که من شبهای درازی تا صبح بیدار مانده و اندیشیده‌ام که غیر از من کسانی دیگر نیز جانشان چون من تباه شده‌است، ولی نباید گمان برد که هر کس دچار اینگونه مصائب و نوائب میگردد از فرط جهالت یا دیوانگی است، زیرا مکرر دیده‌ایم که مردم فرزانه نیز بچنین بلیات دچار گشته‌اند. هر گاه ب دیدهٔ دقت در این معنی بنگریم بر ما معلوم خواهد شد که ما در تشخیص درست و نا درست براه راست میرویم، لیکن همت انجام کار نیک را نداریم، چه برخی از ما در این راه سستی میکنیم و بعضی دیگر نیز لذات آنی را بر نیکی و نیکو کاری ترجیح میدهیم و چنانکه میدانید در عرصهٔ زندگی لذات فراوانی در دسترس آدمی نهاده شده است.

اینک بشنوید که من در این معنی چه نکته‌ها سنجیده‌ام: هنگامیکه پیکان عشق بردل من نشست پیش خود اندیشیدم که راهی برای تحمل جراحت آن بگزینم. نخست قصد کردم که راز خود پنهان دارم و در

آن باره با هیچکس سخن نگویم، زیرا در این دنیا بزبان آدمی اعتماد نمیتوان کرد؛ چه زبان آدمی همانست که دستور عقل و فرزاندگی بدیگران میدهد؛ لیکن خود آن از زاه سفاقت و دیوانگی موجبات تیره روزی بشر را فراهم میسازد. سپس مصمم شدم که از راه بردباری و خویشمن داری بر این دیوانگی چیره شوم و رنج آنرا تحمل کنم اما چون نتوانستم صبر و شکیبائی پیشه کنم، عاقبت قصد کردم جان خود را تباہ سازم، چه این یگانه راهی بود که در پیش پایم بود.

و چون قصد من این بود، ناگزیر از علاج خود با هر داروئی خود داری کردم تا فتور و سستی در تصمیم من رخ ندهد. اینک اگر من خواسته باشم کاری بصواب کنم، باید خطای خویش پنهان نکنم و گناه خود را در برابر شهود نمایان سازم، چه من خود نیک میدانم که این هوس رانی و هوای نفسی که من پیش گرفته‌ام جز گناه چیز دیگری نیست و نیز میدانم که من زنم و زن مایه‌انزجار و تحقیر عالمیان است. ای کاش هر زنی که نخست به همسر خود خیانت ورزد و بمردان دیگر پیوندد بعقوبت مرگ و تباہی گرفتار آید! اما بدانید که این بلانخست از سرای بزرگان برخاسته و بجان زنان دیگر نشسته است، زیرا وقتی بزرگان قدم در راه رسوائی و تباہکاری نهند مردمان معمولی نیز بالتبع از آنها پیروی خواهند کرد. من خود دشمن زنانی هستم که بزبان ادعای تقوی و پرهیز کاری میکنند و چون بخلوت میروند بهر کار نا شایستی تن در میدهند! ای آفرودیت، ای ملکه‌ای که از آبهای

یا کیزه دریا بوجود آمده‌ای، این زنان گناهکار چگونه میتوانند بروی همسران خود بنگرند و نترسند از آنکه مبادا تاریکی شب یا دیوارهای خانه‌ای که ناظر جرائم آنها بوده‌اند بزبان درآیند؟ . . .

اکنون ای دوستان، اگر من قصد هلاک خود کرده‌ام بدان سبب است که نمیخواهم مرتکب گناهی شوم که نام نیک همسر و فرزندانم را آلوده سازد. مرا آرزو اینست که پسرانم به شهرشهرها یعنی آتن بروند و در آنجا با جبین گشاده در میان مردم راه بروند و با آزادگی سخن گویند، نه آنکه از شرم گناهان مادرشان سر افکنده باشند. هر که بار گناهان پنهانی پدر و مادر را بدوش کشد اگر چه خود دارای روحی سترگ باشد باز احساس حقارت و زبونی خواهد کرد. چه نیکو گفته‌اند که تنها دل پرهیز کار و ضمیر پاک، آدمی را نیرو میدهد تا باه‌خنت‌های زندگی دست و پنجه نرم کند. برعکس آنان که دارای دلی ناپاکند همچون دوشیزه‌ای که در آینه نظر کند و نیک و بد رخسار خویش را در آن بنگرد دیری نمیگذرد که آینه روزگار و زشتیهای کردار و گناهان آنانرا در برابر دیدگان‌شان پدید می‌آورد. خدا کند که من هرگز در شمار این گروه بشمار نیایم!

گروه زنان - راست میگوئی، و پرهیزکاری و تقوی در هر کجا که تجلی کند چهره‌ای تازه و زیبا دارد و ثمره آن در زندگانی آدمی نیک‌نامی است.

دایه - ای بانوی بزرگوار، من چون نخست شرح حال ترا شنیدم سخت

به تشویش افتادم لیکن اکنون پی بنادانی و سفاقت خود برده‌ام .
 درزندگانی آدمی پیوسته اندیشه دوباره ، از فکر نخستین به عقل و
 فرزاندگی نزدیکتر است . آنچه بر تو گذشته است حادثه‌ای شگفت نیست
 و دور از فهم و ادراک ما نیز نتواند بود . آفرودیت تبی بر دماغ تو مستولی
 کرده است و تو اینک در پنجه عشق گرفتار آمده‌ای ، آیا این امر چیز
 عجیب و بیسابقه‌ای است ؟ نه ، هر روز گروه بیشماری بدام عشق اسیر
 میشوند ، پس تو چرا در این میانه بخاطر آنکه عاشق شده‌ای می‌خواهی
 خود را تباه سازی ؟ اگر قرار باشد همه عشاق تن بهلاکت در دهند و
 در این مرحله از جان بگذرند پس تکلیف آنان که امروز نرد عشق
 می‌بازند یاد آور آینده گرفتار این کمند خواهند شد بس دشوار است و راهی
 پر صعوبت در پیش دارند ! آری ، چون عشق با همه زور و نیروی خود
 بر سر کسی بتازد هرگز یارای ایستادگی و مقاومت در برابر آن باقی
 نخواهد ماند . اگر کسی در برابر عشق تسلیم شود و زانوی رضا بر زمین
 نهد ، عشق او را بآرامی و نرمی در آغوش میکشد ، لیکن اگر بخیره سری
 و پایداری برخیزد آنگاه عشق او را در زیر پای خود خرد و تباہ خواهد
 کرد . عشق بر ابرها سوار است و بر پشت امواج سهمگین دریا نشسته
 است . عالم امکان همه زاده عشق است و عشق است که هر دانه را در
 بسیط زمین میافشاند و میرویاند . هر جانوری که بر روی زمین می‌خرامد
 نشانه هستی از میل و اشتیاقی یافته است که عشق آنرا بما ارزانی داشته
 است .

آنها که پرده‌های نقاشی عمیق دارند یا آنها که روزگار خود را بمطالعه هنرهای زیبا میگذرانند میدانند که زئوس را نسبت به « سمله »^۱ میل و رغبتی پدید آمد و این الهه فجر طالع نیز بنوبه خویش دلدادۀ « سفال »^۲ شد و او را دزدیده با آسمان برد و در جرگه خدایان نگاهداشت . سفال و سمله هنوز هم در آسمان زندگی میکنند و شتابی ندارند که از صحبت خدایان دست بکشند و با آنکه گاه بگاه حوادث دشواری در کار آنها رخ داده و با وجود این از بخت و قسمت خویش راضیند . با اینحال آیا تو نباید تسلیم سرنوشت خویش شوی و آیا هنوز بر آن سری که ایرادی بقوانین لایتغیر طبیعت بگیری ؟ من از تو میپرسم ، چند شوی را سراغ داری که چون همسران خود را از راه وفا و پادمانی منحرف بینند روی خود را بگردانند و بروی خویش نیاورند ؟ یا کدام پدر را دیده‌ای که چون پسر خود را در تاب و تب عشق مشاهده کند دامن همت بکمر زند و فرزند را بوصول محبوبه خویش برساند ؟ بدانکه هر گاه آدمیان بتوانند خبطها و خطاهای خویش را بزبر دستی پنهان کنند از روی عقل و فرزاندگی رفتار کرده‌اند و اصلاً معنی حکمت و دانش انسانی همین است . آیا هرگز دیده‌ای که بنائی بهنگام ساختن سقف تیرها را صاف بتراشد و آنها را صیقل دهد و سپس روی آنها را اندود کند ! بما آدمیان فانی هرگز نیامده است که بامید رسیدن بکمال موهوم بیهوده تلاش کنیم و رنج ببریم .

بهر حال ای فرزند، من نمیدانم تو از این موجی که سراپای وجودت را فرا گرفته است چگونه میخواهی بدر آئی. همینقدر بدان که توانسانی فانی هستی و اگر فقط کفه لذات و شادیهای تودرزندگی اندکی بر کفه بلایا و مصائب بچربد، آنگاه تو در حقیقت شخصی بتمام معنی نیکبخت بشمار میروی. دختر دلبندم، دست از این سختی و تلخی که جان ترا در بر گرفته است بر دار و از کفر گوئی پرهیز، چه کدام کفر بالاتر از آنست که تو بخواهی خود را بر تر و نیرومندتر از خدایان بدانی؟ تو اینک در کمند عشق گرفتاری، پس بناچار دل قوی دار و آنچه را که خداوند بر تو مقدر ساخته است با صبر و بردباری تحمل کن! ضربتی بر وجود تو فرود آمده است، زنهار بکوش تا از این ضربت بمراد دل خویش بهره برگیری. از اینها گذشته با شعبده و افسون در کار تو چاره میتوان اندیشید و من این جمله را از برای تو تدارک خواهم کرد. وقتی بلائی بر مردان نازل میشود مدتی طول میکشد تا آنرا جبران کنند، اما بشرط آنکه زنان در آن باره دخالتی ننمایند.

گروه زنان - ای فدر، اندر زهای دایه در اینحالت که تو هستی بس سودمند است و بکار بستن آن نیز آسانست، هر چند بگمان ما تو نیز در آنچه میگوئی مصاب هستی. از اینرو تحمل نکوهشهای دایه از برای تو آسانتر است تا قبول سخنان ما که بموافقت تو خواهیم گفت.

فدر - آنچه شهرها را ویرانه میسازد و خاندانهای کهن را بباد میدهد همین موافق میل دیگری سخن گفتن هاست! بجای آنکه

سخنی از برای خوش آمد بمن بگوئید چاره‌ای بیندیشید که نام نیک و شرف مرا از خطر برهانید .

دایه - آنچه در این جا گفته شده همه سخنانی که انما به است، لیکن در کار تو پیروی کردن از احساسات سودی نمی بخشد . تو ناگزیر باید بوصال معشوق خویش برسی ؛ باید هر چه بر تو گذشته است همه را بروشنی و سادگی تمام با او در میان نهاد و بی هیچ وقفه و تأخیر دل او را تسخیر کرد . اگر در این کار پای حیات و مرگ در پیش نبود و اگر تو هنوز دوشیزه‌ای یا کباز بودی ، هر گز من تو را ترغیب به پیروی از هواهای نفسانی و تسلیم بملاهی و لذات نمی‌کردم ، اما اینجای جان در میان است و از اینرو دست بهر کاری ز نیم عیبی نخواهد داشت .

فدر - عیبی نخواهد داشت ! چه سخنان ترس آوری ! خاموش باش و دیگر هر گز بدینگونه به بی شرمی سخن مگو !

دایه - شاید آنچه‌چنان که تو پنداشته‌ای من به بی‌شرمی سخن گفتم، اما بدان که این سخنان بیشتر بکار تو می‌آید تا گفته‌های نفزو دلپذیر دیگر . صلاح تو در اینست که آنچه را من می‌گویم بکاربندی و زنده بمانی، نه اینکه بخیال عفت و تقوایی موهوم دست از زندگانی بشوئی .

فدر - ترا بخدا بس کن ! شاید آنچه تو می‌گوئی درست باشد و به عقل مقرون، لیکن بیگمان شرفساد از آن برمیخیزد . بیش از این چیزی مگوی . من زمام نفس را در دست گرفته‌ام و تن به تحمل این درد در داده‌ام . هر گاه تو بیش از این با فصاحت بیان خود مرا تحریک

بشرو فساد کنی، هر آینه در قعر چاهی که پیوسته از آن احترام از جسته‌ام سر نگون خواهم شد.

دایه - اگر طریق اندیشه تو اینست پس چرا از روز نخست دل بدست معصیت و گناه سپردی؟ اینک کاری است انجام شده، و ترا راهی دیگر نمانده است جز اینکه پیروی از گفته‌های من کنی. پس از آن هر قدر خواهی ناسپاسی کن، مرا در درون خانه دارویی است که بدان عشق را درمان کنند وهم اکنون بیاد آن افتادم. از خوردن این دارو نه دچار رسوائی خواهی شد و نه گرفتار تشویش خاطر و اگر دلی قوی داشته باشی درد عشق را تسکین خواهد بخشید.

قدر - این دارو را باید به تن مالید یا آنرا خورد؟

دایه - من نمیدانم، فرزند. تو از من درمان درد خود را بخواه نه پاسخ پرسشهای خود را.

قدر - شاید که تو قصد آزار مرا داشته باشی و بخواهی بدینوسیله مرا تباه سازی. من از اینکار بیمناکم.

دایه - می‌بینم که تو از هر چیز بیمناک و بدگمانی. بگو بدانم از چه چیز بیم داری؟

قدر - میترسم سخن مرا به هیپولیت باز گوئی.

دایه - فرزند، در این باره بمن اعتماد کن، زیرا من خود میدانم که چه باید کرد (روی خود را بطرف دیگر میکند) ای آفرودیت، ای ملنکه بزرگ، اینک گاه آنست که در کنار من بایستی و مرا باوری کنی!

برای اینکه معلوم شود چه اندیشه درس دارم ، کافی است که يك کلمه با یاران خود در درون کاخ بگویم .

(دایه خارج میشود . فدر همانجا میماند)

گروه زنان - ای عشق ، ای نیروی جاودانی !

ای عشق ، ای که هوس و میل را همچون قطره‌های ژاله در چشم مردم میچکانی !

ای عشق ، ای که دل و جان آدمی را در حلقه بازوان پیروزمند خود میکشی و آنرا از نشأة نوق و لذت سیراب میکنی !

بیا و بر جان و روح من مسلط شو ، اما بهنگام آمدن خشونت مکن و ظلم و شکنجه را کنار بگذار !

تیری که بفرمان آفرودیت ازشتت الهه عشق ، فرزند زئوس رها میشود تا بر قلب آدم فانی خلد و او را دیوانه سازد ، هزار بار از صدمه آتشی که از مهر فروزان یا از کواکب آسمان بر خیزد هراسناک‌تر است !

تا ما « اروس »^۱ را که خداوند و صاحب اختیار آدمیان است و کلید نهانخانه عشرت آفرودیت در دست اوست ، تا ما الهه عشق را که از آغاز خلقت ، مرگ و تیره روزی را باینعالم آورده است ، درهنگام دعا و نیایش بیاد نمیآوریم و آنرا نمی‌ستائیم ، هر چه بر تعداد قربانی خود در رواق معبد « پیتو »^۲ بیفزائیم و هر چه خون زیبا ترین گاووان

مراتع یونان را درپای آپولون و آرنمیس بریزیم، بیهوده است و طرفی از آن بر نخواهیم بست .

«ایول»^۱ ملکه «اوکالی»^۲، دوشیزه‌ای بود که بعفاف و پرهیزکاری روزگار میگذرانید و هرگز بامردان سروکاری نداشت ، ولی آفرودیت او را از خانه و خانواده خویش جدا ساخت و بصورت یکی از دختران دریا درآورد که دیوانه وار ناله میزد و کمک میطلبید و هیچکس بیاری او بر نمیخواست .

آنگاه در میان هنگامه آتش و خون، دست او را بدست پسر «الکمن»^۳ سپرد تا او را مویه کنان و اشک ریزان از فراز دریاها عبور دهد .

ای حصارهای مقدس شهر «تب» ، و ای لب و دهان چشمه سارهای «دیرسه»^۴ ، شما میتوانید با هم هم آواز شده گواهی دهید که قدرت آفرودیت چه هولناک است !

در آتزمان که صاعقه بگریبان «سمله» افتاد و از شکم او واز پشت زئوس با کوس متولد گردید، آفرودیت او را بخواب فرو برد و بستر عروسی او را بیالین مرگ مبدل ساخت .

آری ، نفس هر اس انگیز او پهمه سرزمینها میدمد و قدرت بادپای او چون زنبوران تیزپر بهمه جا میرسد .

قدر - ای زنان ، خاموش شوید ... ای وای که ضربت واپسین بر سر من فرود آمد !

گروه زنان - ما خاموش می‌شویم اما از این سخن تو بوی شر بر می‌خیزد .

فدر - تأمل کنید ، می‌خواهم سخنان آنها را درست بشنوم که چه می‌گویند .

گروه زنان - اتفاقی سهمگین در درون کاخ رخ داده است ، ای فدر، بگو چه خبر است ؟

فدر - ای وای که من چه رنجها باید بکشم ، این دیگر قابل تحمل نیست !

گروه زنان - این چیست که قابل تحمل نیست ؟

این فریادهای جانکاه چیست ؟

بگو چه شنیده‌ای که چون کلام تقدیر بر گوش تو جای گرفته است ؟

فدر - ندای مرگ خود را شنیده‌ام ! بیائید واز پشت این در گوش کنید : می‌شنوید که چه فغان و فریادی از آنجا بر می‌خیزد ؟

گروه زنان - تو نزدیک در ایستاده‌ای و صداهای خانه را می‌شنوی ، بگو بدانیم چه آوای هراس انگیزی شنیده‌ای و در اینجا چه حادثه‌ای واقع شده است ؟

فدر - هیپولیت ، پسر آمازون سوارکار ، کنیزبیر را بیاد ناسزا و دشنام گرفته است .

گروه زنان - آری ، صدا را می‌شنویم ولی يك کلمه از سخنان

آنها مفهوم نیست. ما چه میتوانیم گفت. تو راست میگفتی و این فریادها از درون سرا برمیخیزد.

فدر -- بیائید گوش کنید، اینک صدای او بخوبی شنیده میشود، کنیز مرا حرامزاده ملعون مینامد و بدودشنام میفرستد که درصدد آلوده ساختن بستراربابش برآمده است.

گروه زنان -- افسوس، افسوس! ما چه میتوانیم کرد؟

ای بانو، راز ترا فاش کرده اند! ما چه تدبیری میتوانیم بیندیشیم؟ راز نهفته تو بر عالمیان فاش شد و همه امیدها وزندگی تو چون غبار بر هوا رفت، آنهم بدست یاری مشفق!

فدر -- دایه، این سرمگو را با او در میان نهاده است. قصد او نیکی بمن بوده است و خواسته است آلام مرا تسکین دهد، اما کار بدی شد!

گروه زنان -- اکنون چه باید کرد؟ چه راهی برای خلاصی از این بلا یافته‌ای؟ چه کار خواهی کرد؟

فدر -- من خودنمیدانم چه باید کرد. فقط میدانم که مرگ عاجل یگانه وسیله علاج این رنج و عذاب است.

(هیپولیت داخل میشود. دایه نیز در پی او می‌آید)

هیپولیت - ای مادر کائنات، ای زمین، ای دختر فروزان، ای آفتاب، این چه سخنی بود که شنیدم و چه حرفهای نگفتنی بود که بگوش من خورد!

دایه - خاموش ، ای پسر ، مردم فریاد و فغان ترا میشنوند !
 هیپولیت - پس از شنیدن چنین سخنانی چگونه میتوانم خاموش بود؟
 دایه - از تو تقاضا میکنم ، دست ترا میبوسم ، پسر جان آرام بگیر!
 هیپولیت - دست از دامنم بردار . تو نباید به تن من دست بگذاری .

دایه - ترا بخدا رحم داشته باش و آنچه را من بتو گفتم بدیگری مگو . این کار باعث هلاکت من خواهد شد .
 هیپولیت - چگونه باعث هلاکت تو خواهد شد ؟ مگر تو نگفتی از این سخنان من آزاری بکس نمیرسد ؟
 دایه - پسر جان ، آنچه را بتو گفتم برای آن نبود که دیگران بشنوند .

هیپولیت - سخنی که از روی صدق و صفا گفته میشود ، چرا باید پنهان ماند ؟ باید همه مردم شهر آنرا بشنوند !
 دایه - پسر جان ، سوگندی را که در برابر من یاد کردی از خاطر مبر

هیپولیت - من با زبان خویش سوگند خورده‌ام و دل و جان من بسوگند بسته نیست .
 دایه - بگو چه خواهی کرد ؟ آیا میخواهی دوستی را بدست هلاکت بسپاری ؟

هیپولیت - کدام دوست ؟ خدا نکند که من چنین دوستی

داشته باشم .

دایه - بیامراببخش، ماهمه بشریم و ناگزیبر مرتکب خطامیشویم .
هیپولیت - ای پروردگار عالم ، ای زئوس ، تو چرا جهان را گرفتار شروآفت موجود خبیث و نالایقی که نامش زن است کرده ای؟ اگر میل و اراده تو این بود که نسل انسان فانی برقرار بماند ، چرا زن را مأمور تجدید نسل بشر کردی؟ آیا بهتر نبود که مردم بمعابد تو بیایند و هر کدام بقدر استطاعت خود بدره ای ازسیم یا زر بدرگاه تو نیاز کنند و در مقابل آن جنینی متناسب با ارزش پول خود خریداری نمایند و با خود بخانه برند و از آن پس درسرای خویش باسایش و راحت زیست کنند و از شرووجود زنان درامان باشند؟ اگر بخواهی دانست که زن درجهان چه بلای مبرمی است ، همین بس که چون پدري صاحب دختر شود؛ او را بزرگ میکند و بمرحله رشد میرساند و آنگاه جهیزی بدو میدهد و او را ازخانه بیرون می کند و ازشر او راحت میشود. آنکس هم که این افعی را بخانه میبرد و در آغوش خویش میبرد ، برتن او جامه رنگارنگ میپوشد و او را چون بتان بازر و زیور میآراید و بینوای مسکین آنچه بمیراث برده است در این راه تلف میکند و دلخوشی او در آنست که آنهمه زشتی و کراهت را بانقش و نگار میپوشاند . تازه اگر بخواهد جزاین کند چه میتواند کرد؟ هر گاه زنی از تیره بزرگان بستاند باید ناگزیرباستیزه خوئی او بسازد و دم نزند ، اگر هم زنی از خانواده پست و فرومایه بگیرد ، باید بهمین دلخوش باشد که آن زن

روی خوش بدو مینماید و با او بمدارا زیست میکند. هر که بخواهد زندگی آسوده و راحت داشته باشد، باید زنی بی نام و نشان بستاند و او را چون مجسمه بر پایه ای بنشاند و مواظب باشد که بهمان حال جهل و بیخبری باقی بماند و پای از حدود خویش فراتر نهد. من از زن هوشمند و زیرک که بدانچه از حد زنان فراتر است میاندیشد بیزارم و محال است که او را در سرای خویش راه دهم! دلیل آنهم اینست که زنان هوشمند زودتر اسیر دست هوی و هوس خود می شوند و بر راه تباهی و فساد می روند، ولی زنان ساده لوح بواسطه آنکه فاقد شعورند از انحراف مصون میمانند. هرگز نگذارید غلامی یا کنیزی با همسر شما محسور شود و او را پیوسته با جانوران بیزبان و وحشی دمخور سازید تا نه آنها معنی سخنان او را درک کنند و نه خود بتوانند با او سخن گویند. اگر جز این باشد، زنان بی تقوی در خانه می نشینند و طرح بدکاری و هرزگی می ریزند و ملازمان آنان نیز آن هرزگیها را بخارج خانه می رسانند. تو خود یکی از این نابکاران هستی که چون عفریتی به نزد من آمده مرا اغوا میکنی که با همسر پدرم همخوابه شوم! من این سخنان پلید ترا بآب دریا از گوش خود خواهم شست و تو ای نابکار چگونه می توانی مرا بگناه و معصیت واداری، در حالیکه حتی از شنیدن سخنان تو خود را آلوده و پلید میندازم؟

گوش کن، من این بار بدام سو گندی که خورده ام میافتم و خاموشی میگزینم، زیرا از خدایان بیم دارم و همین نکته جان ترارهائی می بخشد

والا بیدرنگ همه این داستان را بیدرم باز میگفتم . اینك من از کاخ بیرون میروم تا پدرم باز آید و از این مقوله نیز سخنی باوی نخواهم گفت : پس از آن بهمراه او میآیم و بدقت مینگریم که تو و بانوی شوخ چشمت با چه روبدیدگان او خواهید نگرید . توییکی بیگمان با کمال بیحیائی بصورت وی نظاره خواهی کرد : من میدانم که امثال تو از چه قماش ساخته شده اید ! لعنت بر همه نژاد و نسل شما ! هر قدر از شما منزجر و بیزار باشم باز کم است . آری ، همه بمن میگویند که من پیوسته همان سخنان را تکرار میکنم ، آخر مگر نه آنست که جنس زنان نیز همیشه همان است که بوده است ؟ اگر کسی یافت شد که توانست بزنان عفت و تقوی بیاموزد ، آنوقت من از پایمال کردن نام آنان خود داری خواهم کرد !

(خارج میشود)

گروه زنان - چه بلا و مصیبتی است که آدمی زن خلق شود ! کیست که بحال ما زنان رحم و شفقت نیاورد ؟ اگر یکبار پای ما لغزید کدام پیش آمد و اتفاق خواهد توانست ما را از سقوط در غرقاب معاصی رهائی بخشد ؟

فدر - آنچه بر سر من میآید شایسته و سزاوار آنم . اینك زمین و آفتاب راه فرار مرا از چنگال تقدیر بمن نمایانده اند . درد ورنج خود را کجا پنهان کنم ؟

کدامیک از خدایان یا آدمیان سبب رستگاری روح گناهکار من

توانند شد یا مرا راهنمایی خواهند کرد؟
 من دربند شدائد و مشقات عذاب گرفتار آمده‌ام و راه فراری نیست
 که بتوانم زندگانی را ادامه دهم.

من در زیر ضربات تازیانهٔ تقدیر خرد و نابود شده‌ام.

گروه زنان - ای بانو، ما نیز به‌مراه تو سرشک از دیده میباریم.
 بلائی که نباید نازل شود فرود آمده است و نقشه‌ای که دایهٔ تو طرح
 کرده بود خنثی شد.

فدر (خطاب به دایه) - ای خائن نابکار و ای قاتل فرومایه، بین
 چه بلائی بر سر من آورده‌ای! امیدوارم زئوس که بمن نعمت حیات
 ارزانی فرموده ترا به شرارهٔ آتش بسوزاند و تنت را به خاک و خاکستر
 مبدل سازد! آیا ترا منع نکردم که دست به چنین نقشهٔ باطلی نزن!
 یا بتو نگفتم که يك کلمه از آنچه مرا به چنین روز افکنده است
 بر زبان میاور! تو نتوانستی زبان خود را نگاهداری و در نتیجه مرا
 بچنین روزگار سیاه نشاندی که حتی از مردن بشرافت هم محروم
 گردیده‌ام. هم اکنون نقشه‌ای دیگر براه افتاده است: هیپولیت که
 از فرط خشم چهره برافروخته است گفته‌های احمقانهٔ ترا پیدرش باز
 خواهد گفت و مرا رسوا خواهد کرد. آنگاه شکایت به نزد پسته پیر
 خواهد برد و دیری نخواهد گذشت که این داستان فجیع در سرتاسر
 ملك نقل هر محفل و انجمنی خواهد شد! لعنت بر تو باد! لعنت بر

همه آن سفیهان و ابلهانی باد که با نهایت حماقت کمر بخدمت دوستان خود می بندند و باعث بدبختی و خانه خرابی آنان میشوند!

دایه - ای بانو، من در باره تو بد کردم و تو حق داری که مرا بهر گونه که خواهی نکوهش کنی. میدانم جراحی که بر تو وارد آمده است قوه تمیز و قضاوت را از تو سلب کرده است، اما با اینحال اگر بسخنان من گوش فرا دهی شاید که بتوانم در دفاع از خویش بکوشم. من ترا پرورش داده و بعرصه کمال رسانده‌ام. پس بیگمان دوستدار و هوا خواه توام و اگر قدمی برداشته‌ام بقصد آن بوده است که موجبات آسایش و رستگاری ترا فراهم آورم، اما دریغ که در این راه توفیق یار و مددکار من نبود. اگر اندکی بخت با من یاری کرده بود، هر آینه امروز یکی از زنان فرزانه و هوشمند بشمار میرفتم. چنانکه میدانی فرزانه‌گی و هوشمندی فقط در آنست که آدمی بر حسب تضاد حدس و گمان درست برد.

فدر - این بود جبران خطائی که در حق من کرده‌ای: می‌خواهی خیانت خود را با منطق و استدلال پیوشانی!

دایه - ما وقت گرانها را بسخنان بیهوده تلف میکنیم. راست است که من از عقل و فرزانه‌گی بدورم، اما دختر جان، تا نفسی هست امید باقی است!

فدر - خاموش باش و يك کلمه دیگر سخن مگو! تو از این پیش بمن اندرز دادی و قصد یآوری من کردی و در هر دو مورد بخطا رفتی.

اکنون از پیش چشم من دور شو و در اندیشه کار خود باش . من نیز
بفکر اصلاح کار خود خواهم بود !
(دایه خارج میشود .)

ای زنان نیک سیرت ترزن ، از شما مسألت دارم که این مهربانی
را در باره من بکنید : آنچه امروز شنیده اید همه را بیاد فراموشی
بسیارید و یک کلمه از آن بابت گفتگو نکنید .

گروه زنان - به آرتمیس مقدس ، دختر زئوس ، سوگند یاد
میکنیم که در باره آنچه از بهر تو اتفاق افتاده است سخن نگوئیم .
فدر - بسیار خوب ، پس ای دوستان من سخن مرا بشنوید .
چنانکه پیش از این گفته ام من داروی درد کنونی خود را یافته ام ، دارویی
است که برنج و تیره روزی امروز من پایان می بخشد و بکار شرف و
سرافرازی فردای پسرانم نیز میخورد . خاندان پادشاهی کرت نبایستی
بخاطر من دچار رسوائی و بدنامی شود . پس از این تنگ و شرمساری
دیگر زندگی ارزش آن را ندارد که دیده بر روی تزه بکشایم .

گروه زنان - بگو چه خواهی کرد که چنین با ترس درباره آن
سخن میگوئی و بحسن ختام آن نیز رجای واثق داری ؟
فدر - خود را بوسیله ای که خود میدانم هلاک خواهم ساخت .

گروه زنان - بخاطر خداوند چنین کاری مکن !

فدر - لازم نیست شما بمن نکته بیاموزید ، چه من خود تکلیف
خویش را میدانم . امروز من خود را از قید زندگی آسوده خواهم کرد

تا آن الهه جاوید که قاتل جان من است خشنود شود. آری عشق رحم و شفقت نمی شناسد. من بناکامی جان خواهم داد، لیکن مرگ من کسی دیگر را گرفتار لعن و نفرین خواهد ساخت و بوی خواهد آموخت که رنج و اندوه مرا با بی‌اعتنائی خویش لگد کوب نماید. آری وی شریک آلام و رنجهای من خواهد شد و از این پس راه و رسم مروت و مردمی را خواهد آموخت.

(فدر خارج میشود.)

گروه زنان - ای کاش میگریختم و بر فراز قله‌های بلند و در میان صخره‌های خارا پنهان میشدم!

ای کاش خداوند مرا بصورت پرنده سبکبال در می‌آورد که سوار بال خویش میشدم و با خیل مرغان در هوا بیرواز می‌آمدم، آنگاه فارغ و آزاد می‌پیریدم و میرفتم تا بدانجا که آبهای «اریدان»^۱ با عماق ژرف دریائی ناشناس میریزد، با آنجا میرفتم که دختران آفتاب در مرگ «فائتون»^۲ سوگواری میکنند و اشکهای گرمی از دیده روان میسازند که چون لعل و زبرجد در کف نهرهای روان درخشان است!

چه خوش است هوای آرام بوستانی که در کناره دریای مغربی است، در آنجا دختران شامگاه در زیر درختان سیب زرین نغمه‌سرائی میکنند، در آنجا دریا نوردان دلیر که در دریا سرگشته‌اند راه مغرب را، بدست خداوند دریا با بیشه‌ها و جنگلهای ارغوانی، مسدود می‌نگرند، در آنجا «اطلس»^۳ بدیده‌بانی و نگهبانی سرحدات صعب‌العبور آسمانی

مشغول است ،

در آنجا چشمه‌های شراب لاهوتی در قصر زئوس پروردگار روانست
و نهرهای آن از کنار خوابگاه خداوندی او میگذرد ،

در همانجا زمین مقدس میوه‌های لذیذ و نایاب خود را فراهم آورده
است تا سفرهٔ خداوند لایزال را با آنها رنگین سازد !

يك کشتی کرتی با بادبانهای سفید ، ملکهٔ ما فدر را از سرای
محتشم و پراز تجمل خود بیرون آورد و از فراز آبهای شور و موج
دریا عبور داد ، بادبانهای سپید آن دل نوعروس را بوجد و نشاط میآورد ،
اما چون سرپوشی هم بخت تیره و طالع سیاه او را میپوشانید .

راه او از کرت تا آتن که عروس شهرهاست پراز حوادث شوم بود ،
و چون موکب شاهانه از آنجا عازم ترزن گردید باز ساعت نحس و
زشتی بود .

در آنجا بلای آسمانی بر فدر نازل شد و آفرودیت دل او را اسیر
هوس ناباب و شهوتی خانمانسوز ساخت !

اینک کشتی درهم شکستهٔ وجود او را طوفان نوائب و محن دوباره
به حجله‌گاه عروسیش میکشاند ،

در آنجا ریسمانی به گلوی چون مروارید خود خواهد بست و
خویشتن را از تیر سقف فرو خواهد آویخت ،

زیرا راه دیگری جز مردن برای وی باقی نمانده است !

بدینسان فدر نسبت بدشمن جاودانی خویش ادای احترام میکند

و نام نیک را بر نعمت زندگانی ترجیح میدهد و آنگاه دل خود را از دست عذاب همیشگی عشق بیکباره میرهاند!
(صدائی از درون کاخ شنیده میشود که فریاد میزند)

صدا - بیائید، یاری کنید، بشتابید، هر کس در این خانه هست زود بیاری بشتابد! ملکه، همسر تزه، خویشان را با ریسمان بسقف آویخته است!

گروه زنان - افسوس، بر سر قول خود ایستاد! ای فدر، ای فدر! مرد، تمام شد! ملکه مرد، با ریسمانی خود را به سقف آویخته است و در هوا میلفزد!

صدا - بشتابید، دشنه‌ای یا خنجری یا هر چیز دیگر که همراه دارید بیاورید تا ریسمان را از گلوی او ببریم.

گروه زنان (یکی از زنان) - رفقا، چه باید بکنیم؟ آیا باید بدرون سرا برویم و ریسمان را بگشائیم و او را نجات دهیم؟
(یکی دیگر از زنان) - جوانانیکه در اطراف او بودند کجارتفتند؟
مصلحت ما نیست که در این امر دخالت کنیم.

صدا - ملکه بینوا مرد و دست و پای او راست شد! ایوای چگونه خواهم توانست این داستان هولناک را برای خداوند کارم نقل کنم!
گروه زنان - آیا شنیدید؟ فدر بینوا وفات یافت و اینک مشغول تدفین جسد او هستند.

(تزه داخل میشود. ملازمان شاهی به‌مراه او هستند. بر سر او تاجی از گل

است که مخصوص کسانی است که پاسخ موافقی از غیبگو شنیده‌اند)

تزه - ای زنان ، این چه صدا بود که از داخل کاخ بلند بود ؟
 مثل آن بود که غلامان و کنیزان گریه و سوگواری میکنند .
 (سکوت حاضران) امری شگفت است این : من برای انجام کار خیری
 می‌آیم و اینک درخاندام برویم بسته است ! نه کسی به پیشواز من آمده
 است و نه کسی خوش آمدی بمن میگوید ! . . . خدا کند آسیبی به پیته
 نرسیده باشد . راست است که وی اکنون مردی سالخورده است ، اما
 رخت بستن او از این سرای موجب تأثر و اندوه من خواهد شد .

گروه زنان - ای تزه ، اتفاقی که رخ داده است مربوط به پیران
 سالخورده نیست ، بلکه مرگ نوجوانان است که دل ترا خواهد آزرده !
تزه - چه می‌گوئید ؟ آیا یکی از فرزندان من مرده است و او را
 از من ربوده‌اند ؟

گروه زنان - نه ، از آنهم بدتر ، مادرشان از دنیا رفته است !
تزه - چه می‌گوئید؟ همسر من مرده است؟ موضوع چیست؟ بگوئید!
گروه زنان - با ریسمان داری ساخت و خود را بدان آویخت .
تزه - آخر چرا چنین کرد ؟ آیا رنج و اندوهی شدید بدو رو
 کرده بود که طاقت تحمل آنرا نداشت ؟ چطور تن بچنین کار هولناکی
 در داد ؟

گروه زنان - ما جز این چیزی نمیدانیم و خود بدینجا آمده‌ایم
 تا در مرگ عزیز تو مویه کنیم .

تزه - دریغ ، فدر مرد ! . . . من چرا این تاج گل را بر سر نهاده‌ام؟
پس پاسخ غیبگو بسؤال من این بود ! بیائید ، ای غلامان ، درها را
بکشائید، تمام درها را بکشائید، من می‌خواهم روی همسر خود را به‌نکام
مرک ببینم . مردن او همانا موجب مرگ و تباهی من خواهد بود !
(درها باز میشود و جسد فدر نمایان میگردد.)

گروه زنان - بحال ملکه گریه کنیم، درسو گواری او اشک بریزیم!
ای فدر، رنجی که تو بردی و کاری که - امروز کردی باعث زوال
آسایش و راحت از این خانه شد !

چسان جسارت کردی و بچنین مرگ فجیعی تن در دادی ، آنهم
مرگی که با دستان بیرحم خود فراهم آوردی ؟
ای بینوای مسکین ، این چه دستی بود که پردهٔ سیاه مرگ را بر
وجود تابناک تو کشید ؟

تزه - ای وای که پیمانۀ مصائب من در زندگی لبریز شده است !
در این دیار غربت چه رنجها و چه غمها که نصیب من شد !
ای دست تقدیر ، تو همچون پای ستمگران مرا و خاندان مرا لگد
کوب ساختی !

گوئی اهرمنی خون آشام در تعاقب من است و با زهر جانگزای
خویش حیات مرا تباه می‌سازد و حب حیات را در وجود من میکشد !
من اینک بر عرصۀ دریای مصائب افتاده با چشمانی خیره و مأیوس
بامواج سهمگین آن مینگرم و هر گونه امید رستگاری از وجود من

رخت بر بسته است، زیرا کرانه ای پدیدار نیست و زندگانی چون موجهای گرانی شده است که مرا طاقت گذشتن از آن نیست .

ای فدر ، من بسبب مرگ تو بر کدام طالع و تقدیر یا بر کدام دست جفاکار لعنت و دشنام فرستم ؟

تو چون مرغی سبکبال از دست من گریختی و بجلدی و جسارت درمغا کی تیره و سیاه آشیان گزیدی و مرا تنها گذاشتی که در مرگ تو مویه و زاری کنم و بر ناکامیهای تو اشک حسرت فروبارم !

این خرمن درجائی دیگر دروشده است ،

این تخم گناه مدتها پیش کشته شده است ،

و من اینک میوه غمی را که خدایان از بهر من فراهم آورده اند

می چشم !

گروه زنان - ای پادشاه ، تنها تو نیستی که از این مصیبت رنج میبری، کسانی دیگر نیز هستند که در غم تو شریکند و برای از دست رفتن همسر عزیزت مویه میکنند .

تزه - توفرتی و بسرای ظلمت پیوستی، اینک نوبت من است که دست از جان بشویم و بسرای جاودانی پیوندم و در ظلماتی که از سرور و شادمانی در آن خبری نیست ساکن شوم !

ای محبوب ترین کسان این عالم، تو دیگر در جوار من نیستی و آسیبی که از مردن تو بر وجود من وارد آمده است بسی سخت تر از دشواری مرگی است که ترا در بازوان خود فرا گرفته است .

کیست که حقیقت امر را بمن باز گوید؟ ای همسر عزیز، این بدبختی از کجا نازل شد؟ این ضربه کشنده را کدام دست بردل و جان تو وارد ساخت؟

بگو بدانم چه حادثه‌ای رخ داده است؟ آیا سرا و کاخ من پناهگاه ملازمان و غلامان کذاب است! ای فدر، دل من شکسته است! ای دوستان بحال من رحمت آورید. آیا هرگز کسی جز من شاهد چنین مصیبت و تیره روزی بوده است؟ هیچ زبانی قادر به تشریح این بدبختی نیست و هیچ دل انسانی یارای تحمل رنج آنرا ندارد. اینک دوران زندگانی من پایان یافته است. سرای مرایانس و اندوه فرا گرفته است و فرزندانم بی مادر شده‌اند. توای گرامی ترین موجوداتی که چشم آفتاب یا دیده ستارگان و انجم بر آن میافتد، تو الی الابد از دست من رفته‌ای!

(در حالیکه تزه مشغول سخن گفتن است، چشم‌زنان به کاغذی میافتد که بمچ دست فدر بسته شده.)

گروه زنان - ای تزه، از این طوفان بلا که خاندان ترا بیاد فنا داده است ما بسی اندوه‌گینیم. ما بایده گانی اشکبار شاهد آلام و غصه‌های تو بودیم، لیکن بیم ما از آنست که مصائب تو بهمین قدر پایان نیابد و پیش آمده‌های هولناکتری در کمین تو باشد.

تزه - بیائید، بنگرید! نامه‌ای بدست‌های نازنین او آویخته است. مقصود از این نامه چه میتواند باشد؟ آیا خبری تازه از این ماجرا در بردارد؟ لابد وصایای خود را در این نامه نگاشته و از من خواسته است

که بیاد عهد و میثاق ازدواج و در اندیشه فرزندانمان باشم . ای قدر ، در تربت خویش آسوده بیارام و بدانکه محال است پای زنی دیگر بسر ای من یا بخوابگاه من برسد ! اینست نشان مهر زرین او که از مشاهده آن گوئی پیام محبت آمیزوی از دیار خفتگان بمن میرسد . اکنون ریسمان را از مهر بر گیریم تا بینیم در این نامه چه نوشته است .

گروه زنان - این درد ورنج از همه بلاهای دیگری که خدایان نازل فرموده اند سخت تر است ! اگر من بجای او بودم پس از آنکه بر این حقیقت هولناک آگاه میشدم ، چگونه میتوانستم بار زندگی را بدوش بکشم ! دریغ که خاندان شاهی تبدیل بویرانه ای شده است و دیگر روی آبادانی نخواهد دید ! خداوند ارحم کن ! اینگونه ضربت به بندگان خود مزین ! استغاثه ما را بشنو و ما را مدد فرما ! . . . چشمهای او را بین ، چگونه از فرط حیرت و وحشت بازمانده است ! بیشک این نگاه او علامت بدبختی بزرگی است !

تزه - ای وای ، وای ، بلا بر سر بلا نازل میشود و ضربت از پی ضربت بر جان من وارد میآید ! تحمل این مصائب از عهده من بیرون است و زبانم از تشریح آن عاجز !

گروه زنان - چه اتفاق افتاده است ؟ اگر از ما پوشیدنی نیست بگو بدانیم چه واقع شده است ؟

تزه - از این نامه فریادی دلخراش و ناله ای جانسوز بلند است ! وحشت مضمون این کاغذ هر گز از یاد آدمی زده نخواهد شد ! وای که

کمر من شکست! بکجا میتوانم گریخت؟ آنچه هم اکنون بچشم خویش دیدم جان مرا میستاند! صدائی از درون این نامه بلند است و سخنانی میگوید... وای چه سخنانی! وای چه سخنانی!

گروه زنان - ای تزه، این سخنان چیست که میگوئی؟ یقین داریم مصیبتی در پی این گفته‌های تو است.

تزه - آری مصیبتی که زبان من قادر بیاز گفتن آن نیست. با وجود این ماجرا را برای شما خواهم گفت. ای مردم شهر، گوش کنید! هیپولیت چشم مقدس زئوس را دور دیده و بناموس همسر من تخطی کرده است! ای پوزئیدون، نیای من، تو قول داده‌ای که سه حاجت مرا بر آوری، اینک بجای یکی از آنها پسر مرا جوانمرگ کن! اگر بوفای عهد خود پای بندی هم امروز کار او را بساز و مگذار تا روز دیگر زنده بماند!

گروه زنان - خدایگانا، ترا بخدا نفرین خویش را پس بگیر! تو در اندیشه خود خطا کرده‌ای و زود باشد که بخطای خویش آگاه شوی: گفته مرا بپذیر!

تزه - محال است نفرین خویش را پس بگیرم. من نه تنها او را نفرین میکنم بلکه از ولایت نیز او را بیرون خواهم کرد تا اگر نفرین کارگر نشود به رنج تبعید و غربت گرفتار آید. یا پوزئیدون نفرین مرا می‌پذیرد و هم امروز جان او را بدوزخ میفرستد، یا از این ولایت تبعید میشود و در بیسط زمین آنقدر آواره و سرگردان میگردد تا پیمانۀ عمر

ملعونش لبریزشود و روزگار اوبسر آید .

گروه زنان - بیا ، بنگر ، هم اکنون هیپولیت پسر ت بدینسو میآید . ای تزه شاه ، این خشم و غضب خویش را اندکی فرو بنشان و نیک بیندیش که چه راهی را برای خیر خویش و صلاح خاندان خود بگزینی .
(هیپولیت بهراه شکارچیان داخل میشود .)

هیپولیت - پدرجان ، من صدای فریاد ترا شنیدم و بی درنگ بدینجا شتافتم . من نمیدانم چه بلا و رنجی بر تو نازل شده است اما آرزو مندم که علت خشم ترا بدانم . . . ای وای ، این چه منظره ایست که می بینم ! ای پدر ، این همسر تو است که بدینسان جان سپرده است؟ چگونه چنین چیزی را میتوان پذیرفت ! من هم ! اکنون از پیش روی او رفته ام : تا چند لحظه پیش زنده بود ! چه حادثه ای برای او رخ داده است ؟ چرا بدینسان مرده است ؟ . . . پدرجان ، از تو میپرسم؟ آیا پاسخ مرا نمیدهی ؟ اکنون هنگام سکوت نیست . من نیک میدانم که چون آدمی بیجهت دردناستن مطلبی یا فشاری اصرار کند ، او را به کنجکاوئ منسوب میکنند ، لیکن مگر من از زمره دوستان تو نیستم ؛ بلکه از دوست هم بالاترم . پدرجان ، بیگمان تو علت تشویش خود را از من پوشیده نمیداری !

تزه - افسوس چه بیهوده است مساعی آدمی ! نمیدانم چرا مردم بفکر آموختن اینهمه علوم و فنون و یامتوجه بحث و تحقیق در باره اینهمه قضایای مختلف هستند ، درحالیکه از آموختن یک نکته قاصرند

و آن اینکه بتوانند بمردم جاهل و سنکدل فرزانیکی بیاموزند .

هیپولیت - آنکس که بتواند ابلهی را دانش و حکمت بیاموزد
 بیگمان آموزگاری چیره دست خواهد بود . لیکن پدر جان ، این
 چه موقع فلسفه پردازی است ، بگم-انم تو از شدت غم و رنج سخنی
 بخیره میگوئی .

تره - ای کاش سنگ محکی برای آزمایش دل آدمی وجود داشت
 تا بدانوسیله مردم، دوستان مجازی و خائن خود را از دوستان حقیقی
 میشناختند ! هر آدمی باید صاحب دو زبان باشد که یکی بحقیقت
 سخن گوید و دیگری به تصنع ، آنگاه وقتی سخن بکذب گفت زبان
 حقیقت گو گفته او را تکذیب می نماید و از اینرو هر گز آدمی در
 اشتباه نمی ماند و فریب نمی خورد .

هیپولیت - چه میگوئی ؟ آیا کبسی از یاران تو از من به نزد
 تو سعایت کرده است و به بی گناهی من بدگمان شده ای ؟ من که در
 این کار متحیرم و نمی دانم چه بگویم ! سخنان تو سفیهانه است و بدان
 ماند که مشاعر خویش را از کف داده ای !

تره - وای از این دل انسانی ، که از هیچ دنائت و فرومایگی
 روگردان نیست . آیا هر گز شنیده ای که شریر بد کردار آزر م کند و از
 برای بد کاری خود حدی بشناسد ؟ اگر قرار باشد هر نسل تازه ای
 که دنیا می آید بر حجم جرائم و جنایات جهان بیفزاید ، یا اگر قرار
 باشد هر عصری که سپری می شود دوزخی تازه از شرور و آفات

بکشاید، آنگاه خدایان بایستی جهانی تازه بیافرینند تا اینهمه دروغ-
پرداز و خائن بد کار را در آن جا دهند!

همین جوان را بنگرید که پسر من است و قصد کرده است
خوابگاه زناشویی مرا بیالاید. گواه صادق گناه او نیز دست همین
مرده‌ایست که اینجا ایستاده! بیا، با همه نابکاری و بد کرداری که
تراست، بصورت پدر خود نگاه کن! با چنین تباہکاری مدعی آن نیز
هستی که همنشین خدایانی و از میان آدمیان تنها تو در خور حشرو
آمیزش با آنان شده‌ای! یا مدعی هستی که زندگانی تو پاکیزه و
مطهر است و با هیچ فساد آلوده نشده است! اما کیست که این لاف
و کزاف بیهوده ترا باور کند؟ یا کیست که خدایان را باین درجه
به‌سفاهت و نادانی موصوف سازد؟ من که بی گمان فریب ترا نخواهم
خورد و گفته‌های ترا نخواهم پذیرفت. اکنون برو باز تقوی و
پرهیز کاری بمردم بفروش! برو و «اورفه»^۱ را بخدائی و پیامبری بگزین
و سخنان او را که همچون دود و غبار است دیوانه وار ستایش کن!
آری، اکنون دیگر مشت تو باز شده است! باید همه مردم از امثال
تو گریزان و بر حذر باشند، چه شما هستی که بالفاظی بلند و مقاصدی
پست در پی شکاری گردید! تو خیال می کنی با مردن او تو نابکار رهائی
یافته‌ای؟ نه، برعکس، ای خائن غدار، مرگ او گواه صادق معاصی
تست و اگر هزار سو گند یاد کنی و هزار بهانه بیاوری باز در برابر

شهادت مرده نمی‌توانی خود را مبرا سازی. لابد خواهی گفت که‌وی ترا دشمن میداشت و از تو بیزار بود؛ چه همیشه میان افراد اصیل و حرامزادگان جنگ و نزاع برپاست، اما کجا عقل باور میکند که وی نقد گرانمایه عمر خویش را در راه دشمنی و بیزاری از تو از کف بدهد؟ یا بی شک خواهی گفت که زنان با سبکسری و سخافت رأی بدنیا آمده‌اند و جوانان از این نقص مبری هستند. لیکن من نیک می‌دانم که چون آفرودیت خون در تن جوانان بجوش آورد هرگز از زنان ثابت قدم تر و استوارتر نباشند، بلکه بحکم غریزه جنسی از زنان نیز سبکسری‌تر شوند.

ولی چرا من بیهوده در اندیشه رد مدافعات تو هستم؛ در حالیکه این جسد مرده در برابر دیدگان من شاهد تباہکاری تو است! باید از این دیار بیدرنگ بیرون روی. زود از اینجا برو و هرگز دیگر بحریم باروهای شهر آتن که خدایان آنرا ساخته‌اند نزدیک مشو و از سرحداتی که شمشیر من آنرا حراست میکنند عبور مکن! مرا مرد نخواهند خواند اگر از خشم و غضب خویش فرود آیم و در قصد و اراده‌ام فتوری رخ دهد!

گروه زنان - انسان فانی چگونه میتواند خویشتن را نیکبخت و سعادت‌مند بشمارد؟

ای هیپولیت تو تا امروز در زمره نیک بخت‌ترین مردم این دیار بودی و اکنون وضع تو دگرگونه گشته است.

هیپولیت - ای پدر، خشم و غضبی که اینک بر تو چیره شده است سخت هولناک است و هر چند گفته‌های تو بظاهر درست مینماید، لیکن با اندکی اندیشه سستی آن هویدا می‌گردد. من با آنکه در میان جمع بدلیری سخن نمی‌توانم گفت، لیکن در میان گروهی که همپایه و همسر منند با اطمینان گفتگو می‌توانم کرد و این نیز امری عادی و طبیعی است؛ چنانکه هر کس در میان دانشمندان و فرزندانگانه بسفاهت معروف است در مقابل جمعیت به فصاحت سخن تواند گفت. اینک نیز که جان من بالمره در معرض خطر افتاده است من می‌توانم با نهایت جسارت و پر دلی آنچه در دل دارم باز گویم.

نخست از تهمتی که در آغاز امر بمن زدی و پنداشتی که من در برابر آن گنگ و مدهوش می‌شوم سخن می‌گویم. باین آسمان و بدین زمین بنگر و عرصه پهن‌آور آنرا از حیث عرض و طول از نظر بگذران و بدانکه در همه اقطار آن مردی بی‌اکی ضمیر و طهارت دل من یافت نمیشود. تو ممکن است گفته‌های مرا باور نکنی، اما من نخست آموخته‌ام که حرمت خدایانرا در دل پیروانم. سپس یارانی از بهر خود گزیده‌ام که هیچگاه دست خود را بمعاصی نمی‌آلایند و شرافت و افتخار آنان مانع از آنست که کاری برخلاف قاعده شرافتمندی کنند و یا از من چنان کاری انتظار داشته باشند. پدر جان، من هرگز در صدد سخریه یا تحقیر کسانی که در میان آنان زیست می‌کنم نیستم و در یارانم، چه آنها که حاضرند و چه آنان که غایب، بیکسان

نظار میکنم من از کناهی که تو اینک مرا بدان متهم می سازی بکلی مبرا هستم . تا این لحظه تن من پاک و مطهر مانده است و هر گز زنان را نشناخته است . آگاهی من از اینگونه مسائل تنها همانست که از مردان دیگر شنیده ام و یا منظره آنرا در تصاویر دیده ام ، هر چند از دیدن اینگونه تصاویر نیز ابا دارم زیرا روح و دلم همچنان پاکیزه و بکر مانده است . شاید که تو در پاکی و تقوای من شك بری ، در آن صورت بر تو است که ثابت کنی چه چیز موجب فریب و لغزش من گردیده است .

آیا همسر تو از همه زنان دیگر این دیار نیکو صورت تر بود ؟ یا آیا مرا قصد آن بوده است که با ربودن دل او وارث و جانشین تو شوم ؟ آیا چنین قصد و منظوری بدیوانگی نمیمانند ؟ یا آیا طمع کرده بودم که بجای تو بر اریکه پادشاهی بنشینم ؟ هیچ آدم فرزانه را آرزوی تاج و تخت نمی فریبد و هر کس گمان برد که جاه و مقام موجب نشاط دل و انبساط خاطر آدمی است سخت اشتباه کرده است زیرا مقام جان و دل آدمی را تباه می سازد و امثال و شواهد این مدعا بسیار است .

نه ، پدر ، مرا آرزویی سوای اینها در دل است : من ترجیح می دهم که در مسابقات پهلوانی یونان نخستین کس باشم و با یاران پاکباز و پاکدل خود روزگاری بخوشی بگذرانم و بکار سیاست رغبتی ندارم . من اگر بدینسان زیست کنم بمراد دل خویش رسیده ام و زندگی

آزاده و بی خطری نصیب شده است و در نظر من این چنین زندگی هزار بار نیکوتر از تاج‌پادشاهی بر سر داشتن است .

اینست آنچه که من در دفاع از شرافت خود می گویم و فقط يك نکته دیگر باقی است. اگر گواهی در اینجا حاضر بود که بپاکی و تقوای من شهادت دهد و یا اگر پدر خود زنده بود و مدافعات مرا می شنید ، بی گمان تو در اندیشه میافتادی که گناهکار اصلی را تجسس کن و بیابی . من اینک در برابر تو بزئوس پروردگار ، که خداوند همه سوگندهاست و بخداوند زمین سوگند یاد می کنم که هرگز دستم به تن همسر تو نخورده است که سهل است هرگز بدین اندیشه نیز نیفتاده‌ام. من اگر مرتکب خطا و گناهی شده باشم خداوند مرا آواره و سرگردان و رسوا و بی وطن هلاک سازد و جسد مرا نه زمین دربر بگیرد و نه آب دریا قبول کند ! من نمی‌دانم پدر بچه سبب قصد جان خویش کرده است و گذشته از این در این باره لب بسخن هم نخواهم کشود. وی بدون آنکه پرهیز کار و با تقوی باشد عفت خویش را حفظ کرد لیکن من پرهیز کارم و بیای تقوای خویش ایستادم و همین موجب تباهی من شد .

گروه زنان - آنچه تو گفتی بیگمان برای اثبات بی گناهی تو کافی است ! سوگندمؤ کدی را که در برابر خدایان یاد کردی ناگزیر باید پذیرفت .

تزه - چه افسونگر نابکار و دروغ زن ماهری است که آشکارا موجب رسوائی پدرش شده است و اینک بازبان نرم میخواهد مرا بفریبد و آتش خشم مرا فرونشاند!

هیپولیت - ای پدر، من از نرمی طبع تو در شکفتم، چه اگر تو پسر من بودی و قصد تعرض بناموس همسر من کرده بودی بیگمان ترا بهلاکت میرساندم، نه اینکه بقصد تنبیه تو باخراج تو از شهر اکتفا کنم.

تزه - چه نیکو اندیشیده‌ای! اما نه، بدانکه تو بدین آسانی هلاک نخواهی شد. بسیاری از تبهکاران آرزومند آنند که بسرعت بمیرند و برهند، لیکن تو چنین نخواهی مرد چون خود در حق خویش داوری کرده‌ای لاجرم از وطن خویش تبعید خواهی شد تا آواره و سرگردان در سرزمین بیگانه بگردی و چون غریبان و بیگسان روزگار بگذرانی؛ اینست پاداش خیانتکاری تو.

هیپولیت - چه میگوئی؟ آیا نمیخواهی اندکی تأمل کنی تا زمانه در حق من شهادت بدهد و بیگناهی یا تباهکاری من معلوم شود و آنوقت درباره‌ام داوری کنی؟ آیا حق‌داری همین امروز مرا از این دیار بیرون کنی؟

تزه - آری، من آنقدر از تو بیزارم و از دیدن روی تو انزجار دارم که اگر میتوانستم، ترا بماوراء دریاها و با آخرین سرحدات زمین

تبعید می‌کردم .

هیپولیت - پس تو نه به سوگندهای مؤکد من وقتی می‌گذاری
ونه از کاهنان و غیبگویان دربارهٔ من پرسش میکنی و مرا داوری نکرده
از وطن اخراج میکنی ؟

تزه - از کاهنان پرسش کنم که تمیز و دانش آنها بسته به پرواز
پرندگان است که از فراز سر آنها می‌گذرند؟ ! من بگفتهٔ آنان هیچ
اعتنائی ندارم ! این نامه که در اینجاست لغز و معما نیست و با کمال
وضوح، تباهکاری ترا ثابت میکند .

هیپولیت - چرا من نباستی لب بکشایم و حقایق را باز گویم ؟
ای خدایان ، من بحرمت شما دم فرو بسته‌ام و اینک شما خود کمر به
تباهی من بسته‌اید ! با وجود این من همچنان خاموش خواهم ماند و
سخن نخواهم گفت . بعلاوه آنچه اکنون بگویم در رستگاری من
سودمند واقع نخواهد شد و بنابراین از گفتن حقایق جز آنکه سوگند
خویش را باطل گردانم سود دیگری نخواهم برد .

تزه - هنوز زهد و تقوای دروغین می‌فروشی ! من از این کار تو بجان
آمده‌ام ! نمیدانم در انتظار چیستی ؟ باید زود از این سرزمین بیرون
روی ! آیا شنیدی ؟

هیپولیت - اگر از این سرزمین بیرون روم بکدام نقطه رو آورم ؟
با این افتزائی که بمن نسبت داده‌ای کدامیک از یاران من مرا در جمع

خود خواهند پذیرفت ؟

تزه - آنهایی ترا در جمع خویش می پذیرند که خود باغواهی زنان مردم میپردازند و یار غمخوار همه تبهاران و بدمنشان هستند!

هیولیت - اینک که پدرم پنداشته است من بر استی مرتکب گناهی شده‌ام گاه آن رسیده که با دلی شکسته اشک از دیده ببارم .
تزه - هنگام گریه و فرزانگی تو در آتزمان بود که شرم و آزر مرا یکسو نهادی و بناموس پدرت دست درازی کردی!

هیولیت - ای کاش این دیوارها بصدامی آمدند و در باره من گواهی میدادند که آیا من چنین مرد تبهار و فرومایه‌ای هستم!
تزه - تو از غایت زیر کی بموجودات بیجان متوسل میشوی که در باره تو گواهی دهند، لیکن حقیقت امر آنست که اثبات تبهکاری تو محتاج به زبان و بیان نیست .

هیولیت - کاش میتوانستم از دور بنفس خویشتن بنگرم و بسبب اینهمه رنج و ناکامی که متحمل میشوم اشک از دیدگان فروریزم!
تزه - شک نیست که تو بخود پرستی بیشتر عادت داری تا بخویشتن داری و رعایت حرمت پدر .

هیولیت - ای مادر ناکام ، وجود من با غم و اندوه سرشته است!
خداوند هیچ عزیزی را حرامزاده نیافریند!
تزه - نگهبانان ، او را از اینجا ببرید . مگر فرمان مرا نشنیدید

که اورا به نفی بلد محکوم کردم ؟
هیپولیت - وای بحال هریک از آنان که دست بر تن من گذارد .
 اکنون که تو عزم خود را در باره من جزم کرده ای ، پس تو خودت مرا از
 اینجا بیرون کن !
 تزه - اگر از فرمان من سرپیچی کنی ، بیگمان چنین خواهم کرد .
 بدانکه هرگز از اخراج و نفی بلد تو اندوهگین نخواهم شد و سرشک از
 دیده نخواهم بارید !
 (تزه خارج میشود)

هیپولیت - پس درین صورت سر نوشت من تعیین شده است . زهی
 بدبختی و بد اختری که من حقیقت را بدانم و نتوانم آنرا بزبان آورم !
 (روبه مجسمه الهه آرتمیس میکند) ای الهه ، ای دختر لئو . ای که من مشین عزیز و
 دوست شکار منی ، من اینک از شهر زیبای آتن تبعید و آواره میشوم ! وداع ای
 شهر نازنین من ! وداع ای سرزمین «ارکته» ، وداع ای جلگه های سرسبز
 ترزن که جایگاه خاطر ات سرور انگیز جوانی من بودید ! من اینک برای
 آخرین بار شمارا نظاره میکنم و سخن واپسین خود را با شما می گویم .
 شما نیز ای نوجوانان که بامن بزرگ شده اید ، بیائید و بامن وداع کنید
 و مرا تا سرحد این ولایت همراهی نمائید ، هر چند پدر من منکر تقوی و
 پرهیز کاری من است ، اما بدانید که شما در سراسر جهان مردی شرافتمندتر
 از من نخواهید یافت .

(هیولیت به‌راه ملازمان خود خارج می‌شود.)

گروه زنان وقتی بیاد می‌آورم که خدایان در فکر جان آدمیان هستند، آنگاه به‌نگام غصه و اندوه سخت از این نکته تسلی حاصل می‌کنم و خاطر ام آسوده می‌شود.

اما با آنکه در اعماق ضمیر خویش بدین معنی امیدوارم، باز هر چه نجر به ام فزونی می‌یابد ایمان و عقیدتم بامور این دنیا کاهش می‌یابد: طالع آدمی گاهی بلند می‌شود و گاهی به پستی می‌گراید و اعمال او بهیچ‌گونه در این فرازونشیب‌ها تأثیر ندارد.

اوضاع زمانه دستخوش تغییر و تبدل است. سر نوشت آدمی کورکورانه و بی‌هیچ مقصد و مقصود او را از سر زمین مألوف خویش آواره می‌سازد.

هر چه عمر آدمی دراز شود باز آدمی از زحمت ورنج نمی‌آساید. دعای شبانه روزی من اینست که مشیت خداوندی آرزوهای دل‌مارا بر آورد و ایام عمر ما را قرین رفاه و آسایش سازد و جان ما را از دردها ورنج‌ها بر هاند و روح ما را پاکیزه و پاک نگاه دارد.

من آنکس نیستم که تصمیمی سخت و تغییر ناپذیر بگیرم، یا آنکه در زیر صورتی آرام و بی‌آزار مقصودی پلید را پنهان سازم، برعکس، رسم و راه من درزندگی آنست که روش خویش را پیوسته تغییر دهم و افکار و عقاید خود را بمقتضای وضع روز تطبیق نمایم و بکوشم تا روزگار خود را با سودگی و سلامت بگذرانم.

من امروز یارای آن ندارم که بدرستی اندیشه کنم،

زیرا چیزی بچشم دیده‌ام که هرگز اندیشه آنرا نیز نمی‌کردم:
دیدم که فروزنده‌ترین اختر آسمان آنرا خشم و غضب پدرش از
شهررانده است تادر دیاری بیگانه اقامت گزیند .

ای سواحل‌شن‌زار که باروهای شهر را از هر سو فرا گرفته‌اید،
دیگر روی اورا نخواهید دید .

ای بیشه‌های بلوط که دامنه کوهستان را پوشیده‌اید و وی به‌مراه
الهه جاودانی شکار، عرصه شما را با سگان تیزدوشکاری خود درمی‌نوریدید
و مهارت و چالاکی خود را در شکار نشان میداد ،
دیگر شما اورا نخواهید دید .



ای هیپولیت، سر نوشتی که تو امروز بدان گرفتار شدی مرامتوجه
ساخت که زندگانی تاچه اندازه پوچ و بی‌اساس است و سراسر آن چگونه
خالی است و جز اشک و سوگواری در آن وجود ندارد .

آن خوابها و آرزوهائی که سبب تسکین و آرامش خاطر مادرت
میشد ورنجهای اورا تخفیف میداد اینک بی‌کباره از میان رفته است .

ای خدایان جاوید ، انسان فانی حق دارد که از فرط خشم شما را
نکوهش کند. آخر چگونه راضی میشوید که این جوان درعین بیگناهی
و پرهیز کاری از خانه پدری اخراج شود و مزد تقوای خود را با آوارگی
و در بدری بگیرد!

گروه زنان - بنگرید، یکی بشتاب بدینسو می‌آید! بنظرم یکی

از کسان هیپولیت است ، در چشمهای او علامت وحشت و اضطراب خوانده میشود .

(قاصد داخل میشود .)

قاصد - ای زنها ، بگوئید پادشاه در کجاست ؟ اگر میدانید تزه اکنون کجاست بمن باز گوئید ! آیاوی در درون کاخ است ؟
(تزه داخل میشود .)

قاصد - ای تزه ، خبری ناگوار آورده ام ، خبری که هم از برای توناگوار است و هم از برای مردم شهر آتن و ترزن .
تزه - بگو ، چه خبر آورده ای ؟ آیا باز هم مصیبت تازه ای برای شهرهای ما رخ داده است ؟

قاصد - هیپولیت مرده است ، یا بهتر بگویم در حال مردن است .
زندگی او اینک بیک تار مو بسته است .

تزه - چه کسی او را از پا در آورده است ؟ آیا مردی که بناموس همسر او چون همسر من دست درازی کرده است انتقام خود را از او کشیده است ؟

قاصد - نه ، ارا به خود او باعث هلاکش شده است : یعنی نفرینی که تو با لبان خود بدو کردی سبب شد که پدرت ، خداوند دریا ، او را بهلاکت برساند .

تزه - خدا را شکر ! پس ای پوزئیدون ، معلوم میشد که تو پدری مهربانی و نفرین مرا می پذیری . اینک بر گو این واقعه چگونه رخ

داد؟ بگو، دست تقدیر چگونه این مردی را که بمن خیانت کرده بود در دام خویش افکند؟

قاصد - ما همه در کرانه دریا سر گرم تیمار کردن اسبان بودیم و جملگی گریه و مویه میکردیم زیرا شنیده بودیم که هیپولیت از این پس آزادانه نمیتواند به ترزن رفت و آمد کند و بنا بفرمان تو باید تلخی تبعید و آوارگی را بچشد. خود او نیز بدانجا آمد و همین داستان را تأیید نمود و سرشك اندوه از دیده فروبارید. گروه بیشماری از یاران و پیروان او نیز که همچون خود او جوان بودند، بدانجا آمده بودند که با او باشند. اندکی پس از آن هیپولیت دست از گریه و زاری برداشت و خطاب بما گفت: «این کار ما خطای محض است. باید فرمان پدر را اجرا کنم، ای مردان، زود اسبان را زین کنید و آنها را بارابه ببندید. این سرزمین دیگر جایگاه اقامت من نیست.» ما جملگی فرمان او را اطاعت کردیم و بجلدی و چالاکی بسیار اسبان را بارابه بستیم و در اندک زمانی در کنار او آماده خدمت شدیم. شاهزاده جامه شکار پوشیده بود و زمام اسبان را بکف گرفت و در جایگاه مخصوص خویش در ارابه بایستاد. در این حالت نخست دست بدعا و نیایش خداوند بلند کرد و گفت: «ای زئوس، اگر من گناهکارم مرا بهلاکت رسان و پدرم را نیز از ستمی که در حق من روا داشته است آگاه گردان و اگر هم نباید بهنگام زنده بودن من از این راز آگاهی یابد پس بعد از مردن من او را آگاه فرما!»

پس از آن بهاری را کشید و اسبهارا بتاخت آورد و ما گروه غلامان نیز در کنار او دوان شدیم تا سرور خود را در جاده مستقیم از ارگوس تا «اپیدور»^۱ مشایعت نمائیم. پس از آنکه شتابان از سرحد ترزن گذشتیم بآن سمت ساحل که از آبادانی بدور است و چنانکه میدانم کناره های آن تا دریای سارونی امتداد می یابد رسیدیم. چون بدانجا رسیدیم ناگهان خروش سهمگینی همچون صدای رعد خداوند گار ما زئوس از اعماق زمین برخاست و آوای آن چنان بود که ما همه از شنیدن آن به وحشت و هراس افتادیم. اسبها گوشهای خود را تیز کرده موی یال خود را برافراشتند، جوانان نیز در بیم و هراسی سخت افتادند و نمیدانستند این صدا از کجا برخاسته است. چون نیک نظر کردیم دیدیم موجی عظیم که تا آن زمان موجی بیلندی و عظمت آن ندیده بودیم از دریا برخاسته سر با آسمان کشید و وسعت و ارتفاع آن بقدری بود که همه سطح دریا و سواحل مجاور را از دیدگان ما پوشانید. سپس این موج زبانه کشان و کف کنان بجانب ساحل حرکت کرد و بسوی ارا به و چهاراسب راهوار آن پیش آمد و در همین هنگام گاو میشی غول پیکر و وحشی از دل موج بیرون جست و آواز هرای آن چنان هولناک بود که انعکاس صوت آن در سراسر زمین پیچید و هیچ انسانی طاقت دیدار هیکل عظیم آن را نمی آورد. اسبها از مشاهده آن دچار رعب و وحشت شدند. هیولیت که در فن ارا به رانی مهارتی بسزا دارد در صدبر آمد که اسبان را آرام سازد و بدین قصد

مهار آنها را کشیده گاهی به عقب و گاهی بجلو حرکت میداد و در اینحالت مانند زورق رانی بود که با حرکت پاروهای خویش زورق را در دریامیگرداند، لیکن اینهم بی فایده بود و حیوانات رم کرده لگام آهنین را درمیان دندان میفشردند و با تمام نیرو به پیش میتاختند، گفتی قدرت دست راننده و مهاربها و ارابه بدان سنگینی همه در برابر آنها هیچ است! همینکه خواست با نقلای بسیار اسبها را از مسیر خود بر گرداند و آنها را بسوی چمن زاری نرم بکشانند ناگهان گاو میش در برابر آنها ظاهر گردید و موجب وحشت و هراس آنها گشت و آنها را بجای نخستین بر گردانید. اسبها ناگزیر بسمت صخره ها تاختند و گاو میش نیز ساکت و بی صدا همچنان در کنار آنها میتاخت و مراقبت حرکت ارابه بود تا عاقبت محور یکی از چرخها با شدت تمام بصخره خورد و ارابه را چون پر گاهی بهوا افکند. در این هنگام محشری برپا خاست و چرخها و محورها و مهارهای و تنه ارابه همه درهم ریخته و هریک بسوئی پراکنده شد. هیپولیت درمیان مهاربها گرفتار شد و یکی از حلقه های ارابه بر تن او افتاد و همچنانکه اسبان میدویدند او را نیز در پی خود میکشیدند و سراو بسنگهای خارا می خورد و جوارح بدنش ریش ریش میشد و در آنحالت با صدائی نزار در خطاب با سبان خویش میگفت: «بایستید! مگر نه شما در اصطبل خاصه من پرورش یافته اید، پس چرا کمر بهلاکت من بسته اید؟» پس از آن خطاب پیدر خویش گفت: «چرا اینچنین بمن نفرین فرستادی؛ من بیگناه و پا کدامنم، آیا یکنفر نیست که یاری

من بشتابد ؟

ما همه آماده بودیم که بیاری او بشتابیم اما حقیقت امر آنست که سرعت حرکت اسبان ما را بمسافت بسیاری از ارا به دور ساخته بود . سرانجام نمیدانم چه شد که دست و پای او از میان تسمه های مهاری آزاد شد و بسوئی پرتاب گردید . هنوز او نفس می کشید و آثار مختصری از زندگانی در وجود او باقی بود . اسبان در میان سنگلاخها از نظر ناپدید شده بودند و از آن گاو میش نابکار نیز اثری پدیدار نبود .

خداوند کارا ، من یکی از غلامان کاخ توهستم ، لیکن مجال است باور کنم که پسر تو مرتکب چنین معصیت بزرگی شده باشد : آری مجال است باور کنم اگر چه همه زندهای عالم خود را بر یسمان دار بیاویزند یا توده هائی از نوشته ها بینم که شهادت بخطاکاری او دهد زیرا من نیک میدانم که هیپولیت مردی پاکدل و پاکباز است .

گروه زنان - چرخ ها واژگون شده است : بلا در پی بلا نازل می شود . تقدیر کار خود را میکنند و کسی را از دست وی گریز نیست .

تره - من چون این مرد را که بدین سر نوشت دچار شده است دشمن میداشتم ناگزیر از شنیدن خبر حادثه او دلشاد شدم ، لیکن چون بیاد خدایان میافتم بیم و هراس بر دلم مستولی میشود چه هیپولیت فرزند من و از خون تن من است . من از این واقعه نه خوشحالم و نه اندوهگین .

قاصد - اکنون چه باید کرد ! آیارخصت میدهی که او را بدینجا

آوریم تا درخانه خود جان بسپارد؟ رأی و فرمان تو چیست؟ درست در این نکته تأمل کن: پسر تو بخاک و خون افتاده است، پند مرا بپذیر و بیش از این با او تندی و ستیزه مکن!

تزه - بسیار خوب، او را بیاورید تاخیره بصورت آنکس که منکر دست درازی بناموس من شده دست بنگرم، شاید از شنیدن سخنان من و از احساس قدرت دست خداوند بگناه خویش اعتراف کند.
(قاصد خارج میشود.)

گروه زنان - ای آفرودیت، تودل سنگین خدایان و آدمیان هر دو را باسیری میبری!

در کنار تو اروس با بالهای درخشنده خویش چرخ زنان بر سر شکارمسکین خود فرودمیآید و بر فراز زمین و آب شور دریا پیوسته بال میزند و به تجسس مشغول است!

آنگاه که باسحر و جادوی فریبنده خویش، بر دل دیوانه آدمی فرود میآید؛ بچه آهوان کوهستان نیز قدرت بالهای زرین آنرا می شناسند. ماهیان و گروه بیشمار دام و ددانی که از سینه زمین شیرۀ حیات را میخورند، همچنین دل آدمیان، در برابر قوت بی پایان سحر و جادوی او سر تمکین فرود میآورند.

ای آفرودیت، قدرت پادشاهی و افتخار مطلق از آن تو است. تو ملکه عالم خلقتی!

(تزه و گروه زنان در برابر مجسمه آفرودیت ایستاده اند. آرتمیس در طرف

دیگر صحنه در برابر مجسمه خود نمایان میشود و چون آب بسخن میکشاید ، همه متوجه او میشوند.)

آرتمیس - ای تزه ، ای پسر « اژه » ، شاه ، بتو فرمان میدهم ، سخن مرا بشنو! اینکه سخن میگوید آرتمیس ، دختر تو است .

تو ای بینوای مسکین از چه رو درباره آنچه که اکنون شنیدی شادمانی میکنی ؟

تو پسر خود را بهلاکت رسانده ای و از این رو مرتکب گناهی سخت شده ای !

تو دروغ و بهتان همسرت را بی هیچ گواه و شاهد پذیرفتی : اکنون همه عالم بچشم خواهند دید که تو ثمره این گناه را چگونه خواهی چید !

تو در نهایت شرمساری در اعماق دوزخ سرنگون خواهی شد !
اگر با آسمان هم پرواز کنی از شر عقوبت این گناه نخواهی رست!
ترا پس از این در صف نیکان و نیکوکاران جایگاهی نخواهد بود!
(بوسط صحنه می آید)

ای تزه ، من اینک وضع ناهنجار زندگانی ترا برای تو شرح خواهم داد .

یقین بدان که گفتار من از آلام و مصائب تو چیزی نخواهد کاست ، بلکه بر درد و رنج تو نیز بسی خواهد افزود .

من آمده ام که دو نکته را بر تو روشن سازم : نخست تقوی و

پرهیز کاری پسرت را که دلی بیگناه داشت و باید بهنگام مردن بانام نیک از این جهان برود. دوم جنونی که عارض همسرت شده بود و باید بگویم که او نیز یا کدامن و پرهیز کار بود. فدر بازیچه دست همان الهه غداری شده بود که من و همه کسانی که دوستدار تقوی و پرهیز کاری اند او را دشمن میدارند. آری فدر، در بند عشق پسر تو گرفتار آمده بود. عقل او بسی کوشید تا بر شور عشق و شهوت فائق آمد. موجب مرگ او نقشه‌ای بود که برخلاف میل و رضای او طرح شده بود: دایه او به هیپولیت خبر داد که ملکه عاشق دلخسته‌اوست و از او سوگند مؤکد گرفت که این راز را با کس در میان نهد. هیپولیت با نهایت شرافتمندی در برابر وسوسه‌های وی ایستادگی کرد و حتی بهنگامی هم که تو ظالمانه او را عقوبت کردی وی بیاس حرمت خدایان حاضر به شکستن سوگند خود نشد.

فدر، از بیم آنکه مبادا راز او افشا شود آن نامه دروغین را نوشت و تو نیز فریب او را خوردی و پسرت را بهلاکت رساندی!

تزه - ای وای پسر، پسر!

آرتمیس - ای تزه، آیا سخنان من موجب آزرده‌گی خاطر تو شده است؟ پس باقی داستان مرا بشنو تا غم و اندوهی تازه بتو برآورد. لابد بخاطر داری که پدرت بتو وعده داد سه نفرین ترا اجابت کند؟ نفرین نخستین را به یاوه بکار بردی و آنرا در حق پسرت فرستادی، در حالیکه بایستی آنرا در باره دشمنانت بکار برده باشی. پدرت که خداوند

دریاست ناگزیر بود که بوعده خود وفا کند و بناچار در این ماجرا هیچگونه کنه‌ای متوجه او نیست، بلکه تو بودی که چنین دیوانگی کردی. اینک تو در نظر او و در چشم من مستوجب ملامت و عقوبتی زیرا نه دلیل و مدرکی بدست آوردی، و نه از غیبگویان پرسشی کردی و نه تأمل نمودی تا لااقل زمانه بیگناهی او را ثابت کند بلکه با شتاب و عجله‌ای که درخور مردمان پرهیزگار و با ایمان نبود پسرت را نفرین کردی و باعث هلاک او شدی!

تره - ای الهه، مرا هلاک کن!

آرتمیس - گناه تو بسی بزرگ است، ولی با وجود این هنوز وقت باقی است که کفاره این کردار زشت خود را بدهی و طلب بخشایش کنی، چه در حقیقت آفرودیت بود که بقصد فرو نشاندن خشم و کینه خود این غائله را برپا کرد و در میان خدایان نیز قاعده و سنتی جاری است که هیچیک از آنان مانع انجام مقاصد دیگران نمی‌شود و اجازت میدهند که هر کدام هر چه را اراده کردند انجام دهند. من بصراحت میگویم که اگر جز از ترس پروردگار زئوس و قوانین او بود هرگز تن بچنین بی‌شرافتی در نمیدادم که بایستم و مرگ هیپولیت را نظاره نمایم زیرا در نظر من وی گرامی‌ترین موجودات روی زمین بود. تو از حقیقت امر آگاهی نداشتی و این خود گناه بزرگ‌ترامی بخشاید. از طرفی نیز همسرت چون تن بمرگ داده بود لاجرم تو در پی اثبات مدعای او بر نیامدی: این بود که طوفان این مصیبت و تیر مروزی بر

سر تو فرود آمد . لیکن من نیز از این بلیه بی نصیب و بر کنار نمانده‌ام
زیرا چنانکه میدانی خدایان از مرگ مردم پرهیز کار و با تقوی هرگز
خوشنود نمی‌شوند درحالی که مردمان شریر و بدکار را تباه می‌سازند
و خاندان آنان را نیز بیاد می‌دهند .

گروه زنان - ای‌وای ، بنگرید! اینک امیرزاده مسکین بدینسو
می‌آید درحالیکه تن جوائش از جراحت ریش است و سر زیبای او
شکسته و خون‌آلود است و بدا بحال تو ای خاندانی که دچار بلایا و
مصائب شده‌ای ! دست تقدیر در يك روز دو بار بر فرق تو فرود آمده
است و رنج و عذابی را که از بهر تو مقرر بوده است بهمراه آورده است.
(شکارچیان هیپولیت را می‌آورند .)

هیپولیت - باحوال من بگریید ، باحوال من بگریید !
مرا دست شقاوت آدمیان و ظلم خدایان بزیر پا افکنده و
روز کارم را بدینسان تباه ساخته است که استخوانم شکسته و تنم چنین
مجروح گردیده است .

نفرین پدر و قدرت پوزئیدون مرا بچنین روز افکنده است .
باحوال من بگریید !

پیشانی من سوراخ شده و دردی شدید بر آن مستولی گردیده است؛
مغز سرم تکان خورده و درد آن مرا بی‌طاقت ساخته است .
بیش از اینم یارای ایستادن نیست . زود باشد که در حال ناتوانی
بر زمین افتم . مرا بخوابانید .

(او را می خوابانند)

اسبانی که بدست خود من پرورش یافته بودند مرا لگد کوب کردند و جان از تن من بدر بزدند و جوارح مرا درهم فشردند !
ای مردم ، شما را بخدا مواظب باشید و به تن من آهسته دست
بزینید .

این کیست که در جانب راست من ایستاده است ؟
دست خود را محکم نگاهدار و مرا آهسته از زمین بلند کن .
اشتباه پدرم باعث تباهی و هلاک من شده است .
ای زئوس ، ای پروردگار ، آیا مرا در دو رنج بی پایان مینگری ؟
من که با دلی پر از تقدس و تقوی خدایانرا ستایش میکردم ،
منی که در پا کبازی و پرهیزگاری سرآمد مردم روزگار بودم ،
اینک از صحنه زندگی بعالم ظلمانی عقبی میشتابم و چشم مرگ
در هر قدم که برمیدارم مراقب حال من است .
بیهوده کوشیدم که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنم ،
رنج و درد اینک بر سراسر وجودم چیره شده است .
دست از من بدارید و دیگر بکار من کاری نداشته باشید ،
همان بهتر که مرگ بسراغ من آید و مرا از این درد جانگناه برهاند .
شما نیز اگر بحال من رحمت میآورید مرا یاوری کنید که زودتر
جان بسپارم !

من دوستدارم تیز نیزه فولادینم : بیا ای تیغه برنده و خونخوار ،

بیا دل مرا پاره کن تا جان من در خوابی راحت و آسوده فرورود!
 آری، پدرم مرا نفرین کرد و خونی را که نیاکان فراموش شده
 من ریخته بودند و کیفری که از این رهگذر بر عهده آنان بود به نواذه
 آنان بمیراث رسید و اینک من تاوان گناه آنان را می‌دهم! آخر چرا
 چنین است؟ چرا باید چنین باشد؟ من که گناهی نکرده‌ام! خدایا،
 چه بگویم؟ چگونه میتوانم دل و جان خود را تسلی بدهم و این درد جانسوز
 را در وجود خویش پایان بخشم؟

ای مرگ، مرا بادستهای قادر و توانای خود، بسر زمین تاریکی
 و خواب برسان تا در آنجا تا ابد آسوده بخوابم!

آرتمیس - ای بینوای مسکین که چنین اسیر و گرفتار شده‌ای!
 نجابت فطری و آزادگی تو سبب تباهی جان تو شد.

هیپولیت - چه خوب، نفس عبیر آمیز خدائی شنیده می‌شود! ای الهه
 بزرگوار، سخنان ترامی شنوم و درد ورنج من تخفیف میابد. آیاراستی
 آرتمیس قدم بدینجا نهاده است؟

آرتمیس - آری، ای بینوای مسکین، هیچیک از خدایان چون من
 بار و بار تو نیست.

هیپولیت - خداوند گارا، آیا مینگری که بچه روز افتاده‌ام؟
 آرتمیس - آری می‌بینم، ولی دریغ که مرا از اشک ریختن ممنوع
 ساخته‌اند.

هیپولیت - اکنون دیگر کسی در شکار گاه بهمراه تو نخواهد

آمد...

آرتمیس - نه ، تو یگانه کسی بودی که مرا در شکار همراهی میکردی ، تو نیز در حال مردنی .

هیولیت - دیگر کسی نیست که اسبان ترا بچراگاه برود و مجسمه های ترا پاسبانی کند .

آرتمیس - این بلارا آفرودیت افسونگر بر سر ما آورده است .
هیولیت - کفتی آفرودیت . پس اکنون فهمیدم که کدامیک از خدایان سبب هلاک من شده اند .

آرتمیس - وی دشمن جان تو بود زیرا اعتنائی بدونداشتی و بعلاوه صاحب دلی پارسا و پرهیزکار بودی .

هیولیت - اکنون همه چیز را دانستم : این الهه موجب تباهی ما سه نفر شد .

آرتمیس - آری ، تو و پدرت و همسر پدرت .

هیولیت - هر چند پدرم در باره من بدی کرده اما من بحال او اندوهگینم و اشک از دیده میریزم .

آرتمیس - تقصیر با او نبود زیرا یکی از خدایان او را فریب داد .
هیولیت - پدر جان ، تو امروز بسی رنج برده ای .

تزه - پسر جان ، دل من شکسته است و دیگر از زندگی سیر شده ام .
هیولیت - هر چند گناه از تو بود لیکن با وجود این من بحال تو بیش از خودم متأثرم .

تزه - فرزند 'کاش من بجای تو میمردم!
 هیپولیت - تو نیز از هدیه‌ای که پدر بتوارزانی داشت طرفی نبستی.
 تزه - ای کاش این نفرین هر گز از دهان من در نمی آمد!
 هیپولیت - تو در آن هنگام چنان نسبت بمن خشمگین بودی که
 حاضر بودی مرا بهلاکت برسانی!
 تزه - خدایان مرا فریب داده بودند و در آن حالت همچون دیوانگان
 بودم.

هیپولیت - ای کاش نفرین آدمیان گریبانگیر خدایان میشد!
 آرتمیسیس - حاجت به نفرین کردن نیست. آفرودیت ترا بواسطه
 پرهیزکاری و دل‌پاکی که داری بدینسان آزرده است و بناچار کیفری
 سخت در کمین اوست و حتی تاریکی و ظلمات اعماق زمین نیز او را از این
 کیفر رهایی نخواهد داد.

من خود انتقام ترا از او خواهم کشید: با این کمان که تیر آن
 هر گز خطا نخواهد کرد، مردی را که گرامی ترین موجودات زمین
 در نظر اوست هلاک خواهم ساخت.

ترا نیز ای جوان ناکام، در شهر ترزن به‌عالیترین مقام و پایگاه
 خواهم رسانید. دوشیزگان پیش از آنکه عروسی کنند موهای خود را
 بافتخار تو خواهند چید. قرن‌ها در پی هم می‌کنند و مردم بیاد تو سوگواری
 میکنند و اشک چشم نثار تو مینمایند و دوشیزگان در مرگ تو نوای غم
 میسرایند. نام پدر نیز جاودانی خواهد شد و تصنیف‌ها و ترانه‌های بسیار

داستان عشق او را بتو در صفحه روزگار نقش خواهد کرد .

ای تزه ، تونیز پدر خود اژه را بخاطر بیاور ،

پسر خود را در آغوش بگیر و اورا سخت بسینه بفشار ، مرگ او بنا
بمیل و اراده ای نبوده است . هر گاه خدایان مقرر کنند ، آدمیان ناگزیر
دست بکنه میزنند !

ای هیپولیت ، تونیز نباید کینه پدر را بدل بگیرد . تو اکنون از
طالع و سر نوشتی که موجب تباهی جان او شده است نیک آگاهی .

اکنون درود بر شما : من نباید دیده بروی مردگان بیفکنم و
نباید هر گز شاهد دم واپسین و درد مرگ آدمیان باشم . پایان عمر
تو فرا رسیده و اینک تو در آستانه مرگ ایستاده ای .

هیپولیت - وداع ، ای عنذرای جاودانی ! از بهر تو آسان است که
بند یاریهای گذشته را بگسلی . چون مشیت و اراده تو بر این قرار
گرفته است من از تقصیر پدرم در میگذرم . چنانکه میدانی در روزگار
گذشته نیز پیوسته کمر بفرمان تو بسته بودم .

ای وای ، تاریکی بر چشمان من چیره می شود .
پدر دست مرا بگیر و بلند کن .

تزه - چه میخواهی پسر جان ؟ اینحالت تو مرا سخت شکنجه
میدهد .

هیپولیت - من اکنون در برابر دروازه مرگ ایستاده ام و می بینم
که درها گشوده میشود .

تزه- آیا از سر تقصیر من گذشتی؟

هیپولیت- آری از تقصیر تو گذشتم و میگویم که ترا در هلاک من

دستی نبوده است .

تزه- پس مرا از ریختن خود پاک میسازی؟

هیپولیت- آری، به کمان آرتمیس که هرگز تیر آن خطا

نمیکنند سوگند .

تزه- پسر جان، تو دارای چه کرامت نفس و روح بلندی هستی!

هیپولیت- بدرگاه پروردگار دعا کن که پسران حلال زاده ات

نیز همچون من باشند .

تزه- ای روح بزرگوار، که چنین بیگناه جان میسپاری!

هیپولیت- وداع، پدر جان، سلام بر تو پدر، وداع!

تزه- مرا در این لحظه فراموش مکن، پسر جان دلیر باش .

هیپولیت- هنگام دلیری من دیگر گذشته است . پدر جان من

رفتم . فوراً چهره مرا با دامن ردایم بپوشان .

(میمیرد)

تزه- ای سرزمین آتن، ای ولایتی که چنین شهر بزرگ و مشهوری

در تو قرار گرفته، آیا هرگز از این جوان بزرگوارتر کسی را دیده‌ای؟

آیا هرگز مرگ کسی از مردن او ناگوارتر بوده است؟

ای آفرودیت، این ظلم و ستمی که در حق ما کردی جاودانه در دل

من پایدار خواهد بود ورنج آنرا فراموش نخواهم کرد. و پیوسته بیاد آن

اشك خواهم ریخت .

گروه زنان - اندوهی که کسی هرگز گمان آنرا نمیبرد اینك همه دلها را آکنده است ، ازدیدگان همگی اشك تحسروان است و بصدای ریزش آن آهنگ حزن و اندوه برمیخیزد .

وی مردی نجیب و آزاده بود : در سراسر دنیا زبان مردم بستایش او گشوده بود و چشمها در مصیبت او گریان .

۲

هلين

اشخاص نمایش

Hélène	هلن : دختر زئوس و « لدا »
Teucer	توسر : یکنفر یونانی گروه زنان اسیر اسپارتی
Ménélas	منلاس : پادشاه اسپارت و همسر هلن پیرزن : دربان کاخ شاهی قاصد : یکی از ملاحان منلاس
Théonoè	تئونونه : خواهر تئوکلیمن
Théoclymène	تئوکلیمن : پادشاه مصر قاصد : غلام تئوکلیمن
Dioscures	دیوسکورها : پسران زئوس ولدا که بمقام خدائی رسیده اند .

صحنه نمایش در مصر است : در مقابل کاخ پادشاهی نزدیک دریا ، در يك سمت صحنه بارگاهی است که بر سنگ مقدس ساخته شده و هلن در آنجا پناهنده است .

هلن - اینست سرزمین مصر و اینست رودخانه زیبا و دست نخورده نیل که آب بر فهای ذوب شده را بزمین های تشنه مصر میرساند و آنرا سیراب میکند زیرا آسمان از سیراب کردن این جلگه ها خودداری کرده است . « پروته »^۱ تا در قید حیات بود در اینجا پادشاهی میکرد و از درون کاخ خود که در جزیره « فاروس »^۲ بنا شده بر همه خاک مصر حکومت مینمود . پروته « پساماته »^۳ را که یکی از پریان دریاست و سابقاً همسر « آک »^۴ بود بزنی گرفت و از وی صاحب دوفرزند شد: یکی از آنها پسری بود موسوم به « تئوکلیمن »^۵ که نام او درست بر خلاف زندگی دور از دین و آئین او بود؛ دیگری دختری بود که نور دیده مادرش بود و در اوان کودکی بنام « ایدوته »^۶ موسوم بود . این دختر چون به بلوغ رسید و مستعد ازدواج شد او را بنام « تئونوئه »^۷ نامیدند زیرا او

Éaque -۴

Psamathé -۲
Théonoé -۷

Pharos -۲
Idothée -۶

Protée -۱
Théoclymène -۵

از همه اتفاقات عالم ، چه آنها که در گذشته رخ داده بود و چه آنها که در آینده واقع میشد اطلاع داشت و این هنر راوی از جد خود «نزه»^۱ آموخته و به میراث برده بود ، لیکن من از اهالی سرزمین مصر نیستم بلکه موطن من ولایت مشهوری است بنام اسپارت و پدر من «تندار»^۲ خوانده میشده است .

لابد این داستان را شنیده اید که روزی زئوس بشکل قوئی با بال و پر سفید در آمد و عقابی بدو حمله برد و او از ترس با غوش مادر من پناه برد ، لیکن این حيله را برای آن بکار برده بود که بر مادر من دست یابد و از وصل او تمتعی بر گیرد . این قصه اگر راست باشد تاریخچه پیدایش و تولد من است . نام من هلن است . اینک میخواهم سر گذشت مصائب و بدبختی های خود را برای شما نقل کنم :

سه تن از الهه ها یعنی «هرا» و «آفرودیت» و «آتنا» دختران زئوس چون با هم دعوی رقابت داشتند روزی به قلعه «آیدا» که اقامتگاه پاریس بود آمدند و از او خواستند که میان آنها داوور شود و معلوم کند که کدامیک از آنها زیباتر از دیگران است . آفرودیت زیبایی مرا که بالای جان من شده است بر رسم رشوه به پاریس داد تا هر گاه بمیل او داوری کند مرا بزنی باو بدهد . این بود که پاریس از ملک روستائی خود در قلعه آیدا بیرون آمد و با اسپارت رفت تا مرا همسر خود سازد .

لیکن هرا که از کامیابی آفرودیت در این داوری خشمگین شده

بود آتش حسادت خود را بدینسان فرو نشاند که پیمان آفرودیت و پاریس را نقش بر آب ساخت. بدینمعنی که صورتی دروغی از اثیر هوا بشکل من ساخت و بجای من دست او را در دست شاهزاده پسر پریام گذاشت. پاریس نیز دلخوش بود که مرا تصاحب کرده است ولی آنچه بحقیقت در آغوش او نهاده و او را بدان فریفته بودند چیزی جز نقشی از هوا نبود.

اما زئوس نیز مقدماتی فراهم آورد که بر مصائب و بدبختی‌های من بسی افزود. وی در میان یونانیان و «فریگیان» آتش جنگی خانمانسوز برافروخت و از این کار دومنظورداشت یکی آنکه خود را از شر عدهٔ روز افزون نوع بشر که پیوسته مزاحم او بودند برهاند و دوم آنکه «آشیل»^۱ را بشجاعت و مردانگی در میان یونانیان شهره گرداند. آن هلنی که مردم تروا او را به فریژی بردند و از اودفاع می‌کردند و آنکسی که یونانیان در جستجوی او برآمدند و سالها بر سر او جنگیدند در حقیقت شخص من نبود و زنی دیگر بود که فقط نام مرا بر او نهاده بودند.

اما زئوس از کار من نیز غافل نبود و بفرمان او هر مس، مرا در در جامه‌ای از ابر پوشانده از راههای پنهانی هوا بدینجا آورد. اینجا کاخ پروته است و زئوس چون شرافت و جوانمردی او را بیش از همه آدمیان می‌ستود مرا باو سپرد که در کنف حمایت او همچنان پاك و

منزه باقی بمانم تا بدست مناس برسم .

بنابراین در همان ایامی که همسر بینوای من سپاهی گرد آورد و بقصد بازیافتن من بشهر تروا تاخت ، من در همین جا در نهایت امن و آسودگی نشسته بودم . چه بسا مردان و دلیرانی که بخاطر من درکنار رودخانه «اسکاماندر»^۱ جان سپردند و من که مسبب این فتنه بودم بناحق مورد شتم و لعن مردم قرار گرفتم چه می پندارند که من به همسر خود خیانت ورزیده و سرزمین یونان را دچار مصائب جنگ ساخته ام .

اما چرا من هنوز در اینجا اقامت دارم ؟ زیرا هر مس بمن گفته بود که عاقبت همسر من از این راز آگاهی خواهد یافت که من اصلا یا سرزمین تروا نگذاشته ام و در نتیجه من واو بکمال خوشبختی در شهر اسپارت زندگی خواهیم کرد . تاموقعی که پروته درقید حیات بود کسی را با من کاری نبود، لیکن اینک که وی چشم از اینجهان بر بسته و در گور خویش خفته است پسر او تئو کلیمن اصرار دارد که من همسر او شوم . اینست که من از ترس چشم زخم او بمزار پروته پناه آورده ام و از او درخواست دارم که مرا همچنان پاکیزه و پاکدامن از بهر مناس نگهداری کند. قصد من اینست که اگر در سرزمین یونان نام من آلوده است و بزشتی از من یاد میکنند لا اقل در خاک مصر سرافراز باشم و پیکرم از آسیب دست خوردگی مصون بماند .

(توسر داخل میشود .)

توسر - آیا صاحب این کاخ رفیع کیست؟ از این مدخل شاهانه و از این سرسرای محتشم چنین برمیآید که اینجا خانه «پلوتوس»^۱ یا معبد گنج و دولت است. (ناکهان چشمش به هلن می افتد و فریادی می کشد) پروردگارا! این چیست که بچشم خود می بینم؟ این همان زن بد نهاد است، درست چهره و اندام خود اوست! این همان موجود پلیدی است که زندگانی مرا تباہ ساخت و یونان را بخاک و خون کشید! خداوند ترا هم که شبیه هلنی به نفرین ابد دچار سازد! اگر اکنون در سرزمین بیگانه نبودم باهمین پیکان خون آشام ترا بگناه شباهت با دختر زئوس بهلاکت می رساندم!

هلن - چه می گوئی؟ ای بینوای مسکین، اصالت تو کیستی؟ چرا اینگونه از من پرهیزداری؟ می گوئی من شباهت به هلن دارم. تقصیر من در این میانه چیست و اگر او مرتکب خطائی شده مرا به چه سبب نکوهش میکنی؟

توسر - من خطا کردم و بی جهت خشم و غضب را بخود راه دادم. بدانکه دختر زئوس در سراسر خاک یونان مورد بغض و نفرت مردم است. مرا از این گستاخی عفو کن.

هلن - بگو بدانم تو کیستی و از کجا می آئی؟

توسر - من یکی از مردم یونانم که به بدبختی و پیریشانی گرفتار

آمده ام.

هلن - پس جای شگفتی نیست که تو هلن را دشمن بداری .
اکنون بر کو بدانم کیستی و اهل کدام ولایتی و از کدامین
خاندانی ؟

توسر - مرا نام توسراست و پدرم « تلامون »^۱ است و در ولایت
سالامیس متولد شده‌ام .

هلن - پس در اینجا چه میکنی و چه امر موجب آمدن تو به
وادی نیل شده است ؟

توسر - مرا از سرزمین پدری خویش رانده‌اند و به تبعید بدین
دیار آمده‌ام .

هلن - چقدر ناگوار است که انسان از وطن خود رانده شود .
که ترا تبعید کرده است ؟

توسر - آنکس که بیش از همه مردم دیگر باید بمن مهر بورزد:
پدرم تلامون مرا از وطنم رانده است .

هلن - چگونه پدرت ترا رانده است ؟ لابد دلیل مهمی در میان
بوده است . بگو داستان چه بوده است ؟

توسر - برادری داشتم بنام « آژاکس »^۲ که در تروا کشته شد
و مرگ او باعث بی‌سامانی من گردید .

هلن - بیگمان موجب هلاک او تو نبوده‌ای .

توسر - نه، او خود باعث هلاک خویشتن شد و با خنجر خود کشتی کرد .

هلن - بیقین دچار عارضه جنون شده بوده والا هیچ آدم فرزانه‌ای خود کشتی نمی‌کند .

توسر - هم کنون تفصیل آنرا برایت خواهم گفت، بیشک نام آشیل پسر «پله»^۱ راشنیده‌ای.

هلن - آری، شنیده‌ام که وی یکی از خواستگاران هلن بوده‌است. توسر - وی بهنگام مرگ وصیت کرد که سلاح جنگی او را بکسی بخشند که شجاعانه در کنار او جنگیده است .

هلن - این داستان را چه ارتباطی با مرگ آژا کس است ؟ توسر - وی چون دید که سلاح آشیل را بدیگری بخشیده‌اند از غایت غصه خود کشتی کرد .

هلن - و بدین واسطه ترا از میهنت رانده‌اند ؟

توسر - آری، زیرا که من نخواستم با او بمیرم .

هلن - پس تو نیز بشهر معروف «ایلیدن» رفته‌ای ؟

توسر - آری بدانجا رفته‌ام و آنقدر در آنجا تحمل درد ورنج کردم که نزدیک بود از غصه هلاک شوم .

هلن - آیا این شهر ویرانه شده است ؟

توسر - آری ، چنان آنرا سوخته و ویرانه ساخته‌اند که حتی اثری هم از باروهای شهر باقی نمانده است .

هلن - ای هلن، پس بخاطر تو شهرتروا ویرانه شد و بهلاکت رسید.

توسر - نه تنها ترا ، بلکه یونان نیز از دست او مصائب بشمار
تحميل کرده است .

هلن - چند سال است که این شهرویران شده است ؟

توسر - از آن تاریخ تا بحال هفت خرمن برداشته اند .

هلن - پیش از آن تاریخ چه مدت تو در آنجا بوده ای ؟

توسر - ماههای متمادی که شمارش آن از دستم بیرون است . ده

سال متوالی .

هلن - آیا ملکه اسپارتنی را عاقبت دستگیر ساختید ؟

توسر - آری ، مناس او را دستگیر ساخت و مویش را گرفته

کشان کشان باخود برد .

هلن - بیچاره این زن ، تو آیا او را خود بچشم دیده ای یا آنچه

میگوئی از دیگران شنیده ای ؟

توسر - من خود او را بچشم دیده ام . همچنانکه ترا اکنون

می بینم .

هلن - آری ، محال است خدایان ترا بدینگونه تصورات وا داشته

باشند .

توسر - حال از موضوعی دیگر گفتگو کن ، آنچه که درباره هلن

گفتیم کافی است .

هلن - پس شما جملگی بصحت این نکته ایمان دارید ؟

توسر - من خود بچشم خود دیدم که مناس او را برد .

هلن - آیا مناس با همسر خود در خانه خویش است؟
 توسر - فعلاً نه در ار گوس است ونه در اسپارت .
 هلن - برای آنان که چشم براه اخبار خوشی بودند این خبر بسی
 ناگوار است .

توسر - شنیده ایم که وی ناپدید شده است وهمسرش نیز با او ناپدید
 گردیده است .

هلن - مگر همه مردم آرگوس با هم در دریا بسوی موطن خود
 نمی رفتند ؟

توسر - چرا ، با هم بودند ولی طوفانی سخت در میان آنان جدائی
 انداخت .

هلن - در کدام نقطه دریا طوفان آنانرا فرا گرفت ؟

توسر - درست در میان دریای اژه بودند .

هلن - واز آن زمان تا کنون هیچ خبری از آنان نرسیده است ؟

توسر - نه هیچ خبری نرسیده، گمان می رود که مناس بهلاکت
 رسیده باشد .

هلن (زوی خود را بر میگردداند) - اگر مرده باشد من چه کنم

(خطاب به توسر) از لدا چه خبر؟ آیا وی زنده است ؟

توسر - نه ؛ لدا نیز بهلاکت رسیده ومعدوم شده است .

هلن - تو گمان میبری که بر اثر رسوائی هلن دق کرده ومرده است.

توسر - گمان همه اینست؛ وی از دودمان شاهی بود و خود را با

ریمان آویخت و کشت .

هلن - دوپسری که «تندار» داشت چه شدند؟ آیا زنده اند .

توسر - هم مرده اند و هم نمرده اند زیرا در باره آنان دو روایت مختلف است .

هلن - آنرا که از همه صحیح تر است باز گو (روی خود را میگرداند) مادرم ، من این بدبختی را چگونه تحمل توانم کرد !
توسر - میگویند آن هر دو در سلک خدایان در آمدند و بصورت ستاره شدند .

هلن - این روایت که بد نیست ؛ روایت دیگر چیست ؟

توسر - روایت دیگر آنکه آنان از غصه تباهاکاریهای خواهر خود ، خویشان را با دم شمشیر بهلاکت رساندند ، ولی گفتگو در باره افسانه های گذشته بس است ، من پیش از این در این باره بس گریسته ام .

اما دلیل آمدن من بدینجا آنست که قصد دارم «تئوئوئه» پیغمبر غیبگورا بینم و از او درخواست کنم که باد مساعدی بفرستد تا مرا بجزیره قبرس برساند . آیا تومیتوانی مرا به نزد این زن راهنمایی کنی ، یکی از پیشگویان معبد آپولون درباره من چنین پیشگویی کرده است که من عاقبت در جزیره قبرس ساکن خواهم شد و ولایتی را که جایگاه من خواهد شد بیاد بود زادگاه خویش سالامیس خواهم نامید .
هلن - از اینجا تا قبرس دریا صاف و آرام است لیکن پیش از

آنکه «تئوکلیمن» را چشم بر تو افتد باید از این دیار رفته باشی. وی پادشاه این ولایت است و اکنون با سگان شکاری خود بشکار حیوانات وحشی بصحرا رفته است. رسم او آنست که بهر یونانی که دست یابد بیدرنگ او را بهلاکت میرساند. دلیل این کار را از من میپرس زیرا بتو نخواهم گفت، بعلاوه دانستن آن سودی به حال تو نخواهد داشت.

توسر - ای بانو، هر آنچه تو فرمودی آنچنان خواهم کرد و از تو سپاسگزارم که مرا متوجه این ساختی. خدایان مهربانی و نیکوکاری ترا پاداش دهند. تو تنها بظاهر به هلن شباهت داری، ولی از حیث مهربانی و صفای دل بکلی با او فرق داری؛ مرا آرزو آنست که وی هرگز روی خانه و خانواده خویش را نبیند و به بدترین حالت جان بسپارد. اما درباره تو آرزو میکنم که بخت و اقبال پیوسته یار تو باشد.

(توسر خارج میشود.)

هلن - بر اندوه سخت ناچار سوگواری سخت باید کرد. کیست که با آلام و مصائب روح من انباز باشد و در تحمل غصه ورنج بیای من برسد؟ کدام آهنگ غم انگیز است که با رنج و اندوه من در این گوشه محنت و انزوا برابری نماید؟

بیائید ای دوشیزگان «سیرن»^۱، ای دختران نورسیده و سبکبال زمین، با ناهای «لیبیه» و با ارغنون و چنگ خویش بیائید و از بهر دل اندوهگین من آهنگی ساز کنید. در غم با من شریک شوید و سرشک

از دیده فرو بارید . آوای غم انگیز خویش را با نوای مجزون من و ناله‌های دردناک خود را با ناله‌های من درآمیزد .

ای بانوی بانوان . ای «پرسفونه»^۱، در آن هنگام که آهنگ مرگ یعنی همان آوازی که بگوش خفتگان خاک خوش آیند است در رواق ظلمانی مرگ طنین انداز میشود ، ندای دل رنج دیده مرا بشنو و آنرا در عوض اشک‌هایی که هنوز نریخته‌ام محسوب بدار .

(زنان اسپارتی بتدریج خارج میشوند .)

زنان اسپر - در آنجا که سبزه‌های بهاری در کنار آب‌های لاجوردی می‌روید ، ما بکار می‌پرداختیم و جامه‌های ارغوانی را در زیر اشعهٔ زرین آفتاب بر روی شاخه‌های نی می‌گستریدیم . در آن هنگام صدای بانوی خود را شنیدیم که با وائی غم‌انگیز از سر غصه و اندوه ناله می‌کرد . با خود گفتیم آیا چه شده است؟ گفتم صدای شیون یکی از پریان جنگل است که اسپر دست «پان»^۲ شده و از او کام بر گرفته است و اینک طنین فریادهای او در غار سنگی منعکس می‌گردد .

هلن - ای زنان یونانی ای اسپران دزدان دریائی ، بدانید که ملاحی یونانی بدین دیار آمده است و اخباری ناگوار آورده که غمی بر غم‌های گذشته من می‌نهد، شهر سترگ تروا بخاک و خون کشیده شده و آتش از برج و باروهای آن زبانه بر کشیده است . بدتر از همه آنکه

رسوائی این فجایع و گناه خونهای بیشماری که ریخته شده است جمله بگردن من افتاده است . «لدا» مرده است و از وحشت رسوائی من خود را بریسمانی آویخته است . همسرم ناپدید شده و سفر طولانی وی با مرگ او پایان یافته است . برادران من که روزگاری باعث غرور و سربلندی موطن خود بودند پس از این دیگر اسب خود را چون غرش رعد در باطلاقیهای پراز نی نمیرانند و با حریفان در کنار رودخانه کشتی نمیگیرند .

زنان اسیر - گریه کنیم بحال هلن که اینچنین گرفتار قهرتقدیر شده است .

گریه کنیم بحال او که زندگانی او با مسخرگی ظالمانه‌ای آغاز شده است :

در آن هنگام که زئوس به هیئت قوئی سفید در هوا صفر کشید و در آغوش «لدا» جا گرفت نطفه او بسته شد . تو در زندگی چه رنجها که نکشیدی و چه مصائبی که از این پس تحمل نخواهی کرد .
«لدا» وفات یافته است . برادران تو دیگر در اینجهان نیستند ، دیدگان تو هرگز بزادگاهت نظر نخواهد افکند .

درسره‌ر کوئی از شهرهای یونان آوازه تو بلند است که در آغوش امیرزاده‌ای بیگانه خفته‌ای !

همسرت جان خود را در دریا های نمک آلود از کف داده است ، وجود تو دیگر موجب سربلندی و شادکامی زادگاه محبوب تو نخواهد

شد و توهرگز دیگر در «معبد مفرغی» عبادت آتن را بجا نخواهی آورد!
 هلن - این درخت صنوبر شوم که چوب آن شهر تروا و ولایت
 یونان هر دو را بچنین روزگار تباه نشانید بدست کدام یك از اهالی
 تروا قطع گردید؟

با چوب همین درخت آن کشتی شوم ساخته شد که در کنار هر
 پاروی آن غلامی سیاه پوست نشسته بود. پسر پیرام پادشاه اسپارت با آن
 به طمع جمال من بدینجا آمد و آسایش مرا برهم زد و سواس عشق و جنایت
 را بدل من راه داد.

آفرودیت خون آشام، این الهه فریب و دستان، پایبای پاریس
 آمد تا وی به منظور خود رسید و طعمه خود را در ربود، آنگاه یونان
 و تروا هر دورا بخون در کشید و آنانرا در پیش پای خود بخاک مذلت
 افکند. ای الهه چه کارها که تو نکرده ای!

در این هنگام، هرا که محبوبه و غمگسار زئوس و در تاج و تخت
 پادشاهی باوی شریك است هر مس چابك پارا در پی من بزمین فرستاد.
 آن زمان من در دره ها مشغول چیدن گل‌های تازه بودم و آنها را در دامن
 خویش جمع می‌کردم که به پیشگاه «عذرای مقدس» نیاز کنم. هر مس
 مرا در آنجا یافت و بیجا بکی از راه هوا بدین سرزمین غم‌انگیز رسانید
 تا در اینجا چون مردم نفرین کرده و مطرود زیست کنم و ازدور شاهد
 جنگ‌های خونین هموطنان خود با مردم ایلدون باشم و ببینم که در سواحل
 تروا نام مرا بسبب گناهی که هر گز مرتکب آن نشده‌ام بزشتی یاد کنند.

زنان اسیر - مانیک میدانیم که توحق‌داری چنین افسرده و غمگین باشی، لیکن بگمان ما بهتر است آدمی مصائب زندگی را تا می‌تواند به شکیبائی و خوشروئی تحمل کند .

هلن - از معایب زندگی سخن گفتید: بنگرید که فرزند گانه‌ی چه آسیا سنگ کرانی بگردن من آویخته است! از همان لحظه که من از مادر زاده شده‌ام زندگانیم دستخوش انواع نوائب بوده‌ام. گمان نکنم که در یونان یا در هیچ سرزمین دیگری چنین واقعه‌ای دیده شده باشد که زنی فرزند خود را در صدف سپیدی بدنیا آورد. چنانکه مشهور است مادر من، مرا بدین‌صورت زاده است و پدر من نیز زئوس بوده است! از آن پس زندگی من پیوسته آمیخته با مصائب و بلیات بوده است! نیمی از این بلیات بسبب خطاهای مرا بوده است و نیمی بر اثر زیبایی بی‌نظیر من که بی‌جهت مرا در انظار عالمیان بصورت دیوی پلید جلوه‌گر ساخته است، در حالیکه من اصلاً مرتکب خطائی نشده‌ام و در همه این احوال بی‌تقصیر بوده‌ام. ای کاش تصویری که اینک از من در ذهن مردم جهان نقش است یکباره شسته میشد و محو می‌گردید و بجای آن صورت واقعی من با جمال و زیبایی حقیقی آن جلوه می‌کرد تا یونانیان خاطره بدی را که از من بدل دارند یکباره فراموش کنند و بجای زشتی به نیکی از من یاد نمایند!

آنگاه که آدمی دچار مصیبتی می‌شود و خود میداند که خدایان کمر بدشمنی او بسته‌اند، تحمل آن مصیبت هر قدر هم سخت و دشوار

باشد باز برای او آسانتر از من است که پیکرم در زیر فشار مصائب خرد و فرسوده شده است. نخست آنکه من بی گناهم و با وجود این نام در جهان به پلیدی و رسوائی شهره شده است و اگر تحمل رنج و سختی در مقابل خطاهائی که آدمی مرتکب شده است دشوار باشد یقین تحمل رنج از برای خطائی که مرتکب نگردیده است هزار بار دشوارتر است. دوم آنکه خدایان مرا از سرزمین خانوادگیم دور کرده و در میان قومی بیگانه افکنده اند و در این جا من بی یار و یاور از بزرگی و آزادگی به بردگی و اسارت افتاده ام؛ چه در این سرزمین همه مردمان بصورت بندگان و غلامان زیست میکنند بجزیکنفر. بیگانه امید من که چون لنگری در دریای نوائب بدان چسبیده بودم این بود که روزی همسرم بدینجا آید و مرا از این حالت برهاند، اما اینک آن امید نیز مبدل به یأس گردیده است زیراوی چشم از این جهان فرو بسته است. مادرم نیز بهلاکت رسیده است و مردم میگویند که من خود سبب هلاک او شده ام و هر چند این گفته باطل است لیکن من باید بناچار تحمل رسوائی آنرا بنمایم. دخترم که باعث افتخار من و خانواده اش بود اینک تنهادر خانه مانده و بی آنکه همسری اختیار کند موی سرش سپید شده است. دوبرادرم نیز که هر دو فرزندان زئوس بودند ناپدید گردیده اند. با همه این احوال که موج بلا و مصیبت از هر سو وجود مرا فرا گرفته است مردم مرا مرده می پندارند، در صورتیکه بحقیقت زنده هستم. بدتر از همه اینها آنکه اگر بمثل بخت با من یاری کند و قدم بموطن

خویش گذارم تازه شهر اسپارت دروازه‌های خود را بروی من خواهد بست و مرا بیگانه خواهد پنداشت، چه آنهارا عقیده بر اینست که امواج دریا من و مناس را باهم بکام خویش فرو برده است. اگر ما هر دو زنده بودیم رمزی در میانه ما بود که بدان وسیله یکدیگر را می توانستیم شناخت اما چون مناس مرده است من دیگر او را نخواهم دید.

با این حال چرا من دل بزندگی بر بندم؟ مگر برای من در این جهان چه دلخوشی باقی مانده است؟ اگر بخواهم زنده بمانم باید با ثوکلیمن ازدواج کنم و همچون زنان مصری زندگی کنم و درس رانی بزرگ بانو باشم. لیکن همسری پلید و زشت بیشک همه ثروت جهان را در نظر آدمی زشت میکند. پس خردمندانه ترین راهها آنست که ... بمیرم.

اما چگونه خود کشتی توانم کرد؟ آیا خود را باریسمان خفه کنم؟ نه، دلم نمیخواهد مردم مراد را آن حالت تزار باریسمان آویخته ببینند چه غلامان و بردگان نیز این حالت را دون مقام خود میدانند. ضربت دشنه نشانی از عمل شاهان و تهور قهرمانان دارد لیکن زخم آن درد آور است و من از این طریق مردن ابا دارم، پرورد گارا بچه مصیبتی گرفتار آمده‌ام! زیبایی رخسار که در مورد زنان دیگر رحمتی آسمانی محسوب می‌شود مرا بدین حال تباہ افکنده است.

زنان اسیر - ای هلن، تو نباید چنین بینداری که آنچه این مرد یونانی بتو گفته است همه مقرون بحقیقت است.

هلن - وی با کمال صراحت بمن خبر داد که مناس و فات یافته است .

زنان - چه بسا قصه‌ها و خبرها که با کمال وضوح و صراحت گفته میشود لیکن عاری از حقیقت است .

هلن - حقیقت خود گاهی آدمی را دچار تحیر میکند .

زنان اسیر - تو پیوسته بدانچه که احتمال بدی در آن می رود میاندیشی در حالیکه بهتر است بآنچه نیکوتر است بیندیشی .

هلن - ترس بر وجود من غلبه کرده است و مرا باین اندیشه های هولناک دچار ساخته است .

زنان اسیر - بگو، در این کاخ چه کسانی باتو بر سر مهر و ملاطفت هستند ؟

هلن - جملگی از یاران و هواخواهان منند مگر آنکسی که قصد همسری بامن دارد .

زنان اسیر - پس سخن ما را بشنو و بدانچه میگوئیم عمل کن: از این مکان که در آن معتکف شده‌ای بیرون رو . . .

هلن - چه میگوئید؟ از این مکان بیرون روم؟ مقصود از این اندرز چیست ؟

زنان اسیر - از اینجا بخانه «تئونوئه» دختر دریا بشتاب، زیرا وی از همه چیز آگاه است. از او پیرس که آیا شوهرت بهلاکت رسیده یاد

قید حیات است و چون پاسخ او را بصراحت شنیدی آنگاه بمقتضای حال یا بسرور و شادمانی و یا به غصه و ماتم پرداز. آنچه ما میگوئیم بپذیر: از این مزار بیرون روویکسره به نزد تونوئه بشتاب و آنچه باید بدانی از او بشنو. تو در این کاخ دوستانی چون ماداری که با تو بصفا و راستی سخن میگویند، پس دیگر در انتظار چیستی؟ ما خود بمیل و رغبت آماده‌ایم با تو بیائیم و در پرسش مطلب از پیشگاه پروردگارا با تو شرکت جوئیم. آری، زنان باید در همه حال یا وروپشتیبان یکدیگر باشند.

هلن - ای یاران من، بدانچه اشارت کردید عمل خواهم کرد. هم اکنون بدرون کاخ خواهم شتافت تا بدانم از خوب و بد کدامیک در انتظار من است.

زنان اسیر - مانیز آماده‌ایم با اشاره‌ی تو رفتار کنیم.

هلن - تم از بیم میلرزد! امروز روز بیم و امید است. نمیدانم چه پاسخی خواهم شنید و چه سرنوشت حزن‌انگیزی در انتظار من است!

زنان اسیر - چرا بیهوده از بد حادثه بیم داری و پیشاپیش سرشک از دیده میباری؟

هلن - در این اندیشه‌ام که همسرم دچار چه سرنوشت شومی شده است.

آیا هنوز در بند حیات است و خورشید را بر آرا به آتشین خود سوار می‌بیند، و گردش ماه و ستارگان را نظاره مینماید، یا روح او به عرصه‌ی پایان و خالی از حیات عالم عقبی شتافته است.

زنان اسیر - ای هلن، بکوش تا بهر چه رخ میدهد عادت کنی واز آن ثمره نیکو بر گیری .

هلن - به رود « یوروتاس »^۱ که با سواحل سرسبز ونی زار خود در سرزمین پدری من جاری است سوگند که هر گاه خبر مرگ اوراست باشد واینک وی در زمره مردگان درآمده باشد من . . .

زنان اسیر - چه حرفهای بی معنی! چکار خواهی کرد؟

هلن - خواهم مرد : یا خود را بریسمان خواهم آویخت ، یا با دست خویش دم برنده فولاد رابه تن خود آشناخواهم ساخت واز زخمی که تیغه مرگبار دشنه بر جا خواهد گذاشت خون فوران خواهد نمود . مرگ من فدیهایست که به پیشگاه سه الهه تقدیم میشود و پسر پر یام و شبانی که دل از کف داد وداوری که رأی خود رابه آفرودیت تسلیم کرد نیز از این فدیبه برخوردار میشوند .

زنان اسیر - خویشتن را با اندیشه های خوش مشغول بدار تا ابرهای ترس و نومیدی از فراز سرت پراکنده شود .

هلن - باید بحال شهر ترا و مصائب آن سرشک از دیده فرو بارید، چه بر اثر رفتاری نا هنجار مشقاتی بی پایان نصیب این شهر شده است . آفرودیت، الهه سرور و شادمانی، مرا بدین شهر ارزانی فرمود واز آن زمان تا کنون سیل اشک و خون در آن جاری شده است و بار مصائب و آلام بآن رو آورده است . مادران در این شهر به سوگ فرزندان نا پدید شده خود

نشسته‌اند و خواهران در کنار رودخانه اسکاماندر زانورده‌اند تارشته‌های موبر مزار برادران خویش نثار کنند .

لیکن بدانید که سیل خروشان اشک از حدود ولایت یونان گذشته و در اقطار دیگر نیز روان شده است. در آنجا دستها بر میخیزد و بر سرهای شکسته فرود می‌آید و پنجه‌های سرد آنقدر پیکر مردان را میخراشد تا سرانگشت آنان خضاب میشود .

آری ، سبب جبله مصائب و تیر مروزها که بر سر مردم تروا و اهالی یونان آمده است همین طلعت زیبا و جمال بی مثال من بوده است .

(هلن به‌مراه زنان اسیر بدرون کاخ میرود ؛ مناس داخل میشود .)

مناس - ای «پلوپس»^۱ ، ای جد من ، که در مسابقه ارا به رانی در «پیس»^۲ بر «اونومائوس»^۳ سبقت جستی ، ای کاش در همان روز که ترا در خوان ضیافت خدایان نهاده بودند درز بردندانه‌های جاودانی آنان جان سپرده بودی تا پدر من «آتره»^۴ را بدنیا نیآوردی که من و گامنون ، این دو پسر مشهور راوی از بطن «آثروپه»^۵ همسر خویش بعرضه وجود در آورد . بی آنکه در آنچه میگویم قصد تفاخر و خود ستائی داشته باشم مرا عقیدت آنست که از میان ما دو برادر کوشش من در گذراندن سپاهیان یونان به تروا از راه دریا بیش از برادرم بود . اینرا نیز میگویم که سلطه و نفوذ من نه بواسطه برتری نیروی شخصی من بود بلکه بواسطه آن بود که مردان جنگی یونان بمیل و اراده خویش فرمان مرا گردن نهاده بودند .

بسیاری از این مردان دلیر شهادت رسیده‌اند و بسیاری دیگر نیز که شماره آنها معلوم است از آفات و مشقات سفر دریا سلامت جسته‌اند و اینک بخانه‌های خود رسیده‌اند و سوغات‌های سفر و یادگارهای در گذشتگان را با خود همراه برده‌اند. تنهامن مسکینم که سالیان متمادی پس از ویرانی برج‌های ترواد عرصه پهن‌اور و طوفان‌زای دریاها سرگردانم. مرا آرزو اینست که دوباره قدم به زادگاه خویش نهم، لیکن خدایان مرا لایق آن ندانسته‌اند که با روزی خود برسم.

من بهر گوشه متروکی در سواحل لیبی و بهر بندرگاه ناشناسی کشتی رانده‌ام و هر بار که بکرانه‌های موطن خود نزدیک شده‌ام طوفانی عظیم برخاسته و مرا از آنجا بمیان دریا رانده است. هرگز تا این لحظه باد مساعدی بر نخاسته است که بادبانهای کشتی مرا بجانب زادگاهم براند.

اینک من آواره و مطرود که جمله یاران خود را از کف داده‌ام در این ساحل ایستاده‌ام، کشتی‌ای که با آن سفر می‌کردم به صخره‌های دریا خورده و شکسته و متلاشی شده است. چون کشتی من شکست به تخته پاره‌ای چسبیدم و با هزاران زحمت خودم و هلن را که از شهر تروا همراه آورده‌ام بساحل رساندم و من خود از این تصادف که موجب نجات ما شد بسی در شگفتم.

نمیدانم اینجا کدامین سرزمین است و ساکنین آن از کدامین قوم و قبیله‌اند. می‌خواستم در این باره از رهگذاران پرسشی کنم لیکن با

وضع و هیئت کنونی خود و با این جامه مندرس که بتن دارم مصلحت در آن دیدم که خود را از نظر مردمان پنهان سازم. کسی که بزندگانی محتشمان عادت کرده است چون دچار تیره روزی و نکبت گردد از آنکسی که به تیره روزی عادت دارد بیشتر رنج میبرد. من اینک از هستی ساقط شده‌ام و رنج و خستگی بر وجودم غلبه یافته است: نه خوراکی دارم و نه پوشاک و این جامه ژنده که در بردارم یگانه متاعی است که توانستم بهنگام غرق کشتی با خود بردارم. جامه معمولی مرا که ردائی فاخر و جامه‌ای نرم بود دریا از من گرفت، اما در عوض همسرم را که سبب اینهمه رنج و گرفتاری من شده است به همراه آورده‌ام. پیش از آنکه بدینجا آییم او را با گروهی از همراهان خود که از کام دریا گریخته و سالم مانده اند در غاری پنهان ساختم و بآنها فرمان دادم که از او نگهداری نمایند. من خود تنها بدینجا آمده‌ام تا مگر قوت و غذا و ما یحتاج آنها را فراهم آورم. چون این سرا را از دور دیدم بجانب آن شتافتم چه از حصارهای بلند و رواق باشکوه آن دانستم که مالک آن صاحب دولت و جاه است. امیدم الاحان مستمند بر آنست که حاجت خود را از خانه‌هایی چنین اعیانی بر آورند و الاما ناگزیر جان خواهیم سپرد. چه هر گاه مردان کشتی بی ساز و برگ بمانند هر قدر هم قصد خدمت داشته باشند قادر به انجام خدمتی نخواهند بود (بانک میزند) هو، بیا! دربان این سرا کجاست! به پشت در بیا و پیغام مرا بدرون کاخ برسان. مرا حاجتی است.

(زن پیری از درون کاخ جواب میدهد.)

پیر زن - کیست که در پشت درایستاده است ؟ زود از اینجا برو .
 بیهوده در رواق خانه نایست و اسباب مزاحمت خداوند گار را فراهم مکن .
 اگر نروی کشته خواهی شد . تو اهل یونانی و ما را با یونانیان
 کاری نیست .

منلاس - ای پیر زن ، دست از این تهدیدهای بیهوده بردار . من با تو
 بی پرده سخن میگویم زیرا وقت بیهوده گوئی ندارم . زود باش قفل
 از در بردار .

(پیر زن در را باز می کند و خودش از پشت آن نمایان میشود .)

پیر زن - زود از اینجا برو . بمن فرمان داده شده است که نگذارم
 هیچ یونانی به نزدیک کاخ آید .

منلاس - بیهوده مشت خود را بمن منما و مرا از اینجا مران .

پیر زن - گناه از خود تو است که سخنان مرا نمیشنوی .

منلاس - برو بخداوند گار خود بگو که من در اینجا هستم .

پیر زن - من جرأت نمیکنم پیغام ترا بدو برسانم .

منلاس - کشتی من در دریا شکسته است و من از خطر غرق

شدن جسته‌ام . خداوند گارت جرأت نمی کند که آسیبی به من رساند .

پیر زن - از اینجا برو و بخانه دیگری رو آور .

منلاس - نه ، چنین نخواهم کرد بلکه داخل این خانه خواهم

شد . تو هم آنچه من میگویم بپذیر .

پیر زن - چه مرد جسور و مزاحمی است . زود باشد که ترا از

اینجا به بیرون بیفکنند .

منلاس - ای کاش سپاهیان من در اینجا بامن بودند !

پیرزن - تو بی گمان در میان سپاه خود سرداری لیکن در اینجا کسی نیستی .

منلاس - ای خدایان، چه شد که مرا چنین ذلیل و بی آبرو کردید؟

پیرزن - اشک بدیدگانت آمده است . آیا می پنداری کسی را

دل بر تو میسوزد؟

منلاس - روزگاری بود که خدایان بامن بر سر مهر بودند .

پیرزن - پس از اینجا برو تا یاران تو اشک دیدگانت را بنگرند.

منلاس - این کدام سرزمین است و این کاخ متعلق به کیست؟

پیرزن - این کاخ « پروته » است و این هم سرزمین مصر است .

منلاس - سرزمین مصر است؟ آیا از این بدتر بیش آمدی ممکن

بود برای من رخ دهد؟ به عجب سرزمینی رسیده ام!

پیرزن - چرا از جواهر نیل بد گوئی میکنی؟

منلاس - بد گوئی نکردم، تنها از بخت بد خویش شکوه کردم .

پیرزن - در دنیا مردمان بد بخت بسیارند و تو تنها نیستی .

منلاس - آیا این پادشاه ، یا بهر نام دیگری که او را مینامی ،

اینک در خانه است؟

پیرزن - اینجا مزار اوست و پسرش اکنون سلطنت میکند .

منلاس - این پسر در کجاست . آیا در خانه است یا به خارج

رفته است ؟

پیرزن - او اکنون در خانه نیست ، اما بدانکه وی دشمن سرسخت یونانیان است .

منلاس - چرا با یونانیان دشمنی دارد؟ گویا اینهم از بخت بد من است !

پیرزن - زیرا هلن دختر زئوس در اینجاست .

منلاس - چه گفتی ؟ آنچه گفتی دوباره بگو .

پیرزن - دختر «تندار» کد سابقاً مقیم ولایت اسپارت بود اینک در اینجاست .

منلاس - یعنی چه ؟ وی از کجا بدین جا آمده است ؟

پیرزن - از سرزمین «لاسدمون»^۱ بدین جا آمده است .

منلاس - چه وقت آمده است ؟ (وی خود را بر میگرداند) مبادا زن

مرا از غار دزدیده باشند .

پیرزن - پیش از آنکه یونانیان به تروا حمله برند وی بدینجا آمد . اما

رفیق خواهر من از تو اینست که هر چه زودتر از اینجا بروی چه حادثه‌ای

ناگوار رخ داده که ما را مشوش ساخته است و تو به هنگامی نامساعد

بدین جا آمده‌ای . اگر خداوند مرا چشم بر تو افتد بی گمان ترا به

هلاکت خواهد رسانید . من خود از دوستداران یونانیان هستم و اگر

سخن بدرستی با تو گفتم از ترس خداوند کارم بود .

(خارج میشود)

منلاس - آیا معنی سخنان این زن چیست ؟ در این باره من چه اندیشه کنم ؟ داستانی که این زن در باره هلن میگوید همه اوضاع ما را دگون میسازد . چگونه ممکن است که من همسر خود را در تروا دستگیر کنم و او را بدینجا آورم و درغاری پنهان سازم و سپس بشنوم که در اینجا زن دیگری بهمین نام زندگی میکند ؟ پیرزن میگفت که این زن دختر زئوس است . آیا مردی بنام زئوس در سواحل رود نیل زیست میکند ؟ مگر يك زئوس بیشتر است که آن هم در آسمان سکونت دارد ! آیا جز همان شهر اسپارت که در کنار سواحل نی زار و زیبای رودخانه « اروتاس » واقع است شهر دیگری هم باین نام در جهان وجود دارد ؟ آیا دو نفر هستند که بنام تندار نامیده میشوند ؟ آیا ولایت لاسدمون و شهر تروای دیگری هم در جهان هست ؟ من که نمیدانم چه بگویم !

اما با همه اینها دنیا بسی فراخ است و بیگمان بسیاری از زنان و بسیاری از شهرها هم اسامی مشابه هم دارند . چرا از این داستان در شکفت شوم یا چرا از تهدید کنیز پیری از میدان در بروم ؟ گمان ندارم هیچ مردتمدنی چون نام مرا بشنود از بذل خوراکی بمن دریغ ورزد . آتشی که در شهرستان تروا افروخته شد در جهان معروف است و نام افروزنده آن نیز در سراسر عالم مشهور میباشد : مگر کسی هست که منلاس را نشناسد .

من در اینجا بانتظار صاحب کاخ می‌نشینم ، ازدو حال خارج نیست: یا این مرد آدمی وحشی است در این صورت من نخست پنهان میشوم و سپس بسوی کشتی شکسته خود باز میگردم . یا مردی مهربان و آزاده است در این حال بیگمان حاجت ما را روا خواهد داشت و آنچه از او بطلبیم بخواهد داد . لیکن این آخرین ضربه خفت و تحقیر است که بر سر من فرود می‌آید زیرا باید از پادشاهی دیگر نان بدر یوزه بخواهم تا بدان شکم خود سیر کنم ! اما چاره‌ای جز این نیست ، چه نیازمندی از هر چیز دیگر در این جهان بیشتر است و من این سخن را من باب مثل نمیگویم . بلکه حقیقتی است که جملگی بدان معتقدند .

(زنان اسیر دو باره داخل میشوند .)

زنان اسیر - چون بانوی ما ، هلن بقصد یرسش از غیبگو بدرون کاخ پادشاهی رفت ما خود صدای پیمبر دوشیزه را شنیدیم که گفت « مناس شاه به عالم عقبی که در زیر زمین است و ظلمات آنرا فرا گرفته است نشناخته است و هنوز در شمار زندگان است ، نهایت آنکه بدست امواج دریا اسیر افتاده و هنوز تا با امروز بموطن خویش نرسیده است . وی در موقع بازگشت از تروا دچار حادثه شومی شد و یاران خود را از کف داد و باندوه غربت گرفتار آمد و اینک زورقی که در آن نشسته بود در ساحلی میان شرق و غرب بخاک نشسته است . »

(هلن دوباره داخل می شود .)

هلن - اکنون باز بمکانی که در آن معتکف بودم باز میگردم ،

لیکن پاسخ « تُو نوئه » دل مرا گرم و خاطر مرا امیدوار ساخته است . وی دانای همه رازهاست و آنچه میگوید بحقیقت مقرون است . چنانکه صریحاً بمن میگفت هم سرم هنوز زنده است و در دریاها از هر سوسر گردان است ، لیکن چون عاقبت دوره آوار کیهای وی بسر آید ورنجها و مصائب وی پایان پذیرد به نزد من خواهد آمد ، ولی يك نکته را بمن نگفت که وقتی بدینجا میرسد آیا سلامت از اینجا خواهد رفت یا نه . من نیز چنان از مرده زنده بودن او خوشنود شدم که دیگر پرسشی از او در این باره نکردم . وی میگوید هم سرم در همین نزدیکی هاست و کشتی او در دریا شکسته است و اینك با گروهی از همراهان خود بدین سر زمین پیاده شده است .

ای منلاس عزیز ، کسی به نزد من خواهی آمد ؟ چقدر مشتاق دیدار تو هستم (در این هنگام او را می بیند) .

ای وای ، این کیست که در اینجا بکمین من نشسته است ! بنظرم « تُو کلیمن » پشت پا برسم و آئین دینداری زده است و خدعه ای بکار برده است . باید بجالا کی باد بدرون مقبره بشتابم ، و بجلدی دیوانگان بدانجا بدم ، قصد او اینست که مرا دستگیر کند . بین ، با چه نگاه شرر باری بسوی من مینگرد !

منلاس - بیا ، صبر کن ، دست از این سنگ قصر و از ستونهای محراب آن بردار ، اندکی تأمل کن ، چرا این چنین میگریزی ؟ ... اکنون که چهره ترا دیدم نزدیک است از غایت حیرت زبانه بند آید .

هلن - ای یاران بشتایید ، این ستمگری که در حق من می کند
کفر است کفر ، میخواهد مانع از اعتکاف من در مقبره شود و مرا به
عنف با خود ببرد و به همسری پیادشاهی دهد که من او را بجان دشمن
میدارم و از او بیزارم !

منلاس - من خود آدمی گناهکار نیستم و کسی هم مرا به قصد
ارتکاب گناه نفرستاده است .

هلن - اگر راست میگوئی پس این جامه ژنده چیست که به تن
داری ؟

منلاس (از سوی دیگر مقبره بر میگردد) - بدینسان از من مگریز .
چرا چنین بیهوده بیمناسی ؟

هلن - اینک که دست بسنگ مقبره نهاده ام میایستم .

منلاس - تو کیستی و این چهره که من بدان نظر میافکنم از
آن کیست ؟

هلن - نخست بمن بگو تو کیستی ؟ ما هر دو در این معما گیر
کرده ایم .

منلاس - من هرگز کسی را ندیده ام که اینسان شبیه

هلن - گاهی خدایان اینگونه شباهت ها رامیآفرینند .

منلاس - بگو تو یونانی هستی یا از مردم همین سرزمینی ؟

هلن - من یونانی هستم ، ولی تو بگو اهل کجائی ؟

منلاس - در نظر من تو عیناً شباهت به هلن داری .

هلن - در نظر من نیز تو عیناً شباهت به منلاس داری! نمیدانم
در این باره چسان اندیشه کنم!

منلاس - چه نیکو گفתי، آری، من منلاس هستم و از این حیث
بسی متأسفم!

هلن (آغوش خود را باز میکند) - پس بیا به نزد من. من همسر
تو هستم! چه مدت دراز که در انتظار تو نشسته‌ام! (زانو میزند و جامه
ژنده او را با دست میگیرد و آنرا میبوسد.)

منلاس - چه میگوئی؟ تو همسر من هستی؟ دامن مرا رها کن!
هلن - آری، من همسر توام، مرا «تندار» بتو داده است.
منلاس - ای هکات! ای پدیدآورنده نور و روشنائی، چه رؤیای
خوشی برای من ایجاد کرده‌ای!

هلن - من رؤیا نیستم و هکات هم مرا به نزد تو نفرستاده است.
منلاس - پس من چگونه میتوانم همسر دو زن باشم!
هلن - همسر کدام زن دیگر هستی؟
منلاس - آن یکی که من خود او را از تو آآورده‌ام و اکنون
او را در غاری پنهان کرده‌ام.

هلن - تو بجز من همسر دیگری نداری.
منلاس - من که دیوانه نشده‌ام، پس آیا خللی در بینائی دیدگان
من رخ داده است؟

هلن - اشتباهی در این میانه نیست. مگر تو وقتی بچهره من

نظر میافکنی نمی بینی که من همسر تو هستم؟

منلاس - بصورت ظاهر تو همانی . ولی بالاخره این معما مرا دیوانه میکند .

هلن - فقط بچهره من نگاه کن . دیگر چه دلیلی بهتر از این میخواهی؟

منلاس - آری ، تو کاملاً خود اوهستی ، من این نکته را منکر نمیتوانم شد .

هلن - پس اگر بدیدگان خود اعتماد نمیکنی چه دلیل دیگری میخواهی؟

منلاس - مرا اشکال در اینست که همسری دیگر نیز دارم!

هلن - من که به تو را نرفته‌ام . لابد آن یکی شبچی بوده است .

منلاس - آخر کدام کس میتواند شبچی بسازد که زنده باشد و نفس بکشد!

هلن - از هوا ساخته شده است. این کار خدایان است که همسر دیگر ترا از هوا ترکیب کرده اند .

منلاس - کدام يك از خدایان این کار را کرده اند؟ من که تا کنون چیزی در این باره نشنیده‌ام .

هلن - او را «هرا» ساخته است تا پاریس نتواند بر من دست یابد.

منلاس - پس تو در تمام این مدت هم در اینجا بوده‌ای وهم در تو را؟

هلن - نام آدمی در همه جا میتواند باشد لیکن شخص او جز در

يك مكان نخواهد بود .

(دست او را در دست میگیرد)

منلاس - مرا رها کن ، پیش از آنکه بدینجا بیایم بسی رنج و

محنت دیده‌ام .

هلن - آیا مرا رها میکنی و با همسر دیگر ت که شبحی بیش

نیست بموطن خود میروی ؟

منلاس - آری خواهم رفت . تو شباهتی بی نظیر به هلن داری خدا حافظ!

هلن - تو با این سخنان تلخ موجب هلاک من خواهی شد . زیرا

دریغ باشد ، ای همسر عزیز ، که ترا پس از این مدت بیابم و اینک نتوانم ترا

در نزد خویش نگاهدارم .

منلاس - رنجهایی که در تو را برده‌ام چنان خاطر مرا مشغول

میدارد که نمیتوانم بتو بپردازم .

هلن (گریه میکند) - آیا هیچکس در عالم به بدبختی من بوده است ؟

همسر مرا ترك میکند و من دیگر روی دیار خود را نخواهم دید و در

موطن خویش زیست نخواهم کرد .

(بیکی از جمله همراهان منلاس داخل میشود .)

قاصد - ای منلاس ، عاقبت ترا یافتیم ، من تمام این سرزمین دور

افتاده را زیر پا نهاده‌ام و در جستجوی تو بوده‌ام . مرا سایر همراهان

بنزد تو فرستاده‌اند .

منلاس - چه اتفاق افتاده است . آیا بومیان بر سر شما ریخته‌اند ؟

قاصد - حادثه‌ای بس عجیب اتفاق افتاده است که زبان آدمی از شرح آن قاصر است .

منلاس - بگو ، از ظاهر حالت مینگرم که حادثه‌ای عجیب رخ داده است .

قاصد - زحماتی که کشیدی و رنجهاییکه تحمل کردی جمله بیهوده بود و بهدر رفت .

منلاس - اینکه خبر نشد . بگو چه شده است .

قاصد - همسرت رفت در هوا ناپدید شد ! وی قدم به خارج غار گذاشت و ناپدید شد . اکنون او با آسمان رفته است و کسی او را بچشم نمی‌بیند و غاری که ما او را در آن حراست میکردیم از وجود او خالی است . پیش از ناپدید شدن بما گفت: «ای مردم بینوای تروا وای اهالی رنج‌دیده یونان ، این خدعه را «هرا» بکار زد و شما را در سواحل رودخانه اسکماندر بکشتن داد . پاریس بدانگونه که شما پنداشته‌اید هرگز هلن را با خود نبرده بود . اینک که دوران اقامت من در زمین پایان یافته است دوباره بفرمان تقدیر بجانب آسمان بر میگرم ، یعنی بهمانجا که مراد آن ساخته‌اند . مردمان بیاطل درباره هلن بینوایان گمان شدند و او را بدانگونه رسوا ساختند ، زیرا وی هرگز مرتکب گناهی نشده است ، (چشمش به هلن میافتد) پس تو ای دختر لدا در اینجائی ؟ من داشتم خبر میدادم که تو بسرزمین ستارگان گریخته‌ای و بیخبر بودم که تو بال و پر داری ، اما دیگر محال است بگذارم ما را بفریبی و

خنده در کار ما کنی زیرا تا در تروا بودی همسرت را بسی آزردی و باران او را شکنجه دادی .

هنلاس - پس آنچه گفتی راست بود و وقایعی که رخ داده است صحت گفتار ترا بثبوت میرساند . آری، هر چه او گفته است همه راست بوده است . بیا ، هلن عزیز ! (آغوش خود را میکشاید و هلن بجان او میشتابد و بکدیگر در آغوش میکشند .) چقدر آرزوی رسیدن امروز را کشیدم و چقدر شایق بودم که ترا در آغوش کشم ! اکنون دیگر تو از آن منی !
هلن - بیا ای عشق دیرینه من : سالهای بیشمار در پی یکدیگر سپری شده و اینک سرور و سعادت بسراغ من آمده است زیرا تو در نزد منی ! ای زنان ، خنده شادمانی را بر لبان من بنگرید . شوی من باز دیگر از آن من شده است و بازوان او اینک بدور گردن من است . باز آمدن او همچون نوری که بتاریکی بتاید ظلمات اندوه و نا امیدي مرا زائل کرد .

هنلاس - تونیز از آن من شده ای . از آتزمان تا کنون چه حوادثی که اتفاق نیفتاده است . کدامیک را برایت نقل کنم ؟ کدام را از تو بپرسم ؟ کدام را اول بگوئیم و کدام را بعد ؟

هلن - کیسوان من از فرط شادمانی بدست باد پیریشان شده است . چشمان من از غایت شوق برق میرند ، زیرا دستهای من پیکر عزیز ترا لمس میکند و وجودم از لذتی که سالها از آن محروم بوده است متمتع میشود .

منلاس - هر گز عزیز تر از این منظره‌ای بعمر خویش ندیده ام . همه مصائب ورنجهای خود را از یاد برده ام . ای دختر زئوس ، تواز آن منی و از این پس ترا از بهر خود نگاه خواهم داشت . یکبار دیگر نیز تواز آن من بودی : در آتزمان که برادران تو، آن « دوقلوی آسمانی » در شبی تار که نور مشعلها آنرا روشن میکرد ، سوار بر اسبان سفید شدند و با آوازی بلند، که طنین آن بهر سو می پیچید، بر ما درود فرستادند و ما را متبارک ساختند. آری ، این واقعه پیش از این در روز کاران بسیار دور اتفاق افتاد. آنگاه «هرا» ترا از دست من ربود و از آن پس تاریکی و غم بر سرای من سایه افکند .

هلن - خواست خداوند چنین بوده است که ما بخیر و خوشی بهم برسیم و از این پس نیز بخوشی روزگار بگذرانیم .

منلاس - باردیگر خیر بر سر پیروز آمد و ما بایکدیگر جمع شدیم. هر چند خوشحالی و مسرت از ما دوری میجست لیکن اکنون بخت بما روی آورده است و چه بسا که رحمت پروردگار در پی آن نصیب ما گردد .

زنان اسیر - رحمت پروردگار شامل حال شما گردد : ما نیز همین دعا را در حق شما میکنیم ، زیرا سر نوشت تو و او هر دو یکی است و محال است که تو گرفتار رنج و اندوه باشی و او آسوده و خرم زیست کند.

هلن - ای یاران عزیز ، دردی که درمان پذیرفته است و سیری شده است دیگر بکسی آزار نمیرساند . شوی من اینک از آن من است ،

از آن خودم است! او خود بدینجا آمده است و دوران رنج و نامرادی من سپری شده است.

منلاس - ماعاقبت بهم رسیدیم. حقیقت آنست که چون روزهای غم انگیز بمثال قطاری بی پایان از پی هم میگذشت من چنین میاندیشیدم که «ملکه خدایان» اشتغال بکاری دارد. اینک دردیدگان من فروغی از شادمانی و سرور میتابد که تابندگی آن از اندوه روز کاران گذشته بسی افزون است.

هلن - سعادتى که بمار و آورده است دارای چنان حلاوتی است که بوصف نمیکنجد و دل نمیتواند باسانی از آن کام برگیرد. اینک ترا تنگ در آغوش میفشرم.

منلاس - من نیز ترا بسینه میچسبانم؛ ترا که گمان میبردیم در قلّه کوه «آیدا» در پشت باروهای غم انگیز شهر ترا زیست میکنی. بگوای هلن، امروز چگونه توانستی از خانه بگریزی؟

هلن - این قصه که تو داستان آنرا میپرسی بارنج و اندوه آغاز شد و با درد و غم پایان رسید و باز گفتن آن نیز بهمان اندازه ناگوار است. **منلاس** - نه، بگو، چون بر آدمی فرض است که آنچه را از آسمان بدو میرسد به نیکوترین وجهی تحمل نماید.

هلن - گلویم از گفتن این سخنان میفشد. چگونه آغاز سخن کنم؟
منلاس - بخاطر من بگو.

هلن - مرا هرگز هوای نفس غالب نیامد و از عرصه دریاها نگذشتم

که مرتکب کرداری ناشایست شوم و در بستر امیرزاده ای شرقی
بخسبم .

منلاس - پس ترا که از خانه ربود ؟ کدامیک از خدایان مبادرت
بدین کار کرد ؟

هلن - هر مس پسرزئوس بود که مرا به سواحل رود نیل آورد .
منلاس - بفرمان که چنین کرد ؟ آیا بفرمان پسرزئوس بود ؟
هلن - من پیش از این بسی گریسته‌ام و اینک نیز از ترس می‌گریم .
دشمن من «ملکه آسمان» است .

منلاس - «هرا» رامیگوئی؟ مگر ما چه کرده‌ایم که خشم و غضب
اورا برانگیخته باشیم ؟

هلن - سرچشمه همه نکوهش‌های ناروا که من تحمل کرده‌ام این
بود که سه تن از خدایان جاودانی بفکر ستایش زیبایی خود افتادند و
درباره آنان داوری شد ، همان داوری که در جهان مشهور است .

منلاس - بفرض اینکه «هرا» از این داوری ناراضی بود پس چرا
بتو خشم گرفت ؟

هلن - برای آنکه نگذارد عروسی را که «سپیریان»^۱ پیاریس وعده
داده بود باغوش او رود .

منلاس - مقصود تو بودی !

هلن - آری من بودم ، از همین رو نیز مرا با چشم اشکبار بدین

کشور روانه کرد که جز بیابان و ریگ روان در آن مشاهده نمیشود .
منلاس - و بجای تونیزشبحی بصورت هلن فرستاد؟ اینها حقیقت
محض است!

هلن - درخانه ما اتفاقات بدتری هم افتاده است . مادرم ...
منلاس - چه شده است؟ ...

هلن - وفات یافته است ، یعنی بتصور آنکه من بتو خیانت ورزیده‌ام
و موجب رسوائی اوشده‌ام خود را بررسمان آویخت و هلاک کرد .
منلاس - ای دریغ! ... بگو بدانم چه برسر «هرمیون» آمد .
هلن - زندگانی اوقرین تلخی و نامرادی است . دیگر نه امیدی
هست که صاحب همسری شود نه دارای فرزندی ، چه همه مردم مرا
انگشت نما ساخته‌اند .

منلاس - ای پاریس، تو سبب شدی که همه خاندان من بهلاکت
رسند ، آنچه تو کردی باعث تباهی شهر تو و هلاک تو و ده هزار تن از
مردان زره پوش یونان شد .

هلن - و من بینوا نیز بناحق آماج تیر ملامت شدم که چرا عهد خویش
شکسته‌ام و بدین سبب نیز از دیار خود رانده و آواره شدم و خانه و همسر
و آسایش زندگی خویش را از کف دادم .

زنان اسیر - اگر ترا بخت پس از این یار باشد رنجها و صدمات
گذشته ات تلافی خواهد شد .

قاصد - ای منلاس، می بینم که پیش آمدی شده است و خاطر ترا شادمان و خرم کرده، امانمیدانم سبب این شادمانی چیست مرا نیز از این خبر خوش که بتو رسیده است آگاه گردان تا در شادمانی تو شریک باشم.

منلاس - بیگمان ای یار دیرینه من، تو باید از این خبر خوش آگاه شوی.

قاصد - مگر همین زن، همین هلن، موجب جمله پیش آمدهای ناگوار ما در تروا نشد؟

منلاس - این زن هرگز قدم بشهر تروا نگذاشته است. خدایان ما را فریب داده اند و همین هلن که ما او را دستگیر کرده ایم شبحی بود که خدایان از برای فریقتن ما ساخته بودند.

قاصد - چه می گوئی؟ پس اینهمه خون و عرق بخاطر یک شبح ریخته شد؟

منلاس - آری، هر ا بسبب داوری پاریس خشمگین شده بود.

قاصد - پس همسر حقیقی تو همین بانوئی است که در اینجا ایستاده است؟

منلاس - آری خودش است و تو باید گفته مرا بپذیری.

قاصد (خطاب به هلن) - ای دختر من! اموری که بدست خدایان انجام میگیرد پیچیده و اسرار آمیز است. آنان طالع نیک و بد را به تناوب نصیب مامیگردانند و عاقبت آن نیز پوسته نیک است.

یکی گرفتار مصائب و آلام میشود لیکن دیگری نمیگذرد که رنجهای او پایان می‌یابد و برخلاف انتظار او سعادت و نیکبختی بروی او لبخند می‌زند. دیگری رنجی نکشیده و بمصیبتی گرفتار نیامده است لیکن چون نوبت او فرا برسد طالع نیک از او رومیگرداند و در همین مذلت و ناکامی جان میسپارد. تو و همسرت نیز در اینجهان بانواع مصائب و بلیات گرفتار آمده‌اید: توانگشت نمای خلق شدی و از هر سوز بان بدنکوهشت گشودند، همسرت نیز در گیر و دار معرکه جنگ گرفتار بود. هر چه میکوشید تا شاید مقصود را بکف آورد جز یأس و نامرادی نصیب او نمیشد، لیکن اکنون فرشته اقبال بدلخواه خود به نزد او شتافته است و وی امروز مردی سعادت‌مند و نیکبخت بشمار می‌رود. پس تو آنچنان که همه اهل زمانه میگویند کاری نکرده ای که موجب رسوائی پدرت و بد نامی برادرانت گردی.

چه خوب روز جشن عروسی ترا بیاد دارم! همه جزئیات آنرا مثل آنکه دیروز اتفاق افتاده باشد بخاطر می‌آورم: تو با منلاس در ارا به‌ای که چهار اسب راهوار آنرا میکشید نشسته بودی و من نیز پیشا پیش شما مشعل میکشیدم و بدین وضع از سرای آراسته خود در آمدی و عروس شدی (قطره اشکی را از چشم پاک میکند). مرا معذور دار. می‌دانی که هر غلامی بامور متعلق بخداوند کار خود دلبستگی بسیار دارد و در نیک و بد و شادی و مصیبت او خود را شریک میدانند و اگر جز این کند غلام باوفائی محسوب نمی‌شود. من خود غلامم و از اول برای غلامی زاده‌ام

اما هستند غلامانی که اگر چه بنده اند صفت آزادگان و بزرگواری آنانرا دارند . من نیز آرزومندم که در شمار اینان باشم و بگمانم که این طریقه بهترین روشها باشد زیرا در غیر اینصورت آدمی دچار دومصیبت میشود، یکی آنکه هر کس بدومی رسد فرمانی بدومی دهد و دیگر آنکه خود او نیز پیوسته احساس بردگی و غلامی می کند .

منلاس - توپیری پاك و نیکوسیرتی و بهنگامی که در میدان جنگ خدمت مرا می کردی حصه کافی از مصائب و متاعب روزگار برده ای . اما اینک که شاهد نیکبختی و اقبال منی بهتر است که بر گردی و خبر این پیش آمد را بدیدگران نیز برسانی . آنچه بچشم دیده ای بدیشان بازگو و از آنها بخواه که در ساحل دریا آماده باشند تا هر گاه چنانکه من خود پیش بینی می کنم ناگزیر از جنگ و تزاعی شوم آنان آماده یاری باشند و چون بخواهم که پس از این بر خورد معجزه آسا همسر مرا از این دیار بیرون بریم مواظب باشند که اهالی این سرزمین چشم زخمی بما نزنند .

قاصد - خداوند گارا ، بدانچه فرمودی رفتار خواهم کرد لیکن ناگزیر آنچه را که خود درباره پیمبران و غیبگویان به تجربه می دانم بتو بازخواهم گفت : از این گروه جز سفاهت و جز فریب و دروغ چیز دیگر نباید انتظار داشت . هرگز درصوری که از قربانی حیوانات برمیخیزد، یا از فریاد پرندگان حقیقی را نمیتوان خواند و تا بحال نیز کسی نتوانسته است از روی آن حقیقی را دریابد . زیرا چگونه ممکن

است که پرندگان خیری بآدمیان برسانند؟ تصور این نکته بغایت خطا و ازسفاقت محض است. «کالکاس»^۱ بچشم میدید که کسان و یارانش بخاطر دیدن شبهی درمیدان جنگ جان میسپارند و باینحال نه کلمه‌ای بر زبان راندونه علامتی بآنها داد که آنان را برهاند. «هلنوس»^۲ اهل تروا نیز چنین کرد و هر چند بچشم خود میدید که شهر و دیار او بخاطر هیچ دستخوش و ویرانی شده است باز کلمه‌ای بر زبان نیاورد، شاید بگوئی که خدایان آنان را امر بسکوت کرده بودند. در آنصورت پس فایده استشاره از پیمبران و غیبگویان چیست؟ آیا معقول تر نیست که به پیشگاه خدایان قربانی کنیم و از آنان استعانت بجوئیم و کاری بکار پیمبران و غیبگویان نداشته باشیم؟ غیبگوئی را بی گمان بدان منظور اختراع کرده‌اند که آدمی را با آن به امید کامیابی بفریبند و او را بدام اندازند. اگر جز این بود پس چرا هرگز دیده نشده است که کسی بی هیچ رنج و کوششی و فقط بوسیله نظر کردن در اشکال و صور قربانی هانوانسته باشد صاحب دولت شود؟ آری، بهترین غیبگوئی توجه بدقایق امور است و به داشتن اندیشه صائب و رأی سلیم.

زنان اسیر - آنچه که این پیر درباره غیبگویان میگوید درست است و مارای او را در این باره کاملاً می‌پذیریم. بهتر آنست که آدمی با خدایان کنار آید و جلب عطوفت آنانرا کند و تکیه بر علم و پیش گوئی پیمبران نکند.

(قاصد خارج میشود.)

هلن - تا بحال کارها همه راست آمده است . اینک اندکی از حوادثی که در سفر تروا بر سرت آمده است برایم نقل کن . هر چند من از نقل این داستان طرفی نمی‌بندم اما چون تو محبوب منی آرزومندم که خود را در مشقات و رنجهایی که تو برده‌ای شریک سازم .

منلاس - تو با يك سؤال صد نکته را یکجا از من پرسیده‌ای :
کشتیهای ما در دریای اژه به طوفان برخورد و شکست . «نوپلیوس»^۱
فانوس دروغی در سواحل «ایوبوئی»^۲ برافروخت و مارا گمراه ساخت .
شهرهای عدیده را در کرت و در لیبیه سیاحت کردیم . مناره روشنائی
واقع در ساحل «پرسیوس»^۳ را دیدیم . اما نقل این داستانها برای توجه
فایده دارد . من خود یکبار جمله این مصائب را تحمل کرده‌ام و اینک
با تذکار خاطرات آن بار دیگر باید مرارت آنرا بچشم .

هلن - بسی تأسف دارم که ترا وادار کردم حوادث تلخ و ناگوار
گذشته را باز گوئی، اکنون فقط بمن بگو چه مدت در میان امواج
نمک آلود دریاها سرگردان بودی ؟

منلاس - ما ده سال تمام در شهر تروا ماندیم و پس از آن نیز مدت
هفت تابستان و هفت زمستان در دریا سفر میکردیم .

هلن - هفت سال ! چه مدت وحشت آور و ملال انگیزی ، اینک
هم که مرا یافته‌ای نمیتوانی در اینجا توقف کنی و باید بشتاب از این

سرزمین بگریزی، زیرا تواز چنگال جنگ و دریا گریخته‌ای ولی
اجل در اینجا چشم براه تو است.

منلاس - اجل منتظر من است؟ مقصودت از این سخنان چیست؟
چرا چنین خبر بدی را میدهی.

هلن - صاحب این کاخ ترا بهلاکت خواهد رسانید.

منلاس - مگر من چه بدی کرده‌ام که مستوجب چنین کیفی

باشم؟

هلن - او قصد دارد که مرا به‌مصری خود برگزیند و با ورود
ناکھانی تو نقشه‌های او باطل میشود.

منلاس - چه میگوئی؟ مردی خیال ازدواج با همسر من دارد؟

هلن - آری، قصد او چنین است و اگر من از چنگ او نگریخته
بودم مرا بزور تصاحب میکرد.

منلاس - چگونه قدرت این کار را یافته است. آیا این مرد
شخص متعارفی است یا پادشاه است؟

هلن - وی پسر «پروته» و پادشاه مصر است.

منلاس - اکنون معنی گفته‌های پیرزن دربان را می‌فهمم.

هلن - دربان کجا؟ آیا در ولایت مصر درخانه‌ایرا کوفته‌ای؟

منلاس - آری، همین در را که سرای پادشاه است کوفته‌ام و

مرا از آنجا چون گدایان رانده‌اند.

هلن - مبادا از در این خانه نان خواسته باشی ! وای که چه وحشت آور است !

منلاس - حقیقت امر را بخواهی اینست که بقصد طلبیدن نان آمده بودم ، لیکن سؤالی در این باره نکردم .

هلن - پس بیگمان از قصد ازدواج او با من آگاهی ؟

منلاس - آری ، آگاهم ، اما نمیدانم آیا تو برآستی توانسته‌ای از چنگ او بگریزی ؟

هلن - در این باره مطمئن باش . هنوز کسی نتوانسته است بدامن عفاف همسر تو دست بیازد .

منلاس - بسیار مایلم بدانم چگونه توانستی از دست او رهائی یابی ؟

هلن - این مقبره را که من بحال نومییدی در آن نشسته بودم می بینی ؟

منلاس - می بینم که در اینجا نشیمنگاهی برای خود اختیار کرده‌ای ، مقصود از این کار چیست ؟

هلن - من اینجا معتکف نشسته و از خداوند مسئلت می‌کردم که مرا از شر این ازدواج رهائی بخشد .

منلاس - آیا در این ولایت مذبح و محرابی وجود ندارد و مردم مصر قبرها را پرستش میکنند ؟

هلن - در اینجا نیز مثل آنکه در معبدی معتکف باشم در امن و امانم .

منلاس - پس درین صورت من نخواهم توانست ترا با خود به خانه برم .

هلن - ترا خواهند کشت و نخواهند گذاشت که مرا دوباره بنام همسر خود همراه ببری .

منلاس - خداوند ما را از شر چنین سرنوشتی رهائی بخشد .

هلن - بنابراین شرم مکن که جان خود را از مهلکه برهانی .
اگر بتوانی از اینجا بگریز!

منلاس - بگریزم و ترا در اینجا بگذارم؟ من شهر ترا را به خاطر تو تسخیر کرده‌ام!

هلن - اگر مرا در اینجا رها کنی بهتر از آنست که بخاطر من بهلاکت رسی .

منلاس - تو بآن کس که شهر ترا را تسخیر کرده است درس جین و کم دلی می‌آموزی؟

هلن - اگر قصد آن داری که پادشاه این ولایت را بکشی بیگمان سودائی خام درسر می‌پروزی .

منلاس - چرا چنین باشد؟ مگر پوست تن او را از آهن و فولاد ساخته‌اند؟

هلن - بچشم خود خواهی دید . هر کس بفکر انجام کاری محال بر آید بیگمان سفیه و دیوانه است .

منلاس - پس در اینصورت من باید صبر و بردباری پیشه سازم و دست خویش دراز کنم تا آنرا قطع کنند؟

هلن - تو اکنون بدام افتاده‌ای و باید چاره‌ای برای رهائی از این دام بیندیشی .

منلاس - من بیگمان ترجیح میدهم که بهنگام زد و خورد نبرد بهلاکت رسم .

هلن - تنها يك راه نجات باقی است ، فقط يك راه .

منلاس - بچه وسیله‌ای باید متشبث شویم : رشوه دهیم یا تطمیع کنیم یا دل بدریا زنییم و بشهامت و دلیری خود را برهانیم .

هلن - اگر پادشاه از آمدن تو با خبر نمیشد ...

منلاس - چه کسی بدو خواهد گفت که من آمده‌ام یا از کجا خواهد دانست که من کیستم؟

هلن - او را در کاخ همدستی است که کمکهای وی با او بقدر همراهی خدایان ارزش دارد .

منلاس - آیا مقصودت آنست که ندای الهی در درون کاخ او شنیده می شود؟

هلن - نه ، مقصودم خواهر اوست که نامش تئونوئه است .

منلاس - نام او شبیه نام پیمبران است . بگو بدانم طرز کار او از چه قرار است ؟

هلن - او را از همه چیز اینعالم آگهی است و بیگمان خبر آمدن ترا بیرادرش خواهد داد .

منلاس - اگر این خبر را بدو دهد ما ناگزیر هلاک خواهیم شد ، چه راهی بنظرم نمی‌رسد که ما خود را پنهان سازیم .

هلن - اگر ما هر دو به نزد او بشتاییم و از او بخواهیم که . . . منلاس - که چه ؟

هلن - که خبر آمدن ترا بیرادرش نگوید . . .

منلاس - پس اگر او خواهش ما را اجابت کند رهائی خواهیم یافت ؟

هلن - آری ، باهمراهی او باسانی نجات مییابیم ولی بدون کمک او جان سالم بدر نخواهیم برد .

منلاس - پس تو باید او را بدینکار وادار کنی . چون او لابد تقاضای يك زن را خواهد پذیرفت .

هلن - بیگمان رخصت خواهد داد که من تقاضای خود را بدو عرضه بدارم .

منلاس - حال اگر از قبول مسئلت ماسر باز زد تکلیف ماچسان خواهد بود ؟

هلن - در آنصورت تو بهلاکت خواهی رسید و مرا هم ناگزیر

از قبول همسری او خواهند کرد .

منلاس - هر گاه تو بهمسری او تن در دهی هر آینه به بیوفائی منسوب خواهی شد . وی هر گز نخواهد توانست ترا بدین کار مجبور سازد و اگر غیر از این کوئی عذرو بھانه‌ای بیجا آورده‌ای .

هلن - بجان تو سوگند میخورم که . . .

منلاس - سوگند میخوری که مرگ را بر آن ترجیح دهی که متعلق بمرد دیگری باشی !

هلن - با همان خنجری که ترا هلاک میکند من نیز خود را میکشم و در کنار تومی خسبم .

منلاس - پس برای آنکه پیمان ما مؤکد شود دست مرا بگیر .
هلن (دست او را میگیرد) - سوگند میخورم که اگر تو بمیری من نیز در کنار تو جان بسپارم .

منلاس - من نیز سوگند یاد میکنم که اگر ترا از دست بدهم جان خود را نثار کنم .

هلن - چگونه خود را بهلاکت رسانیم که پس از مرگ ما شهرت و افتخار نصیب ما شود ؟

منلاس - همین جا ، بر روی همین مقبره ، من نخست ترا خواهم کشت و سپس خودم را . لیکن پیش از آنکه مبادرت بچنین کاری کنم آنچه در قوه دارم از برای بدست آوردن تو خواهم کوشید . هر که خواهد گویاید و با من درافتد .

من نام بلندی را که در ترا بدست آورده‌ام در اینجا لکه دار نخواهم ساخت. من آن چنان کس نیز نیستم که به یونان بازگردم تا در آنجا به طعنه و استهزاء در حق من گویند که آشیل را من از آغوش «تیس»^۱ ربودم، یا شاهد خود کشی و مرگ «آژاکس»^۲ بودم، یا پسر «نستور»^۳ را بکشتن دادم و با همه این احوال خودم حاضر نشدم که بخاطر همسر م شربت مرگ بنوشم. نه، من با جان و دل از برای مردن در این راه آماده‌ام. اگر خدایان را رأی و تدبیری باشد بیگمان فشار قبر را بر تن مردی دلیر که بنوک دشنه دشمنان کشته شده است سبک خواهند کرد، برعکس مرد جبان که قبر او چون تخته سنگهای سرسخت برپیک او فشار خواهد آورد.

زنان اسیر - ای پروردگار، سببی ساز که خاندان «تانتال»^۴ از این همه مصائب و آلام رهائی یابند و عاقبت بخیر شوند!

(از داخل کاخ صداهای درهمی شنیده میشود و نام «تئونوئه» بگوش میرسد)

و صدای باز شدن قفل و زنجیرهای سنگین در بلند میشود.)

هلن - ای وای، خداوند! بفریاد ما برس، چه بدبختی بزرگی بما رو کرده است! ای منلاس، ما را غافلگیر کردند! اینک تئونوئه پیمبر بدین جا می‌آید و میشنوم که دروازه را بروی او میکشایند، همان بهتر که تو فرار اختیار کنی. اما نه، چه سود که تو از اینجا بگریزی زیرا وی میداند که تو در اینجا هستی، خواه ترا بچشم ببیند و خواه

نبیند . ای منلاس ، این از بخت ناسازگار من است که تو از آفات و بلیات ترواگریختی تا در اینجا بنوک خنجر غداران از پای در آئی !
(تثونوه داخل میشود .)

تثونوه - چراغی روشن براه من فرادارید و مراراً هنمائی کنید . هر گوشه هوا را با بوی بخور و کندر معطر سازید تا من نفس مقدسی را که از آسمان میآید فرو کشم . اگر پای مردی ناپاک بدینجا رسیده است و این مکان را آلوده ساخته است پیش پای مرا با شعله های آتش مصفا سازید . این مشعل فروزان را براه من بدارید تا از اینجا بگذرم . حال که وظیفه دینی شما بانجام رسیده است این آتش را با تشکده آن بر گردانید .

ای هلن ، مرا از بهر تو خبریست که خداوند آنرا بر من مکشوف ساخته است . منلاس ، همسرت بدین دیار آمده است و هم اکنون در اینجا در برابر تو ایستاده است . وی در راه هم کشتی های خود را با شبح تو که همراه خود آورده بود از دست داده است .

بدبخت منلاس ! چه رنجها که تحمل کرده ای و از چه آفات و مهالك که گریخته ای ! اما این راه که تو آمده ای راه دیار و زادگاه تونیست و بیهوده نباید در اینجا بمائی و وقت بگذرانی . هم امروز خدایان انجمن کرده اند و در پیشگاه زئوس درباره تو بایکدیگر مجادله دارند . «هرا» که روزگاری دشمن سرسخت تو بود اینک از جمله یاران توشده است و قصد دارد ترابسلامت بموطنت برساند تا همه یونانیان ببینند که

پاریس فریب خورده بود و همسری که آفرودیت باو بخشیده بود زنی واقعی نبود. اما آفرودیت میخواست بازگشت ترا بموطنت بتأخیر اندازد تا مردم ندانند که وی جمال رخسار هلن را ملعبه عشقی ناپاک قرار داده است و بسبب آن او را نکوهش کنند. بنابراین اینک منم که میتوانم بنا بمیل آفرودیت خبر آمدن ترا برادرم برسانم و ترا بیدرتگ هلاک سازم یا به پیروی از خواسته «هرا» برادرم را بفریبم و ترا از مرگ نجات دهم زیرا برادرم بمن فرمان داده است که بمحض آمدن تو باین سامان او را خبر کنم.

لیکن من ناگزیر در حفظ وضع و مقام خود میکوشم. یکی از شما برود و برادرم را خبر کند که مناس در اینجاست.

هلن - ای دوشیزه بزرگوار، من بحال تضرع و الحاح خود را بیای تو می اندازم و با نهایت عجز از تو استرحام میکنم که بمن و مناس رحم کنی.

پس از سالیان دراز دوری و جدائی از او، تازه او را باز یافته ام و هم - اکنون نیز باید شاهد مرگ و هلاکت او باشم. از تو درخواست میکنم در این هنگام که همسر من باز آمده است و او را در آغوش خود کشیده ام بجان او رحمت آوری و او را بدست برادر خود نسپاری. هرگز وجدان پاک خود را بقصد اینکه جباری ستمگر را راضی کنی یا دلی شریب و خونخواه را بدست آوری مفروش. پروردگار عالم از ظلم و بیدادگری بیزار است و ما را نهی فرموده است که بتعدی و غارتگری مالی بچنگ

نیاوریم ، پس برماست که از آنچه از راه گناه و جنایت بدست میآید احترام از جوئیم و هرگز بدان دست نیالائیم .

همچنانکه قبهٔ آسمان عطیه‌ایست که به بنی نوع انسان یکسان عطا شده است همچنان نیز زمین را بآدمی بخشیده‌اند تا هر کسی در آن خانه‌ای از بهر خود بنا کند و درون آنرا با انواع ائانه و اسباب بیاراید، لیکن هیچکس راحق آن نیست که دارائی دیگری را بردارد و یا بزور آنرا بستاند . من اینجا نیک بموقع آمده ام ولی حادثهٔ ایام آمدن مرا قرین محنت و بدبختی ساخته است . هر مس مرا بدست پدر تو سپرد که از من نگاهداری کند تا شوهرم باز آید ، اینک وی باز آمده است تا آنچه را که بدو تعلق دارد بازستاند . لیکن اگر شما او را بهلاکت رسانید وی چگونه خواهد توانست متاع خود را بازگیرد یا اگر شاه بخوهد دین قانونی خود را ادا کند چگونه خواهد توانست آنرا بمرده ادا نماید . این دینی که از آن سخن میگویم از جانب پروردگار بعهدۀ پدرت واگذار شده است و اینک بخاطر حفظ شرافت او و انجام میل خداوند بر شماست که بعهد خود وفا کنید . مگر میل و ارادهٔ خدایان بر این تعلق ندارد که هر چه متعلق به غیر است بصاحبش رد شود . تو نیز هرگز نباید به برادر بی دینت بیش از پدرت تعلق خاطر داشته باشی . تو پیمبر و غیبگوئی و به مشیت الهی اعتقاد داری ، پس اگر از میل و ارادهٔ پدر سر باز زنی و جانب برادر ستمگر خود را بگیری آیا از طریق صواب منحرف نشده و راه خطا نپیموده‌ای و در

آنصورت آیا تو که عالم باسرار آسمانی دچار خجلت و شرمساری نخواهی شد؟

تو در سر نوشت من و همسر من بادیده تأمل بنگر و بین مصائب و آلام روزگار چه بروز ما آورده است، بنابراین در حق ما رحم کن و ما را نجات ده، و هرچه در قوه داری برای انجام این مقصود بکوش. من که اینجا در مقابل تو ایستاده ام همان هلنم که در سراسر یونان برسوائی شهره شده ام و مردم درباره ام گمان میبرند که به همسر خود خیانت ورزیده ام تا بایکی از مردان صاحب دولت «فریثری» همخوابه شوم. ولی اگر من بیونان برگردم و در شهر اسپارت اقامت گیریم و مردم بچشم خویش بینند که من به همسر خود خیانت نکرده ام و آنچه که آنها پنداشته اند حيله و مکاری از جانب الهه بوده است آنگاه گمان باطل آنان در حق من بحسن نظر تبدیل میشود و نام نیک من بمن باز میگردد. آنوقت دختر خود را که امروز هیچکس حاضر نیست او را بزنی بگیرد بخانه شوهر خواهم فرستاد و خودم از این آوارگی و زندگی پر از مذلت رهائی خواهم یافت و زندگانی آسوده و محتشمی را که خانواده من از دیرباز داشته اند از سر خواهم گرفت. اگر من لاس در عرصه دریاها تلف شده بود من اینک بر مرگ اوسوگواری میگردم بدون آنکه روی او را دوباره دیده باشم اما آیا سزاوار است که اینک که زنده و سلامت با پای خود به نزد من باز آمده است او را از من بستانند؟

نه ، ای تئو نوئه، من از تو استدعامیکنم که همچون پدر بزرگوارت
 رأفت و آزادگی از خود نشان دهی و آنچه را من از تو تقاضا میکنم
 بمن عنایت فرمائی . دختر مردی آزاده را هیچ تمجید و ستایش بر تر
 از آن نیست که بگویند در نیکی و آزادگی همانند پدرش است .

زنان اسیر - ای هلن ، این سخنان تضرع آمیز و این حالت
 اندوهگین تو مارا بسی متأثر ساخته است . اما منلاس نیز باید بخاطر نجات
 جان خویش سخن گوید و ما اینک در انتظاریم که بدانیم او چه میگوید .
 منلاس - تو نباید منتظر باشی که من بحال تضرع خود را بیای
 تو اندازم چه در آن صورت شهر تروا از شرم چهره گلگون خواهد
 کرد که چنین کسی فاتح و کشاینده آن بوده است . شك نیست که
 چون طالع شوم رخ نماید حتی پادشاهان نیز از گریستن ابا نکنند
 اما من آن کسم که پیوسته شهامت و دلیری را اختیار میکنم ولو اینکه
 گریه موجب رستگاری من شود .

تو هر گاه خواسته باشی وظیفه و جدانی خود را بانجام رسانی و
 مردی را در باز یافتن همسر خود یاری نمائی باید بیدرتنگ زن مرا بمن
 باز پس دهی و حتی موجبات رهائی مرانیز فراهم کنی . اگر هم نخواهی
 به تکلیف خود رفتار کنی در آن صورت من با تحمل شدايد و مصائب
 خو گرفته ام و در این میانه توفیق گرفتار رسوائی و بدنامی خواهی شد .
 باهمه این احوال من برای آنکه دل ترا نرم کنم و وادارت سازم که به
 تقاضای حقّه من با دیده مساعد بنگری اینک در مزار پدر تو معتكف

میشوم (منلاس بطرف مقبره حرکت میکند.) ای پرور گار عالم عقبی، من ترا بیاری میطلبم، چه پاداش ترا با خون گروه بیشماری که ازدم شمشیر گذرانده‌ام ادا کرده‌ام، یا همه آن کسانی را که بدست من بهلاکت رسیده‌اند دو باره زنده کن یا تئو نوئه را وادار نما که از این پادشاه ستمگر نیکو کارتر شده و همسر مرا بمن بر گرداند (دوباره بطرف تئو نوئه بر میگردد).

اما اگر تو و پادشاه همچنان قصد ربودن همسر مرا داشته باشید آن وقت کاری دیگر خواهم کرد که هلن هنوز آنرا بتو نگفته است. ای تئو نوئه، بدانکه من عهد و پیمان مؤکد بسته‌ام که نخست برادرت را بمبارزه بطلبم و آنقدر با هم بجنگیم تا یکی از ما دونفر به خاک هلاکت افتد. ولی اگر وی نخواهد که باشمشیر بامن روبرو شود و قصد آن داشته باشد که ما را از گرسنگی در این پناهگاه بهلاکت رساند آنگاه من نخست هلن را هلاک خواهم کرد و سپس بر روی سنگ مزار این خنجر دو دم را در قلب خود فرو خواهم کرد تا خون ما هردو بر مزار «پروته» جاری شود، در آندم جسد بیجان ما هردو بر روی این سنگ صیقلی خواهد افتاد و از دیدن آن دل تو الی الابد خواهد تپید و نام پدرت نیز جاودانه ننگین خواهد شد. پس بدانکه نه برادر تو و نه هیچ مرد دیگری قادر نیست هلن را از دست من بگیرد و من خود اگر بتوانم او را با خویش بخانه خواهم برد و اگر هم نتوانم او را به دیار مردگان خواهم فرستاد (صدای او میارزد و قطره اشک را از چشم پاک میکند)

این قطره اشک چیست؟ مبادا تو گمان بری که چون چشمان من مانند چشم زنان ضعف و زبونی یافته‌اند من دست از مردانگی بدارم و به تضرع و الحاح بپردازم! نه، تو اگر مصمم بهلاک من هستی مرا هلاک کن چه آثار این جنایت پیوسته در وجود تو باقی خواهد ماند. لیکن بهتر آنست که طریق نیکان بگزینی و براه عدالت و انصاف روی و همسر مرا بمن باز پس دهی.

زنان اسیر - ای تئو نوئه، تودر آنچه از اینان شنیده‌ای باید نیک بیندیشی و چنان داوری کنی که همه را راضی و خشنود سازی.

تئو نوئه - مرا میل طبیعی بسوی مروت و انصاف رهنمون است. خود مرا نیز بسی دوست میدارم و هرگز نمیخواهم که ابر بد نامی بر شهرت نیک پدرم سایه افکند. از هر کاری هم که برادرم فرماید و آن کار موجب رسوائی او شود روگردان خواهم بود. در درون روح من معبد عدالت و پرهیزکاری برافراشته شده است و این هدیه گرانبهارا پدرم «نره» بمن عطا فرموده است. بنابراین من کمر به نجات منلاس خواهم بست و چون «هرا» نیز با او موافق است لاجرم با رأی او هم آواز میشوم. اما در خصوص آفرودیت، چون من در گذشته هیچگونه سرو کاری با او نداشته‌ام و تا پایان عمر نیز مانند حالا دوشیزه خواهم ماند اینست که کاری بکار او نخواهم داشت و از او نیز امید عفو و بخشایش دارم. من خودم بارأی تو موافقم که به پدرم التجاجوئی و از شرافت و

بزرگواری او استمداد کنی . ما اگر خواسته باشیم همسر ترا بتو پس ندهیم نسبت پیدرمان دشمنی کرده ایم . چه اگر وی درقید حیات بود بیگمان شما هر دورا بیکدیگر می بخشید . درهر کشوری دربیست زمین، خیر وشر را کیفر وپاداشی است واین قاعده حتی دردیارمردگان نیز مرسوم است . اندیشه آن کسی که روی از این عالم بر تافته است بناچار زنده نیست ولی چون روح او بروح جاودانی پیوسته است لاجرم روح وی صاحب قوهٔ دراکه و فهم ازلی وابدی است .

بنابراین سخن کوتاه میکنم و چنانکه از من مسئلت کرده اید خاموشی اختیار مینمایم وازهمکاری با برادرستمکارم نیز اجتناب می - ورزم . درواقع بدین وسیله خدمتی بسزاهم باو کرده ام زیرا قصد پلید وشریرانهٔ او را به نیکی و نیکوکاری تبدیل میکنم .

اینک دیگر من سخنی نمیگویم وشمارا بحال خود وامیگذارم . فقط باید طریقی برای رهائی خویش بیابید . نخستین اندیشهٔ شما باید متوجه خدایان باشد : از پیشگاه آفرودیت تقاضا کنید که اجازت فرماید شما سلامت بمنزل رسید . سپس از پیشگاه هرا استدعا کنید که همچنان نیکخواه شما باشد ورأی خود رانگرداند .

(بطرف مقبره بر میگردد)

ای پدر ، با روح رفتهٔ تو پیمان می بندم که هر گز کاری نکنم که شهرت و نیکنامی تو آسیبی برسد .

(خارج میشود)

زنان اسیر - بدکاری و شرارت هرگز بسر منزل مقصود نمیرسد
لیکن نیکوکاری پیوسته امید پاداش و دستکاری دارد .

هلن - ای منلاس ، اینک ما بی کمان از چشم زخم وی ایمن
گردیده ایم، ولی باید چاره ای بیندیشیم که از اینجا سلامت بگریزیم .
منلاس - پس رأی مرا بشنو : تو مدتی دراز در این کاخ زیست
کرده ای و با ملازمان و غلامان اینجا آشنائی .

هلن - آری چنین است ، لیکن بگو بدانم قصدت از این سخن
چیست و چه تدبیری اندیشیده ای ؟

منلاس - آیامیتوانی یکی از این مهتران را بفریبی که ارا به ای
با چهار اسب را هوار بما بدهد ؟

هلن - شاید بتوانم این کار را بکنم . اما چگونه می توانم از این
دشتهای پنهانور که از هر سوی آن نیز مصریان مارافرا گرفته اند بگریزیم ؟
منلاس - بی کمان این کار باسانی ممکن نخواهد شد ، پس رأی
تو در این باره چیست ؟ آیا بهتر نیست که من درغار پنهان شوم و پادشاه را
با خنجر هلاک سازم ؟

هلن - تئو نوئه هرگز اجازت نخواهد داد که برادرش بهلاکت
رسد و بی کمان او را از این تصمیم آگاه خواهد ساخت .

منلاس - اگر هم ما خود را بساحل دریا برسانیم تازه هیچ کشتی ای
در آنجا نخواهیم یافت که با آن بگریزیم . کشتی خود من اینک در قعر
دریا خفته است .

هلن - پس ای منلاس، سخن مرا بشنو . باشد که رأی و تدبیر زنی مفید واقع گردد. چطور است که من داستانی جعل کنم و ترامرده قلمداد نمایم؟

منلاس - این کارشگون ندارد، لیکن اگر گمان میبری که فایده‌ای از این تدبیر نغاید ما خواهد شد من حاضرم بمیرم : البته بدروغ .

هلن - بسیار خوب ، پس من جامه‌ عزا دربر میکنم و به حال سوگواری به نزد این پادشاه بیدین می‌روم . . .

منلاس - بدین تدبیر چگونه خواهیم توانست از اینجا گریخت؟ این نقشه بنظرم اندکی کهنه و قدیمی است .

هلن - بدو خواهم گفت که تو در دریا غرق شده‌ای و از او تقاضا خواهم کرد که رخصت دهد مقبره‌ای برای تو بسازم .

منلاس - بفرض آنکه با تقاضای تو موافقت کند و اجازه ساختن مقبره بدهد باز بی کشتی سفر نمیتوانیم کرد و جان خود را نمی‌توانیم از اینجا بدر بریم .

هلن - از او استدعا میکنم يك کشتی بمن دهد تا نیاز هائی را که برای سوگواری تو آماده کرده‌ام با آن در دریا بریزم .

منلاس - این تدبیر بی گمان خوبست ، اما اگر پادشاه بگوید که تو همه این مراسم را در خشکی بجای آر نقشه تو نقش بر آب خواهد شد و دیگر افسانه‌ای که ساخته‌ای ثمر نخواهد داشت .

هلن - بدو خواهم گفت که بخاک سپردن کسانیکه در دریا غرق شده اند خلاف آئین یونانیان است .

منلاس - آری ، این بهانه ای نیکو است . پس منمهم بهمراه تو سوار کشتی میشوم تا مراسم را باهم بجای آریم .

هلن - آری ، درمرحلهٔ نخستین تو و سپس همهٔ سپاهیان تو که از خطر غرق جسته‌اند در کشتی خواهید نشست .

منلاس - همینکه يك کشتی در لنگر گاه بتصرف من در آید آنگاه همهٔ سپاهیان من آماده و مجهز بدانجا خواهند شتافت .

هلن - این دیگر بعدهٔ تو است که ترتیب کار را بدهی . من فقط به درگاه خداوند دعا میکنم که باد مساعد بفرستد و سفر ما را آسان سازد .

منلاس - چون خدایان با ما برسر مهر آمده‌اند گمان می‌برم که آرزوی ما برآورده شود ، ولی بگو بدانم تو چگونه خواهی دانست که من بهلاکت رسیده‌ام ؟

هلن - این نیز کار تو است که بگوئی من یگانه باز ماندهٔ سپاهیان منلاس هستم و بچشم خود دیدم که وی در دریا غرق شد .

منلاس - آری ، این پارهٔ بادبان که بکمر بسته‌ام گواهی بر راستی گفتار من تواند بود که کشتی ما در دریا غرق شده است .

هلن - خوب شد که تو این بادبان پارمرا در آن موقع که خودت در خطر غرق بودی یافتی . منظرهٔ توبسی رقت‌انگیز است ، ولی همین وضع باعث رهائی ما خواهد شد .

منلاس - آیا من نیز باتو بدرون کاخ بیایم یا همین جا در پای

مقبره بنشینم؟

هلن - نه، تو بهتر است که در همین جا بنشینی چه اگر بخواهد
 با تو از طریق درستی درآید در اینجا معتکف هستی و آزاری بتونمی-
 رساند. بعلاوه خنجر تو نیز باتو است. من اینک بدرون سرامی روم
 و این جامه سپید را بجامه سیاه عزا تبدیل میکنم و گیسوان خود را
 کوتاه میسازم و چهره خویش را آنقدر با ناخن میخراشم تا خون از آن
 جاری شود (منلاس باین کار اعتراض میکند)، نه، حتماً باید این کار را بکنم
 زیرا همه چیز مادر کرو آنست، چه باز آمدن من بخانه وزند گانیم و
 چه رهائی تو از خطر مرگ و نیستی. راه دیگری در این میان متصور نیست
 و اگر شاه از حيله من آگاه شود بی گمان مرا از دم تیغ خواهد گذرانید.
 ای هرا، ای ملکه زئوس که با او هم بستری، ما اینک دست خود
 را بسوی آسمان که جایگاه ستاره نشان تو است بتضرع بر میداریم
 و از پیشگاه تو استغاثه میکنیم که بما هر دو رحمت آوری و جان ما را
 از این بلا برهانی.

بتو نیز ای آفرودیت، ای فرزند ایون، که مرا بعنوان جایزه
 بداور زیبایی خود عطا فرمودی، ملتجی میشوم تا ما را از هلاکت
 برهانی، آیا پیش از این از دست تو رنج و مصیبت کافی تحمل نکرده‌ام
 و نام مرا در میان کسانم و در زاد گاهم به بدی شهره نساختی؟ آیا قصد
 داری تن مرا هم در دیاری بیگانه تلف سازی؟ اگر قصد هلاک مرا

داری لااقل اجازت فرما تا در شهر پدران خود جان بسپارم ، آخر تو چرا از آزار بندگان خود سیر نمیشوی ؟

ترا دروغ و فریب و هوسرانی پیشه است و مکر و تزویر ، و ادویه پنهانی وسیله قتل و آدم کشی است . اگر تو با چنین قدرت کاملی که داری حد و اندازه نگاه میداشتی بیش از هر صاحب قدرت دیگری قادر به نیکی کردن بودی .

(هلن بدون کاخ میرود و منلاس میماند.)

زنان اسیر - ای بلبل حزین ، ای نغمه پرداز بیشه‌ها و بوستانها ، ای که با ترانه های غم انگیز خود ساحت جنگل را که با پرده های سبز مستور است به نشاط و طرب میآوری ، به نزد ما بشتاب و بانغمه - های مورونی که از گلوی مینائی رنگ تو برمیخیزد در مصائب و آلام ما شرکت کن .

درد ورنجی که «هلاس»^۱ تحمل نمود بسی دشوار بود . اشکهایی که مردم تروا از دیده فرو ریختند بسی گرم بود . از آزمان که پاروهای تروا سینه آبهای متلاطم «ملان»^۲ را شکافت و پاریس برهنمائی آفرودیت شبخ دروغین هلن را باخود از اسپارت آورد و خیال میکرد عروس خود را به همراه آورده است ، در حالیکه آفرودیت او را تمسخر میکرد ، از آزمان تا کنون مردم تروا نفرین و دشنام نثار سرنیزه های یونانیان کرده اند .

از شمشیر خون میچکید و از فلاخن سنگ میبارید و نفس در سینه هاننگ میشد. ده هزار مرد جنگی یونان بخاک هلاک افتاده بودند در حالیکه زنان آنان با کیسوان بریده و دل‌های شکسته در غرفه های خالی اشک میریختند و سوگواری میکردند.

«نوپلیوس»^۱ ملاح آتشی دروغین در دماغه «کافاره»^۲ برافروخت. ستاره نیز دست بمکر و فریب زدوده هزار مرد جنگی دیگر را بکام دریا کشید و کشتی آنان را به صخره های دریا که چون کام درندگان دهان گشوده بود برزد و خود به نظاره مردانی که در امواج دریای اژه جان میسپردند ایستاد.

منلاس در دریای طوفان زده که فرسنگها از اسپارت بدور بود شناوری کرد و از صخره های عریان «مالئا»^۳ گذشته باین سواحل بیگانه رسید و همه جا شبح هلن را که خداوند «هرا» از راه سخریه ساخته بود و در راه بدست آوردن او اینهمه تیغ خونین از نیام کشیده بود، در بغل گرفته همراه آورد.

شما ای مردمی که از فرط نادانی بقصد جلوگیری از کردار بی رویه مردان سرکش قیام میکنید و چنین می‌پندارید که چون نیزه را با نیزه و شمشیر را با شمشیر جواب گوئید هرآینه توسن افتخار را بدام می‌آورید، به تحقیق شما جملگی سفیه و دیوانه‌اید!

اگر مردان برای رفع اختلافات خود پیوسته دست بشمشیر برند

و خون جاری کنند پس چه زمان جنگ و جدال در اینجهان پایان خواهد یافت و فتنه و دشمنی فرو خواهد نشست و مردم دنیا و بلاد آنان روی ایمنی و آسایش خواهند دید؟

چرا باید پسران پریام جملگی درمغاک تیره خاک غنوده باشند در صورتیکه کشمکش خود را بر سر هلن ممکن بود از طریق استدلال و گفتگوی منطقی تسویه کرد.

بجای اینکه چنین کنید، اینک پسران پریام در دامن مرگ خفته‌اند و شعله‌های آتش چون شراره‌های آندخش زئوس باروهای شهر آنانرا ویران ساخته و با خاک برابر نموده است. هلن که محبوب‌دل همه است از فرط اندوه فرسوده است و منلاس دلیر نیز از دیدگان سیل اشک فرو می‌بارد.

شما ای مردم دانشمند که با نهایت بردباری در اقصی نقاط قلمرو وسیع فکر و اندیشه کاوش میکنید، آیا پس از اینهمه تجسس و تأمل دریافته‌اید که خدا کیست و حدود طبیعت او چیست؟ نگاهی به سرنوشت آدمی بیفکنید که دست نامرئی تقدیرچسان او را از بینوایی بدولت می‌رساند و از دولت به بینوایی می‌افکند یا گاهی او را بذروه اشتهار و نیکنامی می‌رساند و سپس ویرا به حضيض مذلت و رسوایی نگونسار می‌سازد!

ای هلن، زئوس پدر تو بود و چون قوئی بالدار باغوش مبادرت جست و ترا در مشیمه «لدا» بوجود آورد. با اینحال نام تو در سراسر

بلاد یونان از شرق به غرب بزشتی یاد میشود و مردم ترا شکننده
قوانین خدا و انسان و ناقض فرائض دین و ایمان می‌شمارند!
لاجرم ما رأی نمیتوانیم داد که کدامیک از سخنانی که از دهان
این انسان فانی بیرون می‌آید بحقیقت مقرون است، چه حقیقت را
فقط در کلام خداوند میتوان جست.

(ثوکلیمن که با ملازمان خود از شکار بازگشته داخل میشود. ابتدا
وی متوجه مناس نمی‌شود و باحال احترام بجانب مقبره نظر می‌افکند.)

ثوکلیمن - ای پدر، ای پروته، سلام بر آرامگاه تو که
من مخصوصاً آن را در مجاورت در سرای خودم بنا نهاده‌ام تا هرگاه
که از آن جا بیرون روم یا داخل شوم در برابر آن نماز بگزارم و
حرمت ترا بجا آرم.

بیائید ای مردان، سگان شکاری و همهٔ اسباب و لوازم شکار را
بدرون کاخ برید.

(ملازمان داخل کاخ میشوند. ثوکلیمن متوجه زنان اسیر میشود.)

من هم اکنون متوجه سفاهت خود شده‌ام زیرا می‌بینم که تکاهل
و سهل‌انگاری بندگان خود را با مرگ کیفر نمیدهم. الان اطلاع
یافتم که یکنفر یونانی در روز روشن بدین سرزمین قدم گذاشته است
و از مقابل چشم نکهبانان گذشته است و گویا قصد وی اینست که
محل و مکان اقامت هلن را باز یابد و یا او را بر باید و از اینجا ببرد.
اگر این مرد بدست من افتد بیگمان او را هلاک خواهم ساخت.

(متوجه میشود که هلن در آنجا نیست .)

ای وای ، ای خدا ، معلوم میشود من دیر بدینجا رسیدم و این مرد کار خود را کرده است . هیچکس را در اینجانمی بینم ؛ هلن از اینجا رفته است ، او را برده اند و از ولایت هم خارج کرده اند ! بیائید درها را بکشائید . زنی را که من میخواستم بهمسری خود در آورم نباید از سواحل این دیار بگریزد و باید مانع رفتن او شوم .

(در باز میشود و هلن با جامه سیاه عزا پدیدار میشود .)

عجبا ! آنکس را که در جستجوی او بودم در برابر دیدگان خود می بینم . پس معلوم میشود نگریخته است و در کاخ مانده است . ای هلن ، می بینم که جامه سپید از تن بدر کرده ای و لباس سیاه عزا پوشیده ای . سر مغرور خود را بدست مقراض سپرده و گیسوان زیبا را بریده ای . گونه هایت از اشک تراست و سرشک از دیدگان میباری . بگو ، چرا چنین کرده ای ؟

آیا خوابی پریشان دیده ای که ترا چنین محزون ساخته است یا خبر ناگواری از یونان رسیده است که اینسان تغییر وضع داده و پریشانحال شده ای ؟

هلن - ای سرور من ، (چه اینک گاه آن رسیده است که ترا سرور خود بنامم) مرا رنج و مصیبتی سخت رسیده است . همه آمال و آرزوهای من برباد رفته است . زندگانی من دیگر تباه شده است .

تنو کلیمن - بگو چه حادثه‌ای رخ داده است و رنج و مصیبت تو چیست ؟

هلن - مناس، ای وای که چگونه این را خبر را باز گو کنم. مناس مرده است .

تنو کلیمن - درینصورت ترا از این گریه و سوگواری منع نمی توان کرد . هرچند که اقبال بمن رو آورده است ، اما تو این خبر را از که شنیدی ؟ آیا تئو نوئه بتو خبر داده است ؟

هلن - آری ، هم از او شنیدم وهم از مردی که شاهد مردن او بوده است .

تنو کلیمن - چه میگوئی ؟ آیا کسی آمده است که این خبر را برساند ؟

هلن - آری مردی آمده است . اما کاش این مرد بجائی رفته بود که من آرزوی رفتن او را میکنم !

تنو کلیمن - این مرد کیست؟ الان در کجاست؟ قصد دارم اطلاعات دیگری نیز از او کسب کنم .

هلن - اینست ، همینجا دریای قبر زانو زده و نشسته است .

تنو کلیمن - ای آپولون ، بین چه منظره‌ای دارد . چه جامه‌ه ژنده‌ای بتن دارد !

هلن (در حال گریستن) - ای وای ، همسر من نیز مانند این مرد دچار رنج و بدبختی شد .

تنو کلیمن - این مرد اهل کجاست و از کدام ولایت آمده است؟
هلن - اهل یونان است و از جمله کسانی است که با مناس در کشتی بودند .

تنو کلیمن - آیا بتو گفت که مناس چگونه جان سپرد ؟
هلن - آری ، میگوید به فجیع ترین مرگها بهلاکت رسیده است . در دریای شور غرق شد .

تنو کلیمن - در آن هنگام در کدام نقطه حرکت می کرده است ؟

هلن - کشتی او در نزدیکی صخره های نوک تیز سواحل لیبی درهم شکست .

تنو کلیمن - اگر این مرد هم در همان کشتی بوده است پس چگونه توانسته است جان سالم بدر برد ؟

هلن - گاه باشد که اقبال غلامان از پادشاهان بلندتر باشد .

تنو کلیمن - کشتی شکسته را در کجاها کرده اند ؟

هلن - در اعماق دریاها ، لعنت بر این کشتی شوم ! ای کاش فقط مناس سالم گریخته بود .

تنو کلیمن (باحال رضایتی که نمیتواند آنها پنهان کند) - اکنون دیگر

مناس غرق شده است . بگو این مرد خود را بچه وسیله بدین جا رسانده است ؟

هلن - چنانکه می گوید ملاحان سر رسیده اند و او را نجات داده اند .

تنو کلیمن - شبخ تو که بجای تو به شهر تروا فرستاده شده بود و موجب بدبختی آن شهر شد چه شد ؟

هلن - بخار شد و در هوا ناپدید گردید .

تنو کلیمن - پس پریام و بستگان او بخاطر هیچ فنا شدند ؟

هلن - من نیز بخاطر هیچ در این حادثه شوم سهیم شدم .

تنو کلیمن - آیا برای همسرت مراسم تدفین بجا آورده اند یا . . .

هلن - نه ، این مراسم بجا نیامده است ، بجا نیامده است (گریه میکند)

تنو کلیمن - پس تو کیسوان طلائی خود را به همین سبب بریده ای ؟

هلن - من از همان زمان که با او بودم مهر او را در دل داشتم و اکنون نیز او را دوست میدارم .

تنو کلیمن - پس آنچه میگوئی راست است ؟ آیا تو واقعاً بهمین سبب میگریی ؟

هلن - آیا من می توانم خواهر ترا فریب دهم ؟

تنو کلیمن - نه ، نمیتوانی او را بفریبی ، اما بگو بدانم آیا می خواهی پیوسته در این مقبره معتکف باشی و این سنگ را در آغوش کشی ؟

هلن - اگر من از تو میگریزم تنها بخاطر وفاداری بشوهرم است .

تئو کلیمن - چرا مرا آزار می دهی؟ آیا هنوز هم باید بیاد او باشی؟

هلن - نه، دیگر بیاد او نخواهم بود و تو میتوانی مقدمات ازدواجمانرا آماده کنی.

تئو کلیمن - چه مدت طولانی گذشت تارضایت ترا بدست آوردم، اما اینک که آنرا بدست آورده‌ام بسی شادمانم.

هلن - تو خود میدانای که چه باید کرد، بیا گذشته را فراموش کنیم.

تئو کلیمن - بگو چه باید بکنم.

هلن - بیا با یکدیگر صلح کنیم و از این پس با هم دوست و یگانه باشیم.

تئو کلیمن - بسیار خوب، من از خشم و کینه دیرینه خود می گذرم و آنرا بیاد میسپرم.

هلن - پس اکنون که تو با من عهد مودت بسته‌ای خود را به پای تو میافکنم و از تو استدعا میکنم که...

تئو کلیمن - چه تقاضایی از من داری تا آنرا انجام دهم؟

هلن - مرا قصد آنست که همسر مرده خود را بخاک بسپارم.

تئو کلیمن - همسرت را بخاک بسپاری؟ یعنی قبری سازی که در آن جسدی نباشد! آیا قصد داری روح او را به خاک بسپاری!

هلن - رسم ما در یونان اینست که چون مردی در دریا غرق می شود تابوتی خالی تدارک میکنیم و همه مراسم تدفین را در باره او بجا میآوریم .

تئو کلیمن - راست است . فرزندان پلوپس در اینگونه امور مهارتی بسزا دارند . هر کار که لازم است بکن و در هر کجا که مایل باشی مزاری از بهر او برپا کن .

هلن - ما از برای کسانی که با کشتی های خود به قعر دریا فرو میروند مقبره نمیسازیم .

تئو کلیمن - پس چه خواهی کرد ؟ من از آداب و رسوم شما آگاه نیستم .

هلن - ما معمولاً نثارهایی را که برای اینگونه اموات تدارک میکنیم بندریا میریزیم ؟

تئو کلیمن - پس از من چه میخواهی که درباره او انجام دهم ؟ هلن - منم درست نمیدانم که چه باید کرد . چون اینگونه اتفاقات از برای من تازگی دارد ، اما این مردنیک میداند که چه باید انجام دهیم .

تئو کلیمن (خطاب به منلاس) - ای مرد تو خبر خوشی از بهر من آورده ای !

منلاس - خبری که آورده ام نه برای خودم خوش بود و نه برای شخص مرده .

تئو کلیمن - کسانی را که در دریا غرق میشوند چگونه بخاک می سپارید ؟

منلاس - این مراسم بنا بر توانائی و استطاعت شخص مرده فرق میکند .

تئو کلیمن - من بخاطر هلن از هیچ خرجی دریغ نمیکنم . هر کاری که باید کرد بمن بگو .

منلاس - نخست باید خونی به پیشگاه خداوندان زمین نثار کرد .
تئو کلیمن - چه گونه حیوانی باید قربانی کرد ؟ هر چه تو بگوئی همان کار را میکنم .

منلاس - در این باره تصمیم با تو است و هر قربانی که تو تعیین کنی نیکوست .

تئو کلیمن - رسم ما در اینجا آنست که یا اسبی را قربانی میکنیم یا گاو نری را .

منلاس - در هر صورت باید دقت کرد که قربانی سالم و بی عیب باشد .

تئو کلیمن - مرا کله ای بزرگ در اختیار است و مواشی سالم در کله زیاد دارم .

منلاس - سپس باید روپوشی تدارک کنیم .
تئو کلیمن - آنرا نیز آماده خواهم کرد . دیگر چه لازم

است ؟

منلاس - سلاح وجوشن از مفرغ نیز لازم است، چون وی سپاهی بوده است .

تنو کلیمن - سلاحی که بتو خواهم داد بر ازندهٔ پسر پلاپ خواهد بود .

منلاس - پس از آن مقداری میوه از هر قبیل که در ولایت شما بعمل میآید لازم خواهد بود .

تنو کلیمن - بسیار خوب، ولی چگونه این نثارها را در دریا خواهی ریخت ؟

منلاس - يك كشتی لازم است که چند نفر پاروزن آنرا برانند.

تنو کلیمن - این کشتی باید تاجه مسافت از ساحل دور برود ؟

منلاس - تاجائیکه بادبان سفید آن بچشم دیده نشود .

تنو کلیمن - چرا اینقدر دور میرود ؟ چه فایده ای براین کار

مترتب است ؟

منلاس - برای آنکه جزر و مد دریا نثارها را بخشکی برنگرداند.

تنو کلیمن - يك كشتی فنیقی بتو خواهم داد که بسرعت در دریا

حرکت میکند .

منلاس - همان خوبست ، تو نسبت به منلاس بسی بزرگواری

بخرج میدهی .

تنو کلیمن - آیا نمیتوانی این مراسم را بتنهائی وبدون حضور

هلن انجام دهی ؟

منلاس - مرده را باید یا مادر از دفن کند یا همسر یا فرزندش .

تنو کلیمن - پس انجام این کار بر ذمه هلن است ؟

منلاس - آنانکه از خدا میترسند از خدمت بمردگان ابا ندارند.

تنو کلیمن - پس او را همراه ببر چون مراقصد آنست که همسرم

خداشناس باشد . بدرون کاخ برو و آنچه از هدایا و نذور لازم داری

اختیار کن و تدارک کار رابه بهترین وجهی بده و بدانکه اگر هلن از

تو راضی باشد من ترا دست خالی روانه نخواهم کرد . تو مرد کی بینوا

هستی و خبر خوش از برای من آورده ای . اینست که تن ترا بالباس نیکو

خواهم پوشانید و شکم گرسنه ات را سیر خواهم کرد و ترتیب بازگشت

ترا بزاد گاهت خواهم داد ، اما تو ای هلن ، با گریستن بیهوده خود را

رنج مده ، شك نیست که مرا دل بحال تو سخت میسوزد ؛ لیکن چه چاره

که منلاس بسر نوشت خود دچار شده است و باز گشت مردگان بعرضه

زندگی از محالات است .

منلاس - ای بانو ، ترا وظیفه آنست که بآنچه میگویند رفتار

کنی ، تو باید ناگزیر همسری را که اکنون در برابرت ایستاده است

بپذیری و آن را که حق او بر تو پایان یافته است رها کنی . در چنین

حالت که تو اینک هستی اگر بهمانگونه که من میگویم رفتار کنی

بمصلحت تو نزدیکتر است . من نیز اگر بسلامت بولایت یونان برسم

هراینه باین شایعات ناگوار که درباره تو رواج یافته است پایان خواهم

داد. توتنها بکوش که برای همسرت زنی نیک سیرت باشی.

هلن - من چنین خواهم کرد و تا تودراینجا هستی بچشم خواهی دید که همسر من هیچگونه شکوه‌ای از من نخواهد داشت.

حال‌ای مردک بینوا، بدرون کاخ بشتاب و تن خویش را در گرما به بشوی و این جامه‌ژنده را بدور افکن. من نیز پاداش ترا هم اکنون خواهم داد، چه هر گاه بنگری که من درحق تونیکی میکنم و پاداش خدمت را میدهم بهتر بانجام دادن تکلیفی که در باره مناسلاس نازنین داریم قیام خواهی کرد.

(تثوکلیم و هلن بدرون کاخ میروند. ملازمان نیز در حالیکه مناس را احاطه کرده اند در پی او میروند.)

زنان اسیر - میگویند روز کاری بود که «قادر کائنات» باحالی آشفته همچون دیوانگان بر فراز کوهسارها و درمیان بیشه‌های سرسبز جنگلها، از هر سو میدوید. امواج رودخانه‌ها را زیر و رو میکرد و در اعماق نمکزار دریاها تجسس مینمود و باحالی زار در پی «پرسفونه» گمشده خود میگشت. همان دوشیزه پرسفونه که از عالم غیب خبر میدهد.

پس از آن الهه با نعره‌هائی که زمین و زمان را بلرزه درمی‌آورد شیرهای «فریثیه» را مهار کرد و برارابه مجلل خویش نشست و بجستجوی پرسفونه که او را از میان جمعیت دختران رقصنده ربوده

بودند، پرداخت. در کنار ارابهٔ او دو الههٔ دوشیزه چون گردباد های سهمگین در حرکت بودند: یکی از آنان «ارتمیس» بود که به پیکانی ناشکستنی مجهز بود و دیگری «آتنا» که نیزدای بزرگ باسپریوست «گورکون»^۱ در کف داشت. زئوس از فراز عرش خود در آسمان، آنها را دید و بمقصود آنها پی برد، ولی ارادهٔ زئوس بچیزی دیگر غیر از منظور آنان تعلق گرفته بود.

چون مادر کائنات از یافتن دختر کم شدهٔ خود نا امید گردید خسته و فرسوده از تجسس او بر فراز کوهستانها دست کشید. آنگاه از قله های برف آلود مرتفع که جایگاه «نمف های»^۲ «ایدا» ست صعود کرد و بفرمان او سیلابهای مدهشی که از گردنه های بلند جستن میکرد بدان دریا ریخت و در دل آن پنهان گردید.

آنگاه کله ها در دشتهای خشک از گرسنگی هلاک شدند.

از زمین قفر و بی آب میوه و سبزی نروئید،

کودکان در مشیمهٔ مادر تلف شدند،

از درخت تآك دیگر نه جوانه ای روئید و نه خوشه های رز

پدیدار شد،

سکوئی مر کبار بر همهٔ شهرها حکمفرما گردید.

دیگر مردم بقصد دعا و سپاس در معابد ازدحام نمیکردند،

در چراغدان محرابها روغنی از بهر روشنائی یافت نمیشد،

۱ - gorgon (اژدها). ۲ - Nymphes (بری ها).

الهه حتی بچشمه سارها هم فرمود که از جریان بایستند زیرا بخاطر دختر گم شده خود سخت غمگین بود .

چون مادر کائنات چنین کرد و همه آدمیان و خدایان را واداشت که از جشن و شادمانی دست بکشند، آنگاه زئوس پادشاه ، بقصد دلداری او به « گراس ها »^۱ آن الهه های هراس انگیز چنین فرمود : « زود به نزد الهه زمین که هنوز از ربه شده فرزند دوشیزه خود خشمگین است بشتابید و دل محزون او را بانغمات شیرین خود شاد کنید و به « موزها »^۲ نیز بگوئید که کمال مهارت و چالاکی خود را در رقص و نغمه سرائی بکار برند و خاطر او را خرم گردانند . »

نخستین موجود آسمانی که فرود آمد آفرودیت زیبارو بود. وی سنجهای مفرغین بزرگ در دست گرفت و آنها را با وائی چون نفیر شعله های زیر زمینی بصدا در آورد. از دفهای چرمین او نیز آهنگهای تند و وحشی برمیخاست . آنگاه « مادر زمین » تبسم کرد و وائی را که نغمه های آن طنین انداز بود بکف گرفت و دل و جان او از آهنگ موسیقی فرح و انبساط یافت .

(هلن از کاخ به صحنه داخل میشود .)

هلن - خدا را شکر که کارها بر وفق مراد مادر کاخ پیش میرود. شاه از تنوئه پرسش کرد، ولی وی طرفدار ماست و سخنی در باب آمدن همسر من بدینجا نگفت . حتی بقصد نیکی در باره من بدو گفت که

مناسبات یافته است. در خصوص اسباب و لوازمی که مورد نیاز همسر من است، خوانسالار شاه همه آنها را فراهم ساخته است. وی تقاضا کرده بود سلاح و جوشن بدو دهند که بدریا بيفکند، اینک خود او بدینجا میآید در حالیکه سپری بدست چپ گرفته است و نیزه‌ای در دست راست دارد و چنان مینمایاند که اینها همه در شمار مراسم تدفین مرده است. بدینسان اینک وی آماده کارزار شده است و همینکه پای ما بکشتی برسد و براه افتیم وی از عهده هر عده از مصریان که قصد حمله بما داشته باشند برخوردار خواهد آمد. من بجای آن جامه ژنده که پس از شکستن کشتی خود دربر داشت جامه‌ای نو بدو پوشانده ام و پس از سالیان دراز او را در آب صافی شستشو دادم. اما من اینک باید خاموشی گزینم زیرا مردی که میندازد کار ازدواج من با او پایان یافته است بدینسو میآید. ای یاران من، درخواست من از شما اینست که زبان خود را نگاهدارید و خاموش بنشینید. چه بسا که اگر امروز ما از این تهلکه بگریزیم روزی برسد که ما نیز شمارا در گریختن یاری کنیم.

(تئو کلیمن با ملازمان خود داخل میشود.)

تئو کلیمن - بیائید ای مردان، این هدایا و نذوری را که برای ریختن بدریا فراهم شده است بردارید و با نظم و ترتیب براه افتید و دستورهای این مرد را بکار بندید. ای هلن، بیا و اندرز مرا بشنو و در همینجا بمان زیرا توجه در حین اجرای این مراسم در آنجا باشی و چه در همین جا بمانی رعایت احترامات همسر متوفای خود را کرده‌ای.

من بیمنا کم که تو از فرط غصه و اندوه دست بکاری ناگوار بزنی و خود را بدریا افکنی . تو بیش از آنچه که ضرورت دارد خود را بدست غم و اندوه سپرده‌ای، خاصه که جسد او در اینجا نیست و چشم تو نیز بر آن نیفتاده است .

هلن - ای همسر آینده من ، بر زمه من است که حرمت همسر نخستین خود را نگاهدارم و خاطره ازدواج خود مرا با او همچنان گرامی بشمارم . من بخاطر عشق او حتی حاضرم از جان خویش بگذرم و در جوار او بمیرم، اما دریغ که از مردن من سودی باو نمیرسد . بنا بر این رخصت فرماتا من خود بروم و این هدایا و نذور را بمرده برسانم، امیدوارم آنچه من در حق تو آرزو میکنم خدایان بتو عنایت فرمایند و بدین مرد نیز بواسطه یارهاییکه بمن می کند توفیق دهند . زود باشد که ببینی در برابر نیکیهائی که بما دوتن میکنی من چه همسر شایسته‌ای برای تو خواهم بود . بیگمان پایان همه این امور بخیر و خوشی خواهد بود . اکنون جوانمردی خویش را کامل گردان و اجازت فرما یک کشتی بما بدهند که این هدایا را با آن بدریا بریم .

تنو کلیمن (بیکی از ملازمان) - بشتاب و یکی از کشتی های پنجاه پاروئی « سیدونی » را با عده کافی ملاح برای آنان آماده کن .

هلن - چون این مرد مراسم تدفین را بعهدہ گرفته است آیا بهتر آن نیست که فرماندهی کشتی نیز بعهدہ خود او واگذار شود ؟

تنو کلیمن - بی گمان بهتر است که چنین باشد . ملاحان من

بفرمان او خواهند بود .

هلن - پس فرمان خود را دوباره باز گو تا ملاحان از قصد تو آگاهی یابند .

تئو کلیمن (خطاب بملازمان) - پیش از این گفته ام و باز هم میگویم که جملگی باید بفرمان این مرد باشید (خطاب به هلن) اگر بخواهی بار سوم نیز گفته خود را تکرار می کنم .

هلن - خداوند بتو توفیق عنایت فرماید و مرا هم در پیشرفت نقشه ام کامیاب گرداند .

تئو کلیمن - اکنون دیگر دست از گریه و سوگواری بکش ، مبادا بجمال نازنین خود آسیبی برسانی .

هلن - هم امروز خواهی دید که من چگونه خود را سپاسگزار الطاف تو می دانم .

تئو کلیمن - تو نیز خواهی دید که من هم چون مناس برای تو همسری شایسته خواهم بود .

هلن - تو در جوانمردی در عالم نظیر نداری . من پیوسته دعای خیر در حق تو می کنم و کامیابی و اقبال را از بهر تو می طلبم .

تئو کلیمن - این دیگر بدست تو است . تنها خواهش من از تو آنست که دل خویش را بمن سپاری .

هلن - دل من اکنون می داند که دلدار آن در کجاست .

تئو کلیمن - آیا به یاری من نیازی داری؟ می خواهی من نیز با تو بیایم؟

هلن - بدین زحمت تو راضی نیستم، سرور ماهر گز نباید کمر بخدمت بندگان خود ببندد .

تئو کلیمن - پس زود در پی کار خود بشتابید، مرا با آئین و رسوم شما یونانیان کاری نیست . چقدر شادمانم که سرای من پاکیزه و مطهر است و مناس در اینجا جان نسپرده است . یکی برود و به بزرگان شهر خبر دهد که هدیه های عروس را بکاخ بیاورند . می خواهم نوای موسیقی و آواز شادمانی در شهر غلغله بيفکنند و مردم جملگی همسری مرا با هلن جشن بگیرند .

(خطاب به مناس) تو ای مرد بیگانه ، بشتاب و این هدایا را بیاد آنکسی که روز کاری همسر هلن بوده است در دریا بيفکن و چون از این کار فراغت یافتی همسر مرا بشتاب نزد من بازگردان و در خوان ضیافت عروسی با من بنشین .

پس از این آزادی که اگر خواهی به یونان بازگردی یا در همین جا بعزت و شادکامی بمانی .

(تئو کلیمن بدرون کاخ میرود .)

مناس - ای زئوس ، ای که نام تو پدر آدمیان است ، ای خداوند بخشنده و مهربان ، در این هنگام که ما را خطر فرا گرفته است نظر مرحمت خود را بسوی ما افکن و ما را رهائی بخش . در این زمان که

ما با خاطری امیدوار طالع خود را بسوی قله‌های رفیع می‌گشایم دست بر آر و بیاری ما بشتاب . يك اشاره انگشت تو کافی است که ما را به سر منزل مقصود برساند . آیا مصائب و سختی‌هایی که من در گذشته تحمل آنرا کرده‌ام کافی نبوده است ؟

ای خدایان ، من از فرط سفاهت شما را نکوهش کرده‌ام و اینک از کرده خود پشیمانم . من شایسته رنج و مصیبت جاودانی نبوده‌ام و بناچار اکنون باید راه رستگاری مرا هموار سازید . اینک که بیدیده عنایت بمن نگرسته‌اید باید مراحم خود را کامل کنید و مرا بسرور و سعادت جاودانی رهبری فرمائید .

(مناس و هلن به‌مراه ملازمان بسوی ساحل دریا حرکت میکنند .)

زنان اسیر - ای پاروهای شرقی و ای ناو‌الدار سیدونی ، چون تیر از میان آبهای کف‌آلود بگذرید !

ای نوردیده نره ، رقصان و پهای کوبان بشتاب در حالیکه بیدستران نیز رقص کنان در پی تو روانند .

فصل ! اینک مساعد است و دست نسیم بآرامی چهره دریا را نوازش می‌دهد . « آرامش » آن دختر مینائی دریا ، آهسته و آرام نغمه‌سرائی می‌کند .

پس سینه بادبان را بدست نسیم بسیار و بندرگاه و ساحل را وداع گوی .

ای ناویان منلاس، دسته‌هایی را که از چوب سد ساخته‌اند بکف گیرید و پاروزنان هلن را بعزت و پیروزی به بنادر زادگاهش و بشهری که «پرسه» آنرا بنا نهاده است برسانید .

(ثو کلیمن ناگهان داخل میشود . پیش از آنکه سخنی گوید قاصدی از ساحل دریا میرسد . این قاصد یکی از ملاحانی است که ثو کلیمن به‌مراه هلن و منلاس روانه کرده بود) .

قاصد - سرور من ، میدانم که تو هرگز گمان بد به دل خود راه نمی‌داری، اما اینک بشنو که چه خبر و وحشت‌آوری از برای تو آورده‌ام .
ثو کلیمن - بگو چه اتفاق افتاده است ؟

قاصد - تو باید در فکر همسری دیگر باشی . هلن رفته است و از این ولایت خارج شده است .

ثو کلیمن - چگونه رفته است ؟ با پای خود گریخته است یا بال در آورده است ؟

قاصد - منلاس او را در کشتی نشانده است و با خود برده است . آن کسی که نزد تو آمد و داستانی از مردن خود پرداخت همان منلاس بود !
ثو کلیمن - راستی که عجیب داستانی است ، هیچکس آنرا باور نمیتوانست کرد ! چگونه از راه دریا گریختند ؟

قاصد - با همان کشتی که تو بآن مرد یونانی دادی . وی همه ملاحان را از کشتی بیرون ریخت و با همان کشتی گریخت .

تنو کلیمن - چگونه؟ من باید بدانم چگونه این اتفاق افتاد؟ آیا ممکن است تصور کرد که این مرد به تنهایی از عهده آن همه ملاح برآید؟ آیا تو خود یکی از آنان بودی؟

قاصد - تأمل کن تا هر آنچه که پس از رفتن ما از کاخ رخداد همه را برایت نقل کنم. چون بساحل دریا رسیدیم دختر زئوس مویه‌ای سخت آغاز نمود و چنین وانمود می‌کرد که به خاطر همسرش سوگواری میکند، در حالیکه همسرش نمرده بود، بلکه همانجا در کنار وی ایستاده بود، ما داخل لنگر گاه شدیم و یک کشتی طراز اول سیدونی را لنگر کشودیم و پنجاه نفر پاروزن نیز در آن نشانیدیم و همه چیز را موافق نظم و قاعده مرتب کردیم. یکی دریای دیرک ایستاد، دیگری پاروها را مرتب کرد و دیگران نیز بنوبه خود یا صف پاروزنان را منظم می‌کردند و یا بادبانهای سفید را میکشیدند و یا پاروها را در جای خود با طناب می‌بستند.

در حالیکه ماسر گرم انجام این امور بودیم چند نفر ملاح یونانی که بهمراه مناس بدین سرزمین آمده بودند و گویا در نقطه‌ای منتظر فرا رسیدن موقع مناسب بودند بسوی ما پیش آمدند. همه آنان صاحب چهره نیکو و اندام موزون بودند، لیکن جامه آنها جملگی ژنده بود و وضع و هیئتشان پریشان مینمود و بمثابه راهزنان بودند. تا مناس را چشم بر آنان افتاد با چهره‌ای محزون و صدائی غم‌انگیز رو بدانان کرده گفت: «ای یونانیان بینوا، شما در کدام کشتی بودید و در

کجا غرق شدید؟ ما میرویم که مراسم تدفین منلاس پسر آتره رابجا آوریم. جسد او در دریا غرق شده است، لیکن این بانو که همان هلن همسر او است خود آمده است تا در این مراسم شرکت جوید. شما هم بیائید و در این کار با ما شرکت نمائید». بشنیدن این سخنان آنان نیز بظاهر سرشک اندوه از دیده باریدند و با پاره‌ای هدایا و نفور که از برای ریختن در دریا همراه داشتند سوار کشتی شدند. ما از این پیش آمد بشک و گمان افتادیم و حتی برخی از رفقای ما اشاره کردند که کشتی گنجایش این گروه را ندارد. لیکن چون فرمان از جانب تو بود ما ناگزیر زبان بستیم و خاموش نشستیم. تو اگر این مرد یونانی را بفرماندهی کشتی برگزیده بودی این حادثه شوم بیگمان پیش آمد نمی‌کرد.

همه هدایا و نفور را چون از وزن سبک بود ما باسانی در کشتی نهادیم. لیکن گاوی را که برای قربانی برده بودیم بر سر یا ایستاده بود و بهیچوجه از جای خویش نمی‌جنبید. وی دریای مدخل کشتی ایستاده فریاد میکشید و چشمان خود را میگردانید و پشت خویش را بالا میبرد و با شاخ بطرف ما حمله میبرد و مجال نمیداد که کسی بدو نزدیک شود. در این هنگام همسر هلن بانک بر آورد: «ای تسخیر کنندگان شهر تروا، پیش آئید و این گاو را بآئین یونانیان بکشتی بیاورید. پیکر او را با شانه‌های خود بلند کنید و او را بدرون کشتی رسانید. ما باید او را به پیشگاه مردگان قربانی کنیم.»

این بگفت و شمشیر خویش را از نیام کشید و بر بالای سر نگاهداشت. مردان بفرمان او پیش آمدند و گاورا با شانه بلند کردند و آنرا در عرشه کشتی نهادند. اما در مورد اسب اشکال زیادی نداشتیم چه مناس! خود بیالو گردن اودست کشید و او را باسانی بکشتی آورد. سرانجام چون جملگی اسباب و لوازم را بدرون کشتی آوردیم و همه چیز آماده شد هلن پاهای ظریف خویش را بر نردبان کشتی نهاد و داخل آن شد و در قسمت جلو کشتی در پهلوی مناس، یعنی همان مرد متوفی نشست. سایر مردان یونانی نیز در دو طرف کشتی در چپ و راست جا گرفتند و هر يك از آنان در برابر یکی از ملاحان ما قرار گرفت و جملگی خنجری در زیر جامه خویش پنهان نموده بودند. در این هنگام عرشه کشتی پر از غلغله و هیاهو شده بود و ما با هم سرود ملاحان را می خواندیم.

چون مسافتی راه پیمودیم و از ساحل دور شدیم ناوبان از مناس پرسید: « آیا باز باید از این نقطه دورتر رویم؟ چون تو ناخدای کشتی هستی بگو همین مسافت که آمده ایم کافی است یا نه. » مناس گفت: « آری همین مسافت کافی است. » سپس شمشیری بدست گرفته راه خود را از میان صف ملاحان گشود و بانتهای کشتی آمد و در آنجا گاورا قربانی نمود. در حینیکه گلوی حیوان را میبرد بجای آنکه نام مرد متوفی را بزبان آورد چنین گفت « ای پوزئیدون، پرورد گاردرباها،

وای « ترید » آسمانی ، من و همسر من را سلامت تا سواحل « نوپلیا »^۱ برسانید که روی خانه و وطن خویش را باز بینم ». در این هنگام خون از گلوی گاو چون فواره جستن کرد و یکسر بدربار ریخت و این علامت را یونانیان بقال نیک میگیرند . یکی از مردان ما گفت: « چنین مینماید که خدعهای در کار ما کرده اند . بیائید بساحل بر گردیم . بادبانها را بکشید . » مناس گاو کشته را رها کرد و بر سرپا ایستاده خطاب بمردان خود گفت: « هنگام کار شما فرارسیده است . چنان کنید که سر زمین یونان بوجود شما مباحث کند . این مصریان را قطعه قطعه کنید بدربار بریزید . » سر کرده ما نیز خطاب بملاحان تو گفت « ای مردان بشتابید . اینان دشمن مایند ، پاروهارا بجای اسلحه بکار برید . پلکانها را بشکنید و طنابها را پاره کنید و بر آنان حمله برید و سر آنها را بشکنید . »

بشنیدن این سخنان مردان بپا خاستند . ما در دست چوب و چماق داشتیم و آنان خنجر و شمشیر . دیری نگذشت که عرشه کشتی مبدل به لجه ای از خون گردید . از انتهای کشتی صدای هلن را می شنیدیم که یونانیان را بجداال ترغیب مکرد و بصدای بلند میگفت : « باین مصریان نشان دهید که در تروا چگونه جنگیدید . » بشنیدن آواز او یونانیان دلیر تر میشدند . مردان تویکی پس از دیگری بزمین میافتادند و برخی دوباره بپا میخاستند ، ولی بعضی دیگر مرده بر زمین

می‌غلتیدند . منلاس سلاح کامل رزم پوشیده بکمک یاران خود می - شتافت و شمشیر در میان مصریان نهاده آنها را بهلاکت میرساند و اجساد آنان را از کشتی بدریا میافکند تا عاقبت همه مردان ما تباه شدند و یکی از آنانهم در کشتی باقی نماند . آنگاه وی بسوی ناوبان شتافته فرمان داد که بجانب یونان حرکت کند و یونانیان بادبان بدانسو برافراشتند و بادی مساعد نیز وزیدن گرفت .

بدینسان یونانیان رفتند و من تنها از چنگک آنها زنده گریختم یعنی خود را بلنگر کشتی آویختم و در دریا شنا کردم . نزدیک بود طاقتم تمام شود و غرق شوم که ماهیگیری مرا از آب گرفت و بساحل رساند و اینک به نزد تو شتافته ام تا خبر این ماجرا را بتو برسانم . باید همه مردم این نکته را بیاموزند که آدمی هرگز نباید بکسی اعتماد کند .

زنان اسیر - سرورما ، هرگز ما را این گمان نمیرفت که منلاس خود بدینجا آید و هیچیک از ما و حتی خود تو او را نشناسیم .

تئو کلیمن - شرم آور است که زنی بدینسان بر عقل آدمی چیره شود ! زهی بدبختی که زنی که بهمسری خویش اختیار کرده - بودم بدینگونه از چنگک من بدر رود ! اگر امید آن میرفت که بتوانم با کشتی آنها را تعاقب کنم و آنان را دوباره دستگیر سازم از هیچگونه کوشش در این راه دریغ نمی‌کردم ، لیکن آنچه می‌بینم خواهرم مرا فریب داده است زیرا وی منلاس را در کاخ دیده است و در آن باره سخنی

با من نگفته است .

پس بر من است که انتقام خود را از او بستانم. اونیروی پیمبری خویش را بکار برده است تا مرا بفریبد، ولی این آخرین باری است که چنین خواهد کرد .

(بر میگردد که داخل کاخ شود لیکن قاصد پیش‌دویده میان او در کاخ حائل میشود.)
قاصد - ای سرور من ، بکجا میروی ؟ آیا قصد آن داری که مرتکب قتل بشوی ؟

تنو کلیمن - از سر راه من بدور شو . میروم تا عدالت را اجرا کنم .
قاصد - این کار گناهی عظیم است و من نخواهم گذاشت که تو مرتکب آن شوی .

تنو کلیمن - آیا من باید از غلامی چون تو فرمان پذیرم ؟
قاصد - آری ، چون حق با من است .

تنو کلیمن - چه ناحقی از این برتر که مانع رفتن من میشوی .
 بگذار بروم ...

قاصد - نخواهم گذاشت .

تنو کلیمن - خواهرم مرتکب خیانت شده است و بناچار مستحق مردن است .

قاصد - تو اشتباه میکنی وی زنی است که ترس از خداوند دارد .
 حق بجانب او بود که ترا فریب داد .

تنو کلیمن - او بود که زن مرا بمردی دیگر داد .

قاصد - این زن بحق متعلق بدان مرد بود . مادرش اورا به منلاس داده بود .

تئو کلیمن - دست تقدیر اورا بمن سپرده بود . منلاس را حقی بر آنچه تعلق بمن داشت نبود .

قاصد - این دست تقدیر بود که او را از تو گرفت . پس حق همین بود .

تئو کلیمن - من داوری کار خود را خود خواهم کرد .

قاصد - اما بدانکه داوری من از تو نیکوتر است .

تئو کلیمن - بگو بدانم کدام يك از ما دو تن پادشاهیم : تو یا من ؟

قاصد - بر پادشاه واجب است که برآه صواب رود و از خطا بپرهیزد .

تئو کلیمن - بگمانم تو بامرگ نرد عشق میبازی !

قاصد - مرا بهلاکت رسان ، ولی اگر بتوانم از مرگ خواهرت جلو گیری خواهم کرد . شایسته ترین خدمتی که غلامی تواند کرد آنست که در راه خداوند گارش جان بسپارد .

(ناکهان « دیوسکوری » برفراز دروازه کاخ ظاهر میشود)

دیوسکوری - ای تئو کلیمن ، پادشاه ولایت مصر ، دست از این خشم و غضب بیجای خود بدار .

ما پسران زئوس و لدائیم . نام ما « دیوسکوری » است و برادران

هلن هستیم، همان زنی که اینک از کاخ تو گریخته است .

هر چند اکنون خشم و غضب سراپای وجود ترا فرا گرفته است اما بدانکه همسری تو با هلن مقدر نبوده است . خواهرت تئو نوئه نیز که دختر یزید است بتو خیانت نکرده است و فقط حرمت میل خداوند و فرمان پدرت را نگاهداشته است . تقدیر بر این رفته بود که هلن تا با امروز در کاخ تو مقیم باشد، لیکن اکنون که باروهای مستحکم ترا فروریخته و در آتش سیاه شده است دیگر خدایان نیازی ندارند که نام مستعار هلن را همچنان نگاهدارند . اینک گاه آن رسیده است که وی همسر حقیقی خود را باز یابد و با او در خانه خود ساکن شود . پس این خنجر خون آشام را که بقصد هلاک خواهر از غلاف کشیده‌ای در نیام کن و بر آوی و هوشمندی او آفرین فرست . ما که از جانب زئوس در سلك خدایان در آمده ایم از مدتها پیش قصد استخلاص او را از سرزمین تو داشتیم لیکن فرمان تقدیر را گردن نهادیم و منتظر شدیم تا میل خداوند اجرا شود .

این بود اندرز من بتوای تئو کلیمن . اکنون با هلن سخن میگویم: به همراه همسر حقیقی خود در دریا روان شو ، باد مساعد خواهد وزید و کشتی ترا خواهد راند . ما که برادران تو هستیم بر فراز امواج نشسته و ترا بدرقه خواهیم کرد تا بسلامت بمنزل رسی . چون که نوبت تو بسر رسد و دوران زندگانی تو در اینجهان پایان یابد آنگاه در سلك خدایان در خواهی آمد و آدمیان ترا و ما را پرستش خواهند کرد و برای

ما جشنها برقرار خواهند ساخت زیرا اراده زئوس بر این تعلق گرفته است .

جزیره ای که هرمس بهنگام گریختن از اسپارت و ربودن تو بدان فرود آمد و گنجینه ای را که همراه داشت در آنجا پنهان ساخت ، همان جزیره ای که در طول سواحل «اکتین» گسترده است ، از این پس بیاد تو و بنام تو نامیده خواهد شد . منلاس نیز که این چنین در دریا های بسیط سفر کرده است بنا باراده پروردگار در «جزیره متبرك» سکنی خواهند گزید . چه خدایان ، مردم دلیر و آزاده را دشمن نمیدارند ، ولی مصائب و مشکلاتی که اینان تحمل میکنند بسی بیش از مردم معمولی است .

تئو کلیمن - ای پسران لدا و زئوس ، از این پس مرا بسبب از دست دادن عروس خود خشم و کینه ای در دل نخواهد بود و چون اراده پروردگار بر این تعلق گرفته است آرزو مندم که وی بخانه خویش برسد . از سر خون تئو نوئه نیز در گذشتم . ای برادران توآمان ، که زنده جاوید هستید ، خواهری که پدر بزرگوار شما بشما ارزانی داشته است در طهارت و پاکدامنی کامل است . ای زنان ، در حق شما نیز آرزو میکنم که از نعمت پاکدامنی هلن برخوردار شوید و این خود سعادتى است که کمترزنى از آن برخوردار تواند شد .

زنان اسیر - خدایان خود را بصورمختلف متجلی میسازند و

حوادث این عالم را پایانی عجیب می بخشند : آنچه که ما در انتظار وقوع آنیم هرگز واقع نمیشود و آنچه که منتظر آن نیستیم بوقوع می پیوندد . این همان چیزی است که امروز در اینجا اتفاق افتاده است .

٢

آلست

اشخاص نمایش

Apollon	آپولون
Trépas	مرگ
Pherae	گروه مردان فره کنیز
Alceste	آلمست : همسر آدمت
Admète	آدمت : پادشاه فره پسر جوان و دختر آدمت
Héraclès	هراکلس
Phérés	فرس : پدر آدمت
Attendant	غلام

صحنه نمایش رو بروی کاخ آدمت است .
(آپولون داخل میشود در حالیکه کمائی بدوش افکنده است
وچندین تیر درفتراک دارد .)

آپولون - اینجا کاخ آدمت است . در این خانه ، من چون غلامی
بکار مشغولم و نان از عمل خویش میخورم و از بخت خود نیز خرسندم ...
آری من که آپولون هستم و در شمار خدایانم اینک بغلامی بدینجا
آمدهام ! باعث این کار زئوس بود که پسر من «اسپیوس»^۱ را بصاعقه‌ای
هلاک کرد . من نیز بانتقام وی «سیکلویها»^۲ را که آتش افروزان بارگاه
زئوسند بهلاکت رساندم آنگاه پدرم برای آنکه مرا تنبیه کند به من
فرمان داد که چون غلامان کمر بخدمت انسان فانی بر بندم و مزدبستانم .
من بسرای آدمت آمدم و تا بامروز شبانی رمه های او را کردهام
و سبب برکت و نعمت خاندان او شدهام . چون ارباب من مردی بزرگوار
و خدا شناس است جان او را از مردن رهائی دادم ؛ بدینمعنی که حیلتی

بکار بردم و خداوند تقدیر را راضی کردم که اگر کسی دیگر حاضر شود که بجای آدمت بسرای مردگان بشتابد جان او از مرگ آنی ایمنی یابد. وی از خاندان خود، از پدر و مادر و از دیگران درخواست کرد که بجای او بمیرند اما هیچکدام حاضر نبودند دست از جان بشویند و از این جهان بروند الا همسرش .

وی اکنون در سرای خویش در حال جان دادن است چه امروز روزی است که تقدیر مرگ او را مقدر ساخته است . من نیز با آنکه اینخانه را بغایت دوست میدارم ناگزیرم آنرا امروز ترك گویم چه میت رسم مرگی که باین سرا راه یافته است در من نیز اثر کند این مرگ است که بدینسوی میشتابد . مدتی است که بانتظار امروز نشسته و اینک در ساعت موعود حضور یافته تابفرمان تقدیر او را بسرای مردگان برساند .

(مرگ داخل میشود درحالیکه شمشیری بدست دارد.)

مرگ - ای آپولون، می بینم که باز تو بدین خانه آمده‌ای تا افتخاری را که خاص خداوندان دوزخ است از آنان بازگیری و حق آنها را تباه سازی . آیا بس نبود که با چنان حیلت و تدبیر تقدیر را فریفتی و مرگ مقدر آدمت را از میان برداشتی ؟ اینک با کمان خود آمده منتظر فرصت نشسته‌ای ناآلسست را نیز از مرگ برهانی . مگر وی عهد نکرده است که جان خود را بجای همسرش تسلیم من کند ؟

آپولون - آرام باش ، مرا در این باره حقی است و حجتی در

دست دارم .

مرگ - چه حقی؟ پس چرا بدینگونه مسلح آمده‌ای؟
آپولون - مراعاتت براینست که پیوسته با سلاح جنگ باشم.

مرگ - چرا انقدر بناحق از این خانواده طرفداری میکنی؟
آپولون - من با آدمت دوستی دارم و با رنج و غصه او شریکم.

مرگ - پس بر آنی که آلست را نیز از چنگ من بر بایی؟
آپولون - مگر کسی آدمت را بقهر از چنگ تو ربوده است؟

مرگ - پس چرا وی اکنون بجای آنکه در دل خاک خفته
 باشد بر روی زمین میخرامد؟

آپولون - او همسر خویش را بجای خود بدست تو سپرده‌است تا
 با خود بیری .

مرگ - منم آمده‌ام تا او را با خود بسرای جاودانی ببرم.
آپولون - او را بهر کجا که خواهی ببر . . . اما میخواهم بینم
 آیا ممکن است ترا متقاعد سازم که . . .

مرگ - وظیفه من آنست که جان کسانی را که باید بمیرند بستانم.
آپولون - ند تو باید جان کسی را بستانی که عمر خود را
 کرده است .

مرگ - مقصود ترا میفهمم .
آپولون - پس درینصورت راهی هست که این زن زنده بماند و
 عمر کافی کند؟

مرگ - نه ، من نیز چون دیگر مردمان زیبائی را بر میگزینم .
آپولون - تو در هر صورت جانی را میستانی ، خواه جوان باشد
 خواه پیر .

مرگ - ولی چون جوانی بمیرد افتخار من بیشتر خواهد بود .
آپولون - اگر پیر بمیرد ، با تشریفات بسیار بخاکش میسپرنند .
مرگ - ای آپولون ، قوانینی که تو وضع میکنی شاید اغنیا را
 بکار آید ، امامرا بآن کاری نیست . تو عمر دراز را به توانگران بفروش .
آپولون - عجباً ! کسی نمیدانست که تو چنین شوخ و بذله گوئی ،
 پس با این درخواست من همراه نیستی ؟

مرگ - تو مرا بهتر از همه میشناسی .
آپولون - آری ترا نیک میشناسم که دشمن آدمیانی و خدایان
 نیز دشمن تواند .

مرگ - پاره ای قوانین هست که حتی تو نیز قادر به تغییر آن نیستی .
آپولون - بخدا سو کند که تو با همه قساوت و ستمگری
 سرانجام سرتمکین فرود خواهی آورد . هم اکنون مردی در راه است
 که چون بدینجا رسد ترا مطیع خواهد ساخت و آلسست را بقر از
 چنگال تو خواهد ربود . وی بفرمان « اوربیده »^۱ آمده است که
 اسبان وحشی ارا به « دیومد »^۲ را مهار کند و آنها را از کوهستانهای
 سردسیر تراکیه باز آورد . مقدم او در اینجا بسی عزیز و گرامی

خواهد بود .

آری ، تو سر انجام ناگزیری درخواستهای مرا بر آورده سازی
بی آنکه سپاس و آفرین مرا بمزد گیری .
(خارج میشود)

مرگ - تو سخن گفتن نیک میدانی درحالیکه سخنوری از بهر
تو سودی ندارد . دیری نخواهد گذشت که وی رهسپار دیار مردگان
خواهد شد . من اکنون میروم تا بانو کاین خنجر مراسم مرگ و فنارا
درباره او بجای آورم . همینکه نیغه این خنجر بگیسوان کسی آشنا
شد روان او در قبضه اختیار من خواهد بود .

(مرگ بدون کاخ می رود . گروه مردان داخل میشوند .)

گروه مردان - جای بسی شگفتی است ! نه جنبشی در این خانه
دیده میشود و نه صدائی از آن بر میخیزد . خاموشی مطلق همه جارافرا
گرفته است ! یکی از کسان آدمت نیز در اینجا نیست تا بما خبر دهد
آیا آلست ، دختر پلیس ، ملکه این دیار ، مرده است و ما باید در
مرگ او سوگواری کنیم یا هنوز زنده است و روشنائی روز را بچشم
می بیند ! ما را کمان اینست که وی پارسا ترین زنی است که مردان
روزگار تا کنون دیده اند . مردم شهر نیز جملگی در این رأی با ما
همداستانند .

مرد اول - آیا هیچ صدای گریه وزاری از درون کاخ میشنوید؟
هیچ بانگی میشنوید که شبیه به ناله روز عزاباشد ؟

مرد دوم - حتی پاسبانی هم بر در کاخ نگماشته اند !
 ای خدای تندرستی ، ویرا درمان کن و این طوفان بلارا بنشان !
 مرد اول - اگر مرده بود اینگونه خاموشی بر اینجا
 حکمفرما نبود .

مرد دوم - نه ، مرده است !

مرد اول - پس هنوز مراسم تدفین بعمل نیامده است .

مرد دوم - چطور ؟ از کجا میدانی ؟

مرد اول - مجال است که آدمت همسر پا کدامن و پرهیزگار
 خود را پنهانی بخاک بسپارد و یاران خود را نطلبند تا در مرگ او
 سوگواری کنند .

مرد اول - چون کسی دیده از این دنیا فرو می بندد رسم است
 که ابریقی از آب چشمه بردر خانه می نهند . من چنین ابریقی در اینجا
 نمی بینم .

مرد دوم - همچنین رشته ای از مو که برسم سوگواری از
 کیسوان خود بریده اند بدر میآویزند و زنان نیز به بانگ بلند مویه
 میکنند .

مرد اول - با همه این سخنان ، امروز روزی بود که مقرر است ...

مرد دوم - مقرر است که چه شود ؟

مرد اول - مقرر است که وی روانه دیار مردگان گردد !

مرد دوم - اندیشه مردن او نیز آدمی را رنج میدهد .

مرد اول - زندگانی چون به شرافت و نیکنامی گذرد هرگز
پایان نمی یابد .

آنکس که دل او درطول زمان بصفا و راستی خو گرفته است از
غم دیگران اندوهگین میشود .

گروه مردان - اگر کسی را با کشتی بجانب شرق روانه کنیم
که بمعبد آپه لون در «لیسی» رود یا اورا بسوی ریگزارهای خشک جنوب
که ستونهای «آمون»^۲ در آنجا بر سرپا است گسیل داریم آیا میتواند
خبری از زبان غیبگو یا کاهن معبد خداوند آورد تا گشایشی در کارها
پدید آید؟

مغاک مرگ اینک دهان گشوده است و مترصد است که شکار خود
را بکام کشد ، دیگر امیدى نیست و قربانگاهی یافت نمیشود که خونی
پای آن نثار کنیم تا شاید دست تقدیر را از اینخانه بگرداند!
تنها یکنفر بود که اگر زنده بود میتواند آلست را از دروازه
مرگ و از سرزمین ظلمت بجهان هستی باز آورد و آن پسر آپه لون بود!
دست او شفا بخش مردگان بود و آنانرا از دیار اموات بر میانگیخت .
دریغا که زئوس صاعقه بجان او افکند و دستی را که شفا دهنده مردگان
بود نابود ساخت !

اینک رو بکجا میتوانیم کرد و از چه کس یاری میتوانیم جست؟
پادشاه هر چه توانسته است کوشیده است ،

ہرنیایشی را بہ پیشگاہ خداوند بردہ است ،
 ہر قربانگاہی را بخون قربانیان آغشته است ،
 لیکن ازہیچ سو روزنہ امید ی پدیدار نشدہ است !
 (یکی از کنیزان آلسست داخل میشود .)

گروہ مردان - بنگرید ، کنیزی از کاخ بیرون میآید و در حال
 گریستن است . دیگر چہ پرسشی از او میتوانیم کرد ؟ ای دختر ، این
 خود طبیعی است کہ تو ازرنج و اندوہ خداوند کارت اندوہگینی . بگو
 بدانیم ہمسر او وفات یافتہ است یا هنوز زندہ است ؟
 کنیز - چہ میتوانم گفت ؟ ہم مردہ است و ہم زندہ است .

گروہ مردان - مقصودت چیست ؟
 کنیز - دیگر سرش را نمیتواند نگاہدارد و بسختی نفس میکشد .
گروہ مردان - بینوا ، چہ مرد آزادہ ایست و چسان ہمسر
 پرهیز کار خویش را از کف میدہد !

کنیز - آری ، وی بیگمان زنی پرهیز کار و پاکدامن است ،
 لیکن آدمت کور است و این معنی را نمی بیند . چون این زن از دست
 او برود آنگاہ قدر او را میداند .

گروہ مردان - آیا دیگر امید ی بزندان ی اونیست ؟
کنیز - نہ ، دیگر امید ی نیست و روز عمر او پایان رسیدہ است .
 مگر نمیدانی زمانہ ہر گز نمیایستد .

گروہ مردان - آیا مقدمات مراسم تدفین بنحو شایستہ آمادہ

شده است ؟

گنیز - آری ، آدمت جامه هائی را که باید با اوبدرون کور نهاده شود آماده ساخته است .

گروه مردان - مرگ او بیگمان موجب شهرت و نیکنامی وی خواهد شد . این زن از همه زنان دیگری که در این جهان زیسته اند پرهیز گارتر است .

گنیز - راست میگوئید هیچ کس منکر این نکته نیست . چگونه ممکن است زنی از او بهتر و پرهیز گار تر در جهان پدید آید ؟ آیا هیچ زنی احترام و پرستش همسر خود را تا بدین پایه رسانیده است که دست از جان بشوید و با میل و رغبت بجای شوی خویش بمیرد . مردم این شهر همه میدانند که وی بجای همسر خویش جان تسلیم می کند و اگر بدانید که وی ساعات آخر عمر خود را چگونه در خانه گذرانده است بیگمان اندوهگین خواهید شد .

او میدانست که روز مرگش فرا رسیده است . نخست تن سیمین خود را بآب چشمه شستشو داد ، و سپس بخوابگاه خویش که از چوب سدر ساخته شده است رفت و بهترین جامه های خود را به تن کرد و نیکوترین جواهرات خویش را به سینه آویخت و خود را به نیکوترین وجهی بیاراست . آنگاه در برابر قربانگاه کاخ ایستاد و خطاب به الهه هستیا^۱ چنین گفت : « ای الهه ، من امروز رهسپار سرای جاودانی

خواهم شد و بنا بر این آخرین روزی است که بدر گاه تو دعا میکنم . درخواست من از تو آنست که کودکان مرا نگاهداری فرمائی . به پسران و دخترانم همسرانی نیکو عطا فرما و هرگز میپسند که آنها درزندگی ناکام شوند و چون مادرشان در جوانی بمیرند . عمر آنها را در وطن خودشان دراز کن و ازمال و دولت دنیا بهره بسیار بآنان عطا فرما . « پس از آن بهمۀ قربانگاههای کاخ سرزد و در برابر هر کدام دستهای از شاخه های مورد که خود بدست خویش فراهم کرده بود نهاد و درپای هر يك به نیایش و ستایش پرداخت . شگفت آنکه در تمام این مدت نه آهی از دل بر آورد و نه اشکی از دیده روان ساخت و کوچکترین تغییری در چهره زیبای او پدید نیامد، یعنی نه رنگش پریده بود و نه حالش دگرگون شد .

سرانجام بخوابگاه خویش رفت و خود را بر روی بستر افکند و در حالیکه اشک از دیدگانش روان بود چنین گفت : « ای بستر نازنین ، هم اینجا بود که نخستین بار خود را بدو تسلیم کردم و هم اینجا است که من اینک بخاطر وی جان میسپارم . وداع ای بستر شب زفاف ، وداع ! من ترا هرگز دشمنی نخواهم داشت اما بدانکه تو به تنهایی موجب مرگ من شده ای . من نخواستم در انجام تکالیف همسری خویش کوتاهی کنم، اینک دبری نخواهد گذشت که زنی دیگر جایگاه مرا بر روی تو تصاحب خواهد کرد . شاید که وی از من نیکبخت ترزندگی کند لیکن محال است که از من پارسا تر و باوفا تر بماند ! »

پس از آن بانوی من در کنار بستر زانو زد و آنقدر گریست تا بستر از آب چشم او تر شد .

سر انجام چون چشمه دیدگان او از اشک خالی شد از خوابگاه بیرون رفت و در حالیکه از غایت ضعف پاهایش میلرزید چند بار بکنار بستر باز گشت و صورت خود را در میان آن پنهان نمود . فرزندانش جامه های او را آماده کرده زار میگریستند . وی آنان را در آغوش کشید و بیکایک آنها را بوسید و با آنان وداع کرد . کنیزان و غلامان در هر گوشه سرا بادل شکسته سر گرم ندبه وزاری بودند ، وی بهمه آنان دست داد و با همه حتی با پست ترین آنان بگفتگو پرداخت .

اینست که اکنون غم و اندوه فضای خانه آدمت را فرا گرفته است . اگر وی خود مرده بود اینک کار او تمام شده و بسرای جاوید شتافته بود . لیکن از این پس خاطره تلخی از مرگ همسرش در ذهن او باقی خواهد ماند که تا زنده است او را رنج خواهد داد .

گروه مردان - آدمت چون مینگرد که همسر باوفای او را از او دور میکنند بیگمان دستخوش رنج و اندوه بسیار خواهد شد .

کنیز - آری ، وی اکنون مشغول گریه و زاری است و دست او را با مهر و محبت تمام گرفته است و از او درخواست میکند که هرگز او را ترک نکند . اما این درخواست بیهوده است چه وی اکنون بحال ضعف و ناتوانی در آغوش او افتاده است و هر لحظه منتظر فرارسیدن مرگ است . اما آنکه نفس او بشمارش افتاده است و بزحمت بسیار دم

میزند آرزو کرده است بار دیگر روشنائی روز را بنگرد... من اینک میروم و باو میگویم که شما جملگی در اینجا حاضرید. آنانکه دم از دوستی و صداقت با خداوند خود میزدند مشکل که بهنگام اندوه و گرفتاری اورا یاوری کنند، لیکن من نیک میدانم که شما جملگی از یاران دیرین پادشاهید.

(بدرون کاخ میرود)

گروه مردان: (مرد اول) - ای پروردگار زئوس، آیا هیچ راه چاره ای باقی نمانده است که این بلا را از خاندان خداوندگار ما بگرداند؟

(مرد دوم) - آیا باید منتظر رسیدن اخبار باشیم باهم اکنون سر بتراشیم و جامه سیاه دربر کنیم؟

گروه مردان - فرجام کار معلوم است، خوب هم معلوم است. با اینحال دست نیاز بدرگاه خداوند برداریم چه خدایان را قدرت بی انتهاست.

ای آپولون، ای پروردگار شفا بخش، بر حال آدمت رحمت آور! نور امیددی بردل تیره اوبتاب و اورا از این ورطه نامرادی برهان! تو یکبار راه نجاتی اندیشیدی، امروز نیز دوباره زنجیر مرگ را بگسل و کام کوررا که اینسان بشقاوت دهان گشوده است بر بند!

مرد اول - بحال پادشاه گریه کنیم،

گریه کنیم و فغان از دل بر آوریم،

برضایعۀ او و بر عمر تباہ شدۀ او اشک حسرت بریزیم!
 مرد ۴۰۵ - مردی که چنین نفرین کرده شود بیگمان با استقبال
 مرگ خواهد شتافت، وی بنوک خنجر جان خود را تباہ خواهد کرد
 یا خویشتن را به حلقۀ دار خواهد آویخت!
 گروه مردان - هم امروز است که همسر گرامی خود را بر بستر
 مرگ خفته خواهد دید!

بنگرید، ملکه میآید و آدمت شاه نیز همراه اوست!
 ای شهر وای دیار ما، از دیده خونابه فرو بارید،
 بر رفتن اوسخت بگریید و سوگواری کنید،
 او میرود در حالیکه ضعف و مرگ براو چیره شده است،
 اما روح او همچنان وفادار و دلیر مانده است و با گامهای محکم و
 استوار بظلمات سرای جاوید میشتابد و در کام خون آشام گور با عمق
 زمین فرو میرود!
 میگویند که شادبها و خوشبهای ازدواج بیش از رنج و مشقات
 آنست،

اما بگمان ما این گفته سخت باطل است!
 ما از حوادث روز کاران گذشته داوری میکنیم،
 می بینیم که امروز آدمت گرفتار چه بلایا و مصائبی شده است.
 چون همسر نازنین او از دست او برود، آنگاه ظلمت بر روز کار او
 سایه خواهد افکند و عمر او بحقیقت تباہ خواهد شد.

(آلست از درون کاخ داخل میشود درحالیکه آدمت او را در بغل گرفته است و «اوملوس»^۱ پسر کوچک وی باخواهرش نیز بهمراه او هستند. آلست ابتدا بحال اغما و هذیان گوئی است.)

آلست - ای آفتاب فروزان ، ای روشنائی روز !

ای ابرهای متراکم که در آسمان در شتابید !

آدمت - آفتاب گواه رنج و ناکامی هر دو ماست و شهادت میدهد که ما در پیشگاه خدایان گناهی نکرده ایم تا تو چنین مستوجب مرگ شوی !

آلست - ای زمین وای حصارهای سرای من !

ای « ایولکوس »^۲ که من ایام شباب را در آنجا در خانه پدری گذرانده ام !

آدمت - ای آلست ، برخیز و خود را اینگونه بدست ناکامی مسپار ، بدرگاه خدایان دعا کن زیرا قدرت آنان بسیار است و باشد که بحال ما رحمت آورند .

آلست - می بینم که قایق دوپاروئی از فراز دریاچه میگذرد ،

می بینم که «شارون»^۳ ، زورق ران مرگ ، به پاروی خود تکیه کرده است ،

مرا بنام میخواند و میگوید بشتاب ، تعجیل کن ، چرا مرا

معطل کرده ای !

آیا آواز او رامیشنوید؟ تا کید میکند که زودتر به نزد او بشتابم!

آدمت - ای آلست عزیز ، تو چون از شارون و زورق او سخنی
 میگوئی دل من از بیم فرومیریزد... ای وای ، نمیدانم چه میتوانم کرد؟
 آلست - دستی پیش آمد و دستهای مرا گرفت و مرا با خود
 میبرد... آیا اورا می بینید؟ مرا رها کنید تا بجایگاه مردگان
 فرو روم !

مرگ اینک بر روی من چهره عبوس کرده است : چشمهای او در
 زیر بالهای انبوه چون شعله آتش میدرخشد !
 (خطاب به آدمت که اورا نگاهداشته است)

چه میکنی؟ من اینک باید بروم راهی که در پیش دارم بسی
 تاریک و هولناک است... وای که چه وحشتناک است !

آدمت - ما همه از برای تو محزون و دلشکسته ایم ، خاصه من و
 این دو کودک که بحال تو زار میگیریم ..

آلست (از حال اغما درآمده است) - مرا آسوده بگذار . دست
 خود را از بازوی من بردار . میخواهم دراز بکشم . یارای ایستادن ندارم.
 مرگ اینک نزدیک شده است . تاریکی چون ظلمت شب بر چشمهای
 من سایه افکنده است . فرزندان من ، فرزندان عزیز من ، شما را
 از این پس دیگر مادری نخواهد بود . شما در روشنائی درخشان آفتاب
 بمانید ، خدا حافظ !

آدمت - ای خدا ، هیچ رنجی بالا تر از این نیست که می بینم
 تو باما وداع میکنی !

درخواست مرا بشنو... آخر تو چگونه راضی میشوی که مرا
و فرزندانت را رها کنی و از نزد ما بروی؟ دلیر باش! برخیز و زندگی
از سر بگیر!

من پس از مرگ تو چگونه میتوانم زیست؟ زندگی و مرگ
من تنها بدست تست. مهر من بتو از عشق بسی بالاتر است: من ترا
میپرستم.

آلست - ای آدمت، می بینی که مرا اجل فرارسیده است و در
مردم، لیکن پیش از آنکه جان تسلیم کنم باید وصایای خویش را
بتوباز گویم. من خود زنده ماندن ترا بر زندگی خویش رجحان داده‌ام
زیرا تو همسر منی و بر تو حرمت بسیار می‌گذارم. میدانی که ممکن
بود من تن بدین کار درندهم، چه پس از مرگ تو بیوه میشدم و هر کس را
که می‌پسندیدم در شهر «تسالی» به‌مسری بر می‌گزیدم و با ثروتی بیکران
در کاخ پادشاهی زندگی می‌کردم، لیکن چنین نکردم و اینک در حال مردنم.
من نخواستم که بی‌توزنده بمانم و فرزندانم بی‌پدر شوند و هر چند
جوان و نیک‌بختم اما از جوانی خود و از لذائذ نیک‌بختی در گذشته‌ام.
پدر و مادر تو پیر و سالخورده و اگر جان خویش را از برای رهائی
فرزند خود فدیة می‌کردند به نیک‌نامی در می‌گذشتند و به افتخار ابدی
نائل می‌آمدند. تو یگانه فرزند آنان بودی و اگر می‌مردی هیچ‌گاه
آنان را امید نبود که فرزندی دیگر بیاورند. اگر آنها بجای تو مرده
بودند ما میتوانستیم سالیان دراز در کنار یکدیگر زیست کنیم، اما

اینک توتنها مانده‌ای تا درمرک همسرخودسوگواری کنی و فرزندان بی‌مادرخویش را به‌ثمر برسانی. ولی چه جای شکایت که این همه خواست تقدیر و مشیت خداوند است.

پس برنست که فداکاری مرا پیوسته بخاطر داشته باشی. چنانکه میدانی، جان گرامی‌ترین تحفه این جهانست و از اینرو مرا از تو خواهشی در برابر این فداکاری نیست مگر یک خواهش که آن هم بسیار عادلانه و بحق است. تو مردی و فرزندان خود را کمتر از من دوست نداری. پس آنرا وارث و صاحب اختیارخانه خویش گردان و زنه‌ار مادر خوانده‌ای برسر آنها نیاوری تا به حسب و نسب شاهانه من حسد برد و با فرزندان من به کینه توزی برخیزد.

ای آدمت، خواهش من از تو اینست که مبادا بچنین امری رضا دهی! پسرانرا همیشه پشت گرمی بپدر است لیکن تو ای دختر بینوای من، اگر پدرت همسری دیگر اختیار نماید حال تو درینجهان چسان خواهد بود و در روزگاری که بحد بلوغ میرسی چه دلخوشی در دنیا خواهی داشت؟ خدا کند که زبان بشماتت و بد گوئی از تو نگشاید تا مبادا غنچه جوانی ترا برباد دهد و آرزوی عروسی را در دل تو مبدل بی‌أس کند. هیات که مادرتون خواهد بود تا برقع عروسی را بر سر تو افکند و بهنگام بچه زادن تودست ترا از راه مهر و ملاطفت در دست گیرد، چه در آن هنگام است که تو بیش از هر زمان نیازمند دوستی و ملاطفت خواهی بود. آری، من باید بمیرم، امروز ساعت مردنم فرا رسیده است و کاری

نیست که بفردا یا دوز دیگره محول شود. دبری نخواهد گذشت که از من بنام زنی که در گذشته زنده بوده است سخن خواهید گفت. شما را وداع میکنم! سعادت و نیکبختی همه را از خدا میخواهم. توای آدمت، سرفراز خواهی بود که چنین همسری اختیار کرده بودی و شما نیز ای فرزندان من مفتخر خواهید بود که چنین مادری داشتید. **گروه مردان** - ای بانو، نگران مباش، ما بجای آدمت پاسخ ترا خواهیم داد، وی مردی نیکوسیرت است و بیگمان بدانچه توفرمودی رفتار خواهد کرد.

آدمت - آری، هرچه تو گوئی آنچنان خواهم کرد! هرگز کمانی جز این مبر! تو همسر منی و چه در قید حیات باشی و چه در دل خاک، باز همسریگانه من خواهی بود! هیچیک از زنان تسالی، هر قدر هم که صاحب جمال یا اصیل و بزرگ زاده باشند محال است که مرا بجای تو همسر خود بخوانند. این کودکان از برای من بسند و اینک که از سعادت و جود تو محروم میشوم از خداوند میخواهم که مرا بوجود آنان شادکام و نیکبخت سازد.

غم و اندوه مرگ تونه چنانست که بسالی از دل من برود بلکه تا من زندهام این اندوه شریک زندگی من خواهد بود. پدر و مادر من دشمنان منند و من از آنان اترجار دارم. اینها مدعیند که بمن مهر میورزند لیکن در باره من حاضر بهیچگونه گذشت و فداکاری نشدند در حالیکه توجان شیرین خود را در راه من نثار کردی و مرا از مردن رها نیدی.

اینک که ترا از کف میدهم چگونه ممکن است که جاودانه در فراق
توسو گواری نکنم؟ بدانکه از این پس دیگر محفل رقص و طربی برپا
نخواهد شد! دیگر ضیافت‌های انبوه و مجالس بزم و سرور و آهنگهای موسیقی
که پیوسته از این خانه برمیخاست، برپا نخواهد شد! از این پس دیگر
من دست بچنگ خود نخواهم زد و نای لیلیان خود را بلب نخواهم
برد، زیرا با مردن تو هر گونه عیش و نشاط و شادمانی در نهاد من
خواهد مرد.

پیکر تراش چیره دستی را خواهم یافت که پیکر ترا از برای من
بتراشد و من آنرا بر روی بسترمان خواهم نهاد و هر بامداد و شام در برابر
آن زانو میزنم و نام ترا با آواز بلند میخوانم و آنگاه پیکر را بیاد تو در
آغوش میکشم و بدینوسیله اندوه خاطر خود را تشفی میدهم! شبها تو
بخواب من خواهی آمد تا موجب نشاط و شادمانی من شوی زیرا دیدن
روی عزیزان از دست رفته در خواب نیز باعث نشاط خاطر است.

اگر مراسم آوازی چون «اورفه» بودی که «پلوتون» و پرسفونه
را بوسیله آن میفریغتم، هم اکنون بسرای جاوید میشتاقم و ترا از
میان خیل مردگان باز پس میآوردم و بدانکه نه شخص شارون و نه سگ
یاسبان دوزخ، هیچکدام نمی‌توانستند مرا از این کار باز دارند بلکه
بیگمان این کار را با انجام می‌رساندم و ترا زنده بروشنائی روز باز می‌آوردم!...
اما دریغ که این کار شدنی نیست! پس تو همانجا، در سرای جاوید، چشم

براه من باش ودر آنجا خاندهای بساز که چون من بمیرم وبدانجا آیم با هم بسرور و شادمانی در آنجا زیست کنیم . من بفرزندان خود دستور خواهم داد که استخوان تن مرا در همان کوری گذارند که ترا در آن گذاشته‌اند . تو یگانه کسی بودی که در اینعالم با من صدیق و یگانه بودی ، پس من حتی بهنگام مرگ نیز از توجدا نخواهم شد .

گروه مردان - ما همد یاران و دوستداران توئیم و بناچار در این اندوه شریک توهستیم . هر چه از برای مرگ آلسست اشک از دیده بباری باز کم است .

آلسست - فرزندان من، شما هر دو بگوش خود شنیدید که پدرتان چه عهد و پیمانی بامن بست؟ او بامن عهد کرده است که دوباره همسری نگیرد و مادر دیگری از برای شما بخانه نیاورد و تا زنده است حرمت مرا نگاهدارد .

آدمت - آری، من عهد و پیمان بسته‌ام و عهد خویش را همچنان نگاه خواهم داشت .

آلسست - من گفته ترا می‌پذیرم و این اطفال را بتومیسپارم .

آدمت - ای همسر نازنینم، این کودکان عزیز را از دست تو میکیرم .

آلسست - اکنون که من میروم تو باید بجای مادر آنها هم باشی .

آدمت - آری ، وظیفه من اینست و چنین نیز خواهم کرد .

آلسست - فرزندان من ، افسوس که من بهنگامی از اینجهان

میروم که شما بمادر بیشتر نیاز دارید .

آدمت - ایوای! نمیدانم درفراق توچه خواهم کرد؟

آلست - زمانه خود مرهمی است که ریش خاطر را درمان می‌بخشد... هر که بمیرد سرانجام فراموش میشود!

آدمت - مرا نیز با خود ببر. ترا بخدا مرا هم ببر!

آلست - همین کافی است که من بجای توجان بسپارم.

آدمت -- پروردگارا، آیا زنی بدین خوبی و کمال خواهد مرد و من او را از کف خواهم داد؟

آلست - چشمان من سنگین شده است و تاریکی بر آن سایه افکنده است؟

آدمت - تواز نزد من میروی. مرا یارای تحمل آن نیست!

آلست - من اکنون رفته‌ام و دیگر وجود ندارم.

آدمت - اینهارا نگاه کن. آیا فرزندان خود را چنین بی‌کس می‌گذاری و میروی؟

آلست - من خود قصد ترك کردن آنانرا ندارم. فرزندان من، خدا حافظ!

آدمت - یکباردیگر بر آنها نظر کن! درست آنها را ببین!

آلست - من رفتم.

آدمت - تراچه میشود؟ آیا دچار ضعف شده‌ای؟

آلست - خدا حافظ!

آدمت - ای آلست!

گروه مردان - آلسست رفت ، جان تسلیم کرد!

اوملوس - ما اکنون چه میتوانیم کرد؟

مادر ما بسرزمین ظلمات رفته است و دیگر او را در هیچ جانی نمیتوانیم یافت . وی ما را در عرصه زندگی تنها گذاشت و رفت!

بنگرید ، چشمان او بسته شد و دستهایش سنگین گردید .

ای مادر ، گوش کن ، سخنان فرزند خود را بشنو ، بین چسان در

کنار بستر تو زانو زده ام و سراپای ترا غرق در بوسه کرده ام!

آدمت - فرزندان من ، دیگر نه شما را می بیند و نه سخنانتانرا

می شنود . تحمل این مصیبت از طاقت ما بیرون است .

اوملوس - کودکی ناتوان چون من ، چگونه تواند که بی یاری و

همراهی مادر ، در این جهان تنها گام بردارد؟ ای خواهر عزیز من ، آیا

میدانی امروز چه مصیبت بزرگی بر سر ما هر دو فرود آمده است؟ پدر

جان ، تو اصلاً چرا ازدواج کردی؟ چون مادرم نمیتوانست تا دوران

پیری باتو هم گام باشد ، لاجرم دست از دنیا شست و ترا بدینسان یکه

و تنها گذاشت . با رفتن او بوم مرگ و اندوه بر خانه ما آشیان گزیده

است .

گروه مردان - ای آدمت ، تو بناچار باید این بار اندوه را تحمل

کنی و جز این ترا گزیری نیست . نوبیگانه کسی نیستی که زنی پارسا و

پرهیزکار را از کف داده ای ، مگر نمیدانی که مرگ همچون دینی

بعهدت ماست و ما همگان باید بناچار دین خود را ادا کنیم .

آدمت - آری میدانم . این ضربت ناگوار ناگهان بر سر من فرود نیامده است و بر حسب اتفاق و تصادف نیز رخ نداده است . مدتهاست که از وقوع این حادثه شوم در این روز آگاهم و در طول این مدت همه رانج برده و عذاب کشیده‌ام . . . اکنون باید رفت و مراسم تدفین را بجا آورد . ای دوستان من ، اندکی درینجا تأمل کنید و به پیشگاه خداوند مرگ نیایش برید . من همه مردم تسالی که در قلمرو فرمانروائی منند فرمان خواهم داد که در مرگ ملکه سرها بتراشند و جامه عزا دربر کنند . همه آنانکه ارابه میرانند و همه آنانکه در ارابه می‌نشینند باید سر خویشتن را بتراشند . تامدت دوازده ماه هر گز نوای من یا آهنگ موسیقی از سرتاسر شهر بر نخیزد .

هر گز بدین عزیزی و بدین وفاداری کسی از خاندان من وفات نخواهد کرد و من هر گز کسی چون او را بگور نخواهم سپرد . وی جان شیرین خود را برای حفظ جان من نثار کرده است و من بناچار حرمت او را تا پایان حیات باید نگاهدارم .

(غلامان جسد آلست را بدرون کاخ میبرند . آدمت نیز در پی آنها میرود .)

گروه مردان - ای دختر پلیاس ، اینک که به بدیار ناشناس سفر کرده‌ای و جایگاه خویش را در کاخ ظلمات یافته‌ای ، خداوند ترا قرین رحمت و آسایش فرماید !

خداوند مرگ با موهای سیاه خود باید ترا نیک بشناسد !

«شارون» سالخورد که بردسته پاروی خویش تکیه کرده و زورق

مرگ را میراند باید بداند که قایق او امروز فرخنده ترین زنان عالم را از روی آبهای «آشیرون» عبور داده است و بدیار مردگان رسانده است! بهنگامی که کاروان ماهها از پی هم میگذرد و جشن سالیانه اسپارتی فرا میرسد و بدر تمام آسمانرا همه شب نورانی میکند

یابهنگامی که شهر نورانی آتن کوی و برزن خود را بانغمات خوش آهنگ سازیرمیکند:

آنگاه اکثر شاعران در وصف تو شعرها خواهند سرود ،
 و چنگهای هفت سیم نغمات دلپذیر آنها را خواهد نواخت ،
 و مطربان با آواز دسته جمعی اشعار آنها را خواهند خواند .
 آری کاش مرگ جانگداز تو، بدینگونه الهام بخش شعر و موسیقی خواهد شد!

ای کاش مرا زور و قدرتی بود که تا انتهای «رودخانه مرگ» میرفتم
 و پارو هارا دوباره بجنبش و حرکت در میآوردم و ترا از آن سرزمین
 تاریک و ظلمانی که جوئی از اشک دیده در آن روانست ، بروشنائی روز
 باز میگرداندم .

ای آلسیت گرامی، تنهات بودی و بس که حاضر شدی جان شیرین
 خود را بمرگ فدیة دهی تاجان همسر خویش را برهانی ، پس از آنکه
 چنین کردی ، آهسته و آرام در آغوش خاک غنودی و گور خویش را با
 جسد خود انباشتی !

با اینحال ، اگر پادشاه در اندیشه گرفتن زنی دیگر باشد ، ما

همه سوگند یاد کرده‌ایم که او را دشمن بداریم و انتقام ترا که چنین آزاده‌وار بجای او مرده‌ای از وی بستانیم. فرزندان تو نیز چنین خواهند کرد و از او رخ خواهند تافت.

موهای سر پدر و کیسوان مادرش هر دو سپید بود لیکن با وجود این دل سخت کردند و رخ از تقاضای او بر تافتند و بجان ضعیف خویش آویختند و نخواستند تن فرسوده خود را در گور نهند و جان فرزند گرامی خود را از مرگ برهاند!

لیکن تو در بهار جوانی، جای آدمت را گرفتی و اینک در بستر مرگ غنوده‌ای. ما را دعای شبانه روزی آنست که زنی چنین وفادار و مهربان بیابیم تا شریک زندگی ما باشد و ما را در کنف مهر بانی خود پیرو راند، اما دریغ که چنین نعمتی در دنیای فانی ما بسی نایاب است! اگر چنین همسری نصیب ما میشد دوران عمر ما بی هیچ رنج و اندوه سپری میگردید و هرگز ابرملالی افق آسمان آنرا تیره نمیکرد. (هراکلس داخل می‌شود. گروه مردان، او را از پوست شیری که بتن دارد و چماقی که بدست گرفته است میشناسند.)

هراکلس - رفقا بگوئید بدانم آیا آدمت در خانه است یا نه؟
گروه مردان - ای هراکلس، آدمت در خانه است، لیکن بما باز گو که تو بچه منظور به تسالی و به فره آمده‌ای؟

هراکلس - من از جانب اوربسته در پی انجام کاری می‌روم.
گروه مردان - بکجا می‌روی؟ باز ترا بکدام نقطه دور دست

فرستاده اند؟

هراکلس - بشهر تراس می روم تا ارا به چهار اسبه 'دیومد' را از او بستانم .

گروه مردان - چه میگوئی؟ مگر تو 'دیومد' را نمی شناسی؟
 هراکلس - نه، اورا نمی شناسم، چون هیچگاه در تراس نبوده ام.
 گروه مردان - پس بدانکه بی جنگ و خونریزی نخواهی توانست اسبان را از او بستانی . اگر خواهی که زنده باز گردی باید یگمان دیومد را بهلاکت رسانی .

هراکلس - هر چه باشم من از این مأموریت نمیتوانم سر باز زنم . این نیز نخستین بار نیست که من از برای رهائی جان خویش می جنگم .
 گروه مردان - بفرض اینکه در جنگ بر او غالب آئی، تازه چه کار خواهی کرد؟

هراکلس - در آن صورت اسبها را به نزد اورپسته خواهم آورد.
 گروه مردان - مگر میتوانی این حیوانات وحشی را مهار کنی؟
 هراکلس - اگر شراره آتش هم از بینی آنها بجهد، من آنها را مهار خواهم کرد!

گروه مردان - این اسبها بادندان بمردم حمله ور می شوند و آنها را پاره می کنند؟

هراکلس - بگوئیدتن مرا هم خواهند خورد! درینصورت شما

سخن از گرگان و خرسان میگوئید نه از اسبان!

گروه مردان - بزودی زود باشد که این قضا را بچشم خود عیان بینی که حتی آغل آنان نیز بخون آغشته است.

هراکلس - کسی که این اسبها را پرورش داده است پسر مردی مشهور است.

گروه مردان - آری، این شخص پسر «آرس»^۱ است که صاحب سپر زرین تراس است.

هراکلس - حق باشماست، ولی انجام این کار نیز جزئی از سر نوشت من است، ولو آنکه در هر قدم بمرارت گام بردارم و از تپه و ماهور های دشوار بالا روم. از اینقرار باید با همه پسران آرس دست و پنجه نرم کنم: نخست با «لیکائون»^۲ و سپس با «سیکنوس»^۳ و اینک نیز در پی آنم که با «دیومد» و اسبهای او مصاف دهم. با وجود همه اینها، هر پسر «الکمن»^۴ میخوانند. هیچ دشمن سر سختی هرگز مرا در برابر خود لرزان ندیده است!

گروه مردان - اینست آدمت شاه که از کاخ خود میآید.

(آدمت داخل میشود در حالیکه موی سر خود را به علامت سوگواری تراشیده است و غلامی نیز در ملازمت اوست.)

آدمت - ای هراکلس، ای پسر پروردگار زئوس، خوش آمدی.

هراکلس - ای آدمت، پادشاه تسالی، شاد زی!

آدمت - من خود نیز همین آرزو را دارم... میدانم که قصد تو بخیر است.

هراکلس - چرا موی سر خود را چنین تراشیده‌ای؟ آیا درمرگ کسی سوگواری میکنی؟

آدمت - هم امروز باید مرده‌ای را بخاک بسپارم.

هراکلس - خدا کند که از فرزندان تو نباشد.

آدمت - نه، فرزندانم سلامتند.

هراکلس - بیشک پدرت مرده است. میدانم که وی پیر و سالخورده بود.

آدمت - نه، پدر و مادرم هر دو درقید حیاتند.

هراکلس - مبادا همسرت آکست مرده باشد؟

آدمت - در باره او دو گونه پاسخ توانم داد.

هراکلس - بگو زنده است یا مرده؟

آدمت - هر دو: هم هست و هم دیگر نیست. بهمین جهت نیز من چنین اندوهکینم.

هراکلس - من از سخنان تو چیزی نمی فهمم. بگو مقصودت

چیست؟

آدمت - آیا شنیده‌ای که چه سرنوشتی از برای او تعیین

شده است؟

هراکلس - میدانم که وی پذیرفته است که بجای توجان بسپارد:

آدمت - پس چون چنین مقدر شده است ، چگونه میتوانم گفت
که وی زنده است ؟

هراکلس - چه میگوئی رفیق ! چرا بدین زودی برای همسرت
گریه میکنی ؟ تأمل کن تا هنگام مردن او فرا رسد .

آدمت - هر که باید بمیرد درحقیقت مرده است و مرده نیز هرگز
زنده نخواهد شد .

هراکلس - با وجود این ، همه مردم میان زنده بودن و مردن
فرق میگذارند .

آدمت - ای هراکلس ، تو بطریق میاندیشی و من بطریق دیگر .
هراکلس - اینک بگو بدانم ، واقعاً چه کسی مرده است و تو در
مرگ چه کس عزاداری ؟

آدمت - همان زنیکه اکنون درباره او گفتگو میکردیم .

هراکلس - آیا این زن منسوب تو بود ؟

آدمت - نه ، یکی از دوستان نزدیک خاندان ما بود .

هراکلس - چه شد که وی درخانه توجان سپرد ؟

آدمت - وی درموقعیکه پدرش از این دنیا رفت بخانه من آمد و
همین جا زندگی میکرد .

هراکلس - ای آدمت ، مرا آرزو این بود که ترا بروز کار
خوشتری ببینم .

آدمت - مقصودت چیست ؟ بکجا میروی ؟

هراکلس - بخانه دوستی دیگر میروم .

آدمت - خداوندا ، من حاضر بشنیدن این سخن نیستم و از شنیدن آن سخت آزرده میشوم .

هراکلس - در روز عزا نباید بخانه دوستان بمهمانی رفت .

آدمت - مرده ها مرده اند . بیا بداخل خانه برویم .

هراکلس - شایسته نیست آدمی در خانه ای که شیون عزا از آن بلند است بخوان ضیافت بنشیند !

آدمت - ترا به مهمانخانه خواهم برد . غرفه های مهمانخانه در سمت دیگر سرای من است .

هراکلس - من پیوسته سپاسگزار تو خواهم بود . لیکن اکنون رخصت فرما که از اینجا بروم .

آدمت - محال است که بگذارم تو از اینجا بخانه دیگران بروی . (خطاب بغلام) در خارجی مهمانخانه را بگشا و راهرا بوی بنما . بخوان - سالار بگو که طعام فراوان آماده کند . آنگاه دری را که بطرف سرا کشوده میشود ببند تا چون میهمان ما بر خوان می نشیند صدای مویه و شیون اهل خانه او را معذب ندارد .

(هراکلس در حالیکه غلام بدنبال او روان است بدون کاخ می رود .)

گروه مردان - ای آدمت ، آیا دل آن داری که در چنین هنگام

از میهمان پذیرائی کنی ؟ مگر تو سفیهی ؟

آدمت - من میزبان اویم . اگر او را از در سرای خویش یا

از این شهر میراندم آیا شما بدین کار من خرده نمیگرفتید؟ بیشک چنین میکردید. یا اگر من او را بسرای خویش راه نمیدادم آیا از اندوه و آلام من چیزی کم میشد؟ لابدنه، مگر آنکه من خود به بی ادبی معروف میشدم و شهرت مهمان نوازی خاندانم نیز از بین میرفت. از اینها گذشته، من هروقت در راههای خشک و بی آب و علف «ارگوس» سفر کرده ام، هراکلس مرا با کمال گشاده روئی در سرای خویش پذیرفته است و از هیچگونه نوازشی فروگذار نکرده است.

گروه مردان - اگر چنانکه خود میگوئی، وی از جمله یاران تست، پس چرا حادثه ای را که در این خانه اتفاق افتاده است از او پوشیده داشتی؟

آدمت - زیرا اگر از حقیقت امر آگاهی مییافت، هرگز به سرای من نمیامد. هستند کسانی که مرا بسبب این کار مورد نکوهش قرار میدهند و حتی مرا دیوانه میخوانند لیکن نکته اینجاست که خاندان من هنوز نیاموخته اند که درسرای خویش را بروی میهمان ببندند.
(آدمت بدون کاخ میرود.)

گروه مردان - اینست خانه ای که بمهمان نوازی شهره است و پیوسته مهمانان بیشمار بدان میآیند!

اینست سرای مردی که بجوانمردی و سخاوت مشهور است.
آپولون، خداوند موسیقی و غیبگوئی در همین سرا فرود آمد و شبانی کوسفندان پادشاه را برگزید و در مراتع سرسبز و مزارع خرم با نای

روستائی خویش نغمه سرائی میکرد .
 پلنگان با پوستهای نقشینه خود با هنگ نای پیش آمدند و در
 کنار کله های وی آرمیدند ،
 دسته شیران از بیشه های « اوتریس »^۱ نیز به نزد او شتافتند .
 آوای نای آپولون همچنان در دشت و دمن می پیچید و از هر سو
 ددان و چهار پایان دیگر از میان جنگلهای انبوه کاج و سرو بجایگاه
 او میشتافتند و بنغمات سحرآمیز خداوند میرقصیدند .
 بخاطر آپولون خانه و املاک آدمت پر برکت شده است و دولت
 و دارائی او از همه کسانی که در اطراف دریاچه « بوبه »^۲ زندگی
 میکنند ، افزون گردیده است .
 املاک مزروعی و مراتع سرسبز و آغل‌های بیشمار او از مغرب تا
 کناره های دریا در مشرق گسترده است .
 اینک دروازه کاخ خود را گشوده است و میهمانی عزیز بخانه آورده
 و بوی نکفته است که سبب اشکهای خشک نشدنی وی چیست .
 در همین زمان پیکر همسر محبوب او که تا ساعتی پیش گرم و
 پر از حرارت بود سرد و بیجان در غرقه دیگر افتاده است .
 آری ، هر آنکس که رأبی بلند و دلی فرزانه دارد بوظیفه خویش
 عمل میکند و حق مروت و مردمی را بجای میآورد .
 (آدمت داخل میشود و ملازمان جسد آلمست را همراه میآوردند .)

آدمت - ای مردم فره ، حضور شما در اینجا خود علامت آنست که از صمیم قلب با آلام ورنجهای من انباز هستید . کارها همه آماده است و غلامان جنازه او را بدوش گرفته اند تا برای تدفین بگورستان بروند . اینک که وی رهسپار سفر آخرت است از شما میخواهم که مطابق معمول باوی مراسم وداع بعمل آورید .

گروه مردان - ای آدمت ، اینک پدرسالخورده ات پیاده بدینجا میشتابد و غلامان او هدایا و نذوری همراه میآورند تا به پیشگاه خداوندان عالم عقبی نثار نماید .

(فرس همراه ملازمان داخل میشود .)

فرس - فرزند ، من اینک آمده ام تا در رنج و اندوه تو شریک باشم . همسر تو زنی پارسا و پرهیز کار بود و هیچکس اینرا انکار نمیتواند کرد . تحمل رنج و اندوه بیگمان بسیار دشوار است اما باید بدانیم که اصلا ما را از برای رنج کشیدن بدین جهان آورده اند ، پس بناچار باید شیوه رنج کشیدن را بیاموزیم . این هدایا و نذورات را از من بپذیر و بفرما که آنها را با جنازه او دفن کنند . ما را تکلیف آنست که بجنازه او حرمت گزاریم ، چه ای فرزند ، وی جان خود را در راه تو ، نثار کرده است . آری ، همسر تو نخواست که مرا از فیض وجود تو محروم سازد و در این سرپیری مرا بی فرزند و تیره روز گذارد .

این گذشت و فداکاری که همسر ت در راه تو کرده است سبب افتخار و روسفیدی جنس زن در همه عالم شده است . وداع ای آلست ! تو

جان پسر مرا از مرگ رهانیدی و مرا از کور برانگیختی . رحمت خداوند بر تو باد ! ای آدمت سخن مرا بشنو ، اگر مردان زنی چنین بیابند ، بدان میارزد که جفتی از بهر خویش بگزینند و گرنه ازدواج بمثابة آنست که مردان دست بسودائی زنند که جز زیان و خسران در آن نباشد !

آدمت - من ترا بدین محفل که برای تدفین او برپا شده است نخوانده‌ام و تو در جمع ما بیگانه‌ای ! همسر من نیز هدایای ترانخواهد پذیرفت و مزار او بی نیاز و نذور تو آرایش خواهد یافت . در آن زمان که من بیمار بودم و در بستر مرگ خفته بودم هنگام آن بود که مهر خود را بمن بنمایانی ، اما در آن هنگام تو از من رخ برتافتی و با آنکه خود پیر و سالخورده بودی رضادادی که همسر جوان من بجای من شربت مرگ نوشد . اینک آمده‌ای که بر جنازه ناکام اوسوگواری کنی ! تو پدر من نیستی و چون نیک و بد وجود ترا آزموده‌ام و آنچه را که بحقیقت هستی بچشم بصیرت دیده‌ام اینست که از فرزندى تو با دارم ! تو بیگمان در جبن و در خویشتن خواهی سر آمد مردم روز گاری ! تو در سنین پیری و سالخوردگی یعنی در پایان دوره زندگانی خویش جرأت نکردی بجای یگانه پسر خود با مرگ روبرو شوی و رضادادی که زنی جوان آنهم از دیاری بیگانه بجای تو جان بسپارد . وی به منزله پدر و مادر من بود .

آیا برای تو امری دشوار بود که در سر پیری بجای فرزند بمیری

و افتخار جاوید آنرا با خود بیری؟ خاصه که مدت زیادی از دوره زندگی تو باقی نمانده است و در طول حیات خویش نیز از همه تمتعات جهان بهره کافی برده‌ای: تا جوان بودی بر سریر فرمانروائی مقام داشتی و چون پیر شدی پسری داشتی که وارث و جانشین تو شود و بدانوسیله خاندانت منقرض نشود و کشورت بدست بیگانگان نیفتد. آیا میتوانی مدعی شوی که چون من بموی سپید تو بیحرمتی روا داشته‌ام در خور مردن بوده‌ام. من که پیوسته وظایف فرزندی را بجا آورده‌ام و از هر گونه حرمت در حق تو فروگذار نکرده‌ام. هیهات که تو و مادرم چسان پاداش نیکی‌های مرا دادید! اکنون بتو آشکارا می‌گویم که بیهوده وقت خود را ضایع کردی و فرزندان دیگری نیافریدی تا در سر پیری پرستار تو باشند و چون مردی ترا بدست خود بگور بسیارند زیرا من کسی نیستم که بهنگام مرگ تو کمترین دخالتی در تدفین تو بکنم، چه بهمت تو من اینک باید مرده باشم! من زندگی خود را مدیون کسی دیگر هستم و لاجرم همه مهر و علائق خود را نثار او می‌سازم. من شنیده بودم که پیران هرگز از مردن روگردان نیستند و از اینکه سالیان آخر عمر آنان بکنندی می‌گذرد غمگینند لیکن اکنون بچشم می‌بینم که پیران چه مردم ریاکاری هستند و تاشبح مرگ را بچشم می‌بینند چسان از مردن می‌پرهیزند! آنچه می‌بینم ترس و وحشت پیری از جهان رخت بر بسته است!

گروه مردان - ای آدمت، بیش از این سخنی مگو. آلام و غصه‌های

کنونی ما از بهر ما کافی است ، دیگر چه حاجت که خشم پدر خود را برانگیزی ؟

فرس - ای جوان هرزه گوی ، آیا میدانی با کی چنین بکستاخی سخن میگوئی ؟ آیا پنداشته‌ای مخاطب تو غلامی مسکین از اهالی لیدیه است که او را بزر خریدهای؟ من از مردم تسالی هستم و پدرم نیز اهل تسالی بوده است و تو خود نیک میدانی که ما صاحب چه نسب عالی و چه خون پا کی هستیم . تو کار کستاخی را بجائی رسانده‌ای که هر چه براندیشهٔ سخیفت میگذرد بمن باز میگوئی ، اما من کسی نیستم که هرزه‌درائی‌های ترا بدون جواب بگذارم !

تو فرزند منی و من ترا باینجا رسانده و جانشین خود در این کاخ ساختم ، اما من هرگز مکلف نیستم که بجای تو شربت مرگ بنوشم . نه در ولایت فره و نه حتی در سرزمین یونان سنت بر این جاری نیست که پدران بجای پسران بمیرند .

زندگی تو خواه قرین نیکبختی باشد و خواه قرین تیره روزی ، متعلق بخود تو است و تو بهر گونه که خواسته باشی میتوانی آن را بگذرانی . من وظیفهٔ خود را در بارهٔ توبه نیکوترین وجهی انجام داده‌ام . ضیاع و عقار فراوان از برای تو باقی گذاشته‌ام و کشور پهناوری را که خود به ارث برده‌ام بتوسپرده‌ام ، دیگر متوقع چه هستی؟ آیا از دارائی و ثروت تو من چیزی بغصب برده‌ام ؟ لازم نیست تو بجای پدر بمیری و من نیز نمیخواهم در عوض توجان بسپارم . زندگانی بمذاق تو شیرین

است ، پس چرا می پنداری که من از آن لذتی نمیبرم ؟ من مدت‌های مدید در خوابگاه مرگ خواهم خفت و فقط دو روزی بیش زنده نیستم ، پس چرا از آن تمتع برنگیرم ؟ تو خود بی هیچ شرم و آزر از مردن امتناع داری . تو دوره زندگی خود را گذرانده و همسر خویش را به جای خود به حجله مرگ فرستاده‌ای ، با اینحال مدعی هستی که من ترسو و خود خواه هستم ! تو بحقیقت از همسر خویش نیز کم جرأت تر بودی چه او خود را بچنگال مرگ تسلیم کرد تا شوی دلیر و جوانمرد او آزادانه زیست کند !

از اینها گذشته تو مردی افسونگر و مکاری و طریقی یافته‌ای که هرگز نمیری . . . یعنی در پی هم همسر اختیار میکنی تا آنان بجای تو بمیرند و تو زنده بمانی !

با اینحال چون تو خود ترسو و کم دلی هریک از کسان و نزدیکان خود را که نخواهند بجای تو هلاک شوند بچبن و کم دلی منسوب می سازی ! پس زبان خویش نگاه دار و در آنچه میگوئی نیک بیندیش : هر گاه تو بزندگانی خود علاقه مندی بدانکه مردم دیگر نیز زندگي را دوست میدارند و باز بدانکه هر بیحرمتی که بمن روا داری با تاوان آن بتو باز پس داده خواهد شد !

گروه مردان - شما هر دو یا از حد خود فراتر نهاده‌اید و هریک دیگری را بیاد دشنام گرفته‌اید . ای فرس ، بس کن و بیش از این به پسر خود تاخت مياور !

آدمت - نه ، بگذارید سخنی بگوید . من آنچه در دل داشته‌ام
گفتم . هر گاه اظهار حقیقت بر تو ناگوار می‌آید بدانکه گناه از خودت
بوده است ، و این توئی که خطا کرده‌ای .

فرس - اگر از برای توجان خود را فدا می‌کردم البته خطا -
کارتر میشدم !

آدمت - مرگ از برای پیران سالخورده رواست ! من هنوز
جوانم .

فرس - آدمی تنها يك جان دارد و آنهم جان خودش است .
آدمت - پس امیدوارم تو از زئوس پروردگار نیز بیشتر عمر
کنی !

فرس - من کاری نکرده‌ام که مستوجب چنین کفر و ناسزا
باشم ؟

آدمت - مرا گمان آنست که تو عاشق بیقرار عمری دراز هستی .
فرس - من عاشق عمر درازم یا تو . . . تو که هم اکنون همسر
خود را بجای خود می‌خواهی بخاک بسپاری ؟

آدمت - مزار او جایگاهی است که خاطرهٔ جبن و کم دلی ترا
پیوسته زنده نگاه میدارد .

فرس - آیا من باعث مرگ او شدم ؟ شاید تو گمان برده‌ای که
من او را بکشتن داده‌ام ؟

آدمت (با خشم و بیحوصلگی) - روزی خواهی رسید که تو نیز

بیاری من نیاز خواهی داشت .

فرس - تو تا میتوانی همسر تازه اختیار کن و همه آنان را بگیر
ساز بجای تو بمیرند !

آدمت - آنها تن بدین فدا کاری درمیدهند . نفو بر تو که از این
کار دریغ کردی !

فرس - حیات را خداوند روشنائی بما عطا فرموده است و چه
نعمتی از این والا تر !

آدمت - این سخن را از غایت جبن و کم دلی میگوئی ! تو مایه
ننگ آدمیانی !

فرس - آیا مرده ای را بگورستان میبری و در همان حین پیر
سالخورده ای را چنین به باد دشنام میگیری ؟

آدمت - چون تو مردی هیچکس بر مزار تو مرثیه نخواهد
خواند .

فرس - چون من بمیرم بدشنام کسی نمیاندیشم .

آدمت - عجباً ، اینست شرافت خواهی پیرمردی سالخورده !

فرس - همسر تو زنی شرافتمند بود لیکن عاقل نبود . تو نیز این
نکته را نیک دریافتی .

آدمت - مرا بحال خود بگذار تا او را آسوده بخوابگاه ابدیش
بسپارم . زود از اینجا برو !

فرس - من از نزد تو میروم . قاتل باید بناچار کشته خویش را

بخاک بسپارد . اما دیری نخواهد گذشت که خاندان او ترا بحساب خواهند کشید . اگر «آکاست» همان کس است که من او را شناختم ، بیگمان انتقام مرگ خواهر را از تو خواهد گرفت .

آدمت - تو و همسرت هر دو از برابر دیدگان من دور شوید !
سزای شما اینست که بی یار و فرزند بسر برید و پنهانی جان بسپارید !
پس از این دیگر هیچگاه بسرای من نیائید ! اگر سنت دیرینه رخصت میداد من نیز در سرتاسر شهر ندا در میدادم که از حق فرزندی خود در برابر تو گذشته‌ام و از خانه و خانواده تو رخ بر تافته‌ام .

(فرس خارج میشود . مدتی سکوت برقرار میگردد و در طول اینمدت تابوت مرده همچنان در وسط صحنه گذاشته شده است .)

اکنون ای یاران من ، کاری غم‌انگیز و دشوار در پیش داریم که باید ناگزیر آنرا پایان رسانید . بیائید با هم بگورستان برویم .
گروه مردان - ترا وداع میکنیم ای آلسنت .

ایکه دلی با وفا و پرهیزکار داشتی و حتی از چنگال مرگ نیز نهراسیدی !

باشد که هر مس و خداوند مرگ ترا در دیار اشباح به نیکوترین وجهی پذیرا شوند !

در آنجا که جایگاهی رفیع برای ارواح طیبه معین کرده‌اند تو حرمت فراوان خواهی یافت و در کنار تخت پرسفونه خواهی نشست !
(گروه مردان آواز سوگواری میسرایند و خارج میشوند . پس از آنکه صحنه

خالی میشود ناکهان فریاد های مستانه و آواز و تصنیف از درون کاخ برمیخیزد .
غلامی که مأمور پذیرائی هراکلس بود داخل میشود .

غلام - من میهمانان بسیار دیده‌ام که از نقاط گوناگون بدین
خانه آمده‌اند و بهمۀ آنها طعام خورانده و از آنان پذیرائی کرده‌ام، اما
هیچیک از آنان را همانند این يك ندیده‌ام . نخست آنکه چون می
دید که آدمت سر گرم عزاداری است نباستی بدین خانه پا بگذارد
ولی او اعتنائی باین امر نکرد و بسرای ما وارد شد . سپس چون وضع
اینخانه را بدینگونه پریشان و مغموم میدید ناگزیر هرچه از بهر
او در خوان مینهادند باید تناول کند و سپاس گوید و خرده بر چیزی
نگیرد . لیکن برخلاف ، اگر چیزی بر سرخوان او کم باشد بانگ
برمیآورد و آن را بزورازما میخواهد . ساغر شراب را بدست میکیرد
و تا جرعه آخر این داروی روانبخش را سر میکشد و آنقدر میآشامد
تا گرمی باده بسرپای وجود او نفوذ میکند . آنگاه تاجی از برگ
مورد بر سر میکند و آواز های عجیب ازخوشش برمیآورد . هر ساعت
که سپری میشود دو صدای گوناگون از سرای ما برمیخیزد یکی آواز
مستانه و نغمه های شورانگیز او از سرخوان ضیافت، دیگری ناله های
دلخراش سوگواری و نوحه خوانی غلامان و کنیزان در مرگ بانوی
خانه . باوجود این چون آدمت بما فرموده بود که اشک چشمان خود
را از او بیوشانیم ناگزیر چنین میکردیم .

زهی بدبختی که من در خانه مشغول پذیرائی از چنین میهمانی

هستم که کوئی حرامی یا سارقیش نیست ، آنگاه آلسست کرامی ما رهسپار کورستان شده است و من نتوانستم از جنازه او تشییع کنم و یا دستی بعلاصت وداع بسوی این بانوی پرهیز کار بردارم و در مراسم سوگواری او شرکت کنم . وی درباره من و درباره همه کنیزان کاخ بمنزله مادری مهربان بود . هزار بار اتفاق افتاد که خداوند کار ما برس خشم و کین آمده بود و او از راه لطف آتش خشم ویرا نسبت بمافرو می نشانید . من از این میهمان ناخوانده که چنین نا بهنگام بر ما وارد شده است بیزارم و بیگمان نیز حق بجانب من است .

(هراکلس داخل میشود .)

هراکلس - بیابینم ! بیا اینجا ! چرا چنین ماتمزده و غمگینی؟ در اینجا چه میکنی؟ غلام هیچگاه نباید با چهره عبوس در برابر میهمان بیاید ، برعکس باید پیوسته بشاش و خندورو باشد ! یکی از یاران دیرینه خداوند کار تو بدین سرا وارد شده است و تو با چهره ای عبوس او را استقبال میکنی ، کوئی او را دشمن میداری و از او بیزاری ! این کار را نیز بخاطر آن میکنی که همسایه تو سوگوار است !

بیا که مرا با تو سخنی است . تو خود مردی هوشمندی و من نیز بتواند کی حکمت میآموزم . آیا تو از کیفیت این زندگانی فانی با خبری؟ نه ، نباید خبری داشته باشی ، پس بسخن من گوش کن . مقدر است که همه مردم اینجهان روزی بمیرند . هیچکس در اینجهان نیست که با وثوق و اعتماد کامل بگوید که من تا فردا زنده خواهم ماند ، زیرا

تقدیر بوسائلی بس مرموز و اسرار آمیز کار خود را میکند . آری ،
راه و رسم تقدیر را هیچکس نمیتواند بدرستی بفهمد و هوش و فراست
آدمی از درك رویه آن قاصر است .

اکنون که سخنان مرا شنیدی و معنی آنرا دانستی ، پس بیهوده
عبوس منشین و دل از غصه فارغ‌دار ! جامی بنوش و بخویشتن بگو که
جان من امروز در تصرف خودم است لیکن فردا تعلق به تقدیر خواهد
داشت ! این سخن دیگر را نیز از من بشنو : هیچ چیز در این
جهان با عشق برابری نمیتواند کرد . از همه خدایانی که انسان پرستش
میکند الهه آفرودیت زیباتر و دل انگیزتر است . اگر بدانی این
آفرودیت چه الهه مهربان و نیکخوئی است ! آلام و غمهایی که بدل
داری همه را از دل بشوی و آن را یکباره فراموش کن . اگر میپنداری
که آنچه من بتو میگویم عین صواب است پس البته پند مرا گوش کن !
بیا رفیق ، این غم و غصه را بدور افکن و خویشتن را بر حوادث و
گذشت ایام مسلط گردان ! اکلیلی از گل و ریحان بر سر گذار و ساغری
از باده با من بنوش ! اینست یگانه دارویی که اندیشه تاریک را از دل
تو میزداید و چنین از جبین تو میگذاید . اگر فقط صدای ریختن
شراب را در پیاله بشنوی روح تو تازه میشود و توانسانی دیگر میشوی ! تو
خود میدانی که من و تو هر دو فانی هستیم ، پس چرا خویشتن را بفریسیم
و گمان بریم که از جنسی دیگریم ؟ آیا میدانی رأی من در باره
کسائیکه چهره عبوس میکنند و گره برابر و میزنند چیست ؟ من آنها

را زنده نمیدانم و گمان دارم که زندگانی آنان جز یکدوره طولانی
رنج و مرارت دیگر چیزی نیست!

غلام - آنچه تو گفتی عین صواب است، لیکن امروز روز عیش
و شادمانی نیست و ما کارهای دیگری در پیش داریم.

هراکلس - اینقدر اندوه بدل راه مده. این زن مسکین که
مرده است منسوب بدین خاندان نبوده است، شکر خدا را که خداوند گار
تو و بانوی او زنده اند.

غلام - عجب! پس تو نمیدانی که در این خانه چه حادثه‌ای رخ
داده است؟

هراکلس - چرا میدانم، مگر اینکه خداوند گارت بمن سخن
بکذب گفته باشد.

غلام - خداوند گار من رسم مهربانی و آئین مهمان نوازی رادر
باره تو تمام کرده است.

هراکلس - پس منتظر بودی مرا بخاطر تشییع جنازه یک زن
بیکانه از اینخانه برانند؟

غلام - زنی بیکانه؟ ای کاش بیکانه بود!

هراکلس - آیا واقعاً حادثه شومی رخ داده است که خداوند گارت
آن را از من پنهان ساخته است؟

غلام - مرا از تو این خواهش است که آلام و مصائب این خانه
را بما واگذاری!

هراکلس - از این سخنان چنین می فهمم که آنکه مرده زنی بیگانه نبوده است .

غلام - آری، و گرنه چرا مانع عیش و شادمانی تو میشدم . باید بگویم که تو بهنگام مناسبی قدم بدین خانه نگذاشتی .

هراکلس - درعجبم که یار دیرینه من چرا با من چنین رفتاری کرده است . بگمانم فرزندى از او مرده است یا آنکه پدرش وفات یافته است .
غلام - نه ، ای هراکلس ، ارباب من همسر خود آلست را از کف داده است .

هراکلس - همسر او مرده است و با وجود این مرا در اینخانه بمهمانی پذیرفتید ؟
غلام - جوانمردى و آزادگى او مانع آن بود که در این سرای را به روی تو بر بندد .

هراکلس - وای بر او . آلست را از کف داده است !

غلام - آری ، او را از کف داد و ما همگى چنان می پنداریم که دوران زندگى ما نیز بسر آمده است .

هراکلس - من سرشك دیدگان او را دیدم و همان زمان دانستم که رنج و اندوهى عمیق بر دل او نشسته است ولى ظاهر آراموى آنرا پنهان ساخته است . او خود بمن گفت که مراسم تشییع زنى بیگانه را بجا می آورد ، من نیز سخن او را پذیرفتم و قدم بدین سرا نهادم و اجر مهمان نوازی او را ضایع کردم و بهنگامیکه اهل این خانه بانده و

سو گوازی مشغولند من اکلید گل بر سر نهاده به عیش و سورشستهام
 و باده گساری میکنم! تو نیز در این باره هیچ بمن نکفتی! اینک بگو
 بدانم او را در کجا بخاک میسپارند و من آنرا در کجا میتوانم یافت؟
غلام - در خارج شهر، کنار جاده‌ای که مستقیماً بسوی «لاریسا»
 میرود، مقبره‌ایست که آنرا با سنگهای صاف و صیقلی ساخته‌اند.
 (غلام خارج میشود.)

هراکلس - ای دل و دست من، اینک گاه آنست که نیروی صبر
 و شکیبایی پایان ترا بسنجم! اینک گاه آنست که مردم بینند از
 بطن الکمون و پشت زئوس چگونه فرزندی بوجود آمده است! این
 زن وفات یافته است و من باید او را نجات بدهم! باید نیکی و مهر بانی
 آدمت را بدین سان پاداش دهم که آلسست را دوباره زنده کنم و او را
 بخانه‌اش برگردانم! پادشاه مرگ با جامه سیاه خویش بمزار او خواهد
 آمد تا خون قربانی را که نثار او میشود بیاشامد. من او را در آنجا
 خواهم یافت. نخست در آن نزدیکی پنهان میشوم و در راه او کمین
 میکنم و سپس بر سر او فرود می‌آیم: همینکه بدو دست یافتم چنگ بر
 پیکر او میزنم و دیگر هیچ نیروئی در این جهان قادر نخواهد بود که
 گریبان او را از دست من رهائی بخشد مگر آنکه درخواست مرا
 بر آورد و او را بمن تسلیم کند!... اما اگر شکار خود را بچنگ نیآورم
 یعنی او بهوای خون بدانجا نیاید، چه باید کرد؟ در آن صورت بدیار

عقبی خواهم شتافت و بکاخ ظلمانی پرسفونه وارد خواهم شد و از پادشاه مرگ او را طلب خواهم کرد و چون بیگمان او را بازخواهم یافت وی را زنده تسلیم آدمت خواهم نمود . . . این آدمت دوستی بی همتاست که حتی در روز غم و سوگواری نیز مرا بسبب مهری که بمن دارد از خانه خویش نرانده است و بالعکس در خانه خود از من ضیافت کرده است. آیا در سراسر شهر تسالی یا در همه خاک یونان دلی گرانمایه ترو کریم تر از او یافت میشود؟ من نمیخواهم که وی گمان برد مهربانی خود را در راه دوستی بکار برده است که از سپاس و حق شناسی عاری است .
(هر اکلس خارج میشود. آدمت و گروه مردان داخل میشوند.)

آدمت - ای کلبه احزان و ای سراچه غم ، من دیگر چگونه میتوانم که از آستان تو بگذرم؟ یا چگونه میتوانم روی ترا بی ترس و وحشت یا بی رنج و اندوه دگر باره بنگرم ؟

مرا در روی زمین دیگر نه راه گریزی باقی است و نه جای توفقی .
زبانی نمی بینم که آنچه در سویدای خاطر من است با آن باز گویم . اکنون مرا یگانه آرزو آنست که بمیرم و آسوده شوم !
افسوس که سرنوشتی شوم در پی من افتاده است و مرا از هنگامی که در مشیمه مادر بوده ام دنبال کرده است !

خوشا بحال مردگان که چنین آسوده و آرام خفته اند !
من بجایگاه ظلمانی آنان رشک میبرم .
دیگر بمشاهده نور تابناک آفتاب پرتو شادی در دیدگان من

نمی‌تابد ،

پای من بهنگام پیمودن زمین احساس مسرت و شادمانی نمی‌کند.
دریغ که چه زندگانی خوش و خرمی داشتم اما دست جفاکار مرگ
طعمه خویش را ربود و او را بسرزمین مجهول کشانید .

گروه مردان - ای آدمت ، بسر ای مانم زده خویش داخل شو و چهره
خود را در آنجا پنهان کن !

آدمت - ای دوستان ، بحال من رحمت آورید !

گروه مردان - براستی این چنین غم و اندوه گران درخور رحمت
و شفقت است !

آدمت - من اینک تنها و پیریشان روزگارم .

گروه مردان - راست می‌گوئی ، اما از اینهمه سرشک و ناشکیبائی
چه سود .

آدمت - بگوئید من چگونه میتوانم دست از غصه و سوگواری
بدارم ؟

گروه مردان - پیمانۀ غم را تا جرعه آخر بنوش : دیگر تا تو
درین جهانی روی آلسست را نخواهی دید .

آدمت - بیش از این بر قلب ریش من نمک می‌پاشید .

کدام دشنه است که دل مردان را بیش از مرگ همسر پرهیز-
کارشان مجروح کند ؟

ای کاش در تمام عمر تنها و بی همسر مانده بودم و او را بخانه و

به بستر خویش نیاورده بودم!

خوشا بحال آنانکه تنها و بی زن و فرزند ایام را بسر می‌آورند و
نیروی خویش را ذخیره میکنند تا روزیکه مصائب دوران بر سر آنها
فرود می‌آید بتوانند آنها را باسانی تحمل کنند!

چون آدمی میتواند تا آخر عمر بی زن و فرزند و تنها و آسوده
بسر آرد پس چرا جان خود را با مشاهده بیماری کودکان و مرگ عزیزان
و جگر گوشگان خویش بیازارد؟

گروه مردان - تقدیر تو چنین رفته است و تو با قضا کارزار
نمیتوانی کرد.

آدمت - امان از این تقدیر!

گروه مردان - ای آدمت، تو ناگزیر باید روزی بر نچو نامرادی
خود پایان دهی!

آدمت - دریغ که آلام درونی مرا پایانی نخواهد بود!

گروه مردان - براستی که آلام و سختی‌های توبسی گرانبهاست،
اما بیاد آور تو نخستین کسی نیستی که همسرش وفات یافته است.
دست تقدیر بجامه‌های گوناگون گاهی در این گوشه فرود می
آید و گاهی در آن گوشه، آدمی باید بناچار در برابر تقدیر سرتمکین
فرود آورد!

آدمت - دریغ، چه روز کاران دراز و اندوه باری کسه در پیش
خواهم داشت!

ای همسر پرهیزکار من ، جای من پیوسته در کنار تو است !
 ای کاش مرا رها کرده بودید تا بدرون گور او فرو روم و همانجا
 در کنار او چون مرده‌ای بیارامم !

در آنصورت خداوند مرگ دو نفر را که بهم وفادار بودند ازفراز
 « دریاچه وحشت » عبور می‌داد و آنها را بسرزمین ظلمات میرساند .
گروه مردان - مرا خویشاوندی بود که یگانه فرزند خود را از
 کف داد و سالیان دراز در فراق او اندوهگین و سوگوار بود لیکن
 مصیبت خود را با صبر و بردباری تحمل میکرد .

آدمت - اکنون چگونه میتوانم بسرای خویش داخل شوم در
 صورتیکه همه چیز آن تغییر یافته است و خانه در نظرم بیگانه شده
 است ؟ ستاره اقبال خاندان من از اوج عزت به پستی گرائیده است !
 دریغا ، چه تبدلات ناگواری در این خانه رخ داده است !

یکروز من در پرتو روشنائی مشعلهای کاخ بدین سراداخل شدم
 و مردم پای کوبان و دست افشان ابراز شادمانی میکردند و نغمه‌های
 شادی بخش عروسی در اطراف من بهرسو برمی‌خاست . دستهای نازنین
 او در دست من بود و گروهی از مهمانان در پی ما غریب شادی و نشاط
 در داده بودند و همه شادمان بنظر می‌رسیدند زیرا دو خاندان
 اصیل و قدیمی بهم پیوسته بودند . امروز دست تقدیر نغمه‌های شادمانی
 را بنوحه سوگواری تبدیل کرده است . از دوستان من که جامه‌سپید
 عروسی به تن داشتند اثری نیست و بجای آنان گروهی که جامه‌سیاه

عزا به تن دارند مرا بخانه غمناك خود رهبری می کنند!

گروه مردان - این بلا ناگهانی بر سر توفرود آمد و ترا غافلگیر کرد چه تو با این زمان از رنج و اندوه فارغ بودی و در ناز و نعمت می زیستی. اما بدانکه تو اکنون مالک جان و هستی خودی در حالیکه وی زندگانی و یاران خویش را از کف داده است. این نیز شکفتی نیست چه پتیارهٔ مرکب بسیاری از عزیزان را از هم جدا کرده است.

آدمت - ای یاران من، در آنچه میگوئید حق بجانب شماست لیکن بگمان من او را وضع و حال بسی از من نیکوتر است. از این پس هیچگونه درد ورنجی او را آزار نخواهد داد. وی با نام نیک و آوازه بلند مصائب حیات را طی کرده است و بسر منزل آسایش رسیده است. اما من که از مقدرات عمر خویش سرپیچی کرده ام دیگر نمیتوانم در شمار زندگان محسوب شوم. هم اکنون دانسته ام که زندگانی من از این پس توأم با اندوه و سوگواری است اما دریغ که این نکته را دیر دانستم! پس از این من چگونه می توانم بدرون کاخ خویش روم یا چگونه از آنجا بدرآیم؟ آیا هرگز پس از این خواهم توانست کسی را در سرای خویش بپذیرم و از پذیرائی او خرسند شوم؟ بکجا میتوانم رفت؟ چون بدرون کاخ روم از فرط تنهائی و وحشت از آنجا میگریزم خوابگاه او را خالی و کرسی او را متروک خواهم دید و غرفه های خانه را جملگی غبارآلود و ناپاک خواهم یافت. کودکان خود را بیسای من خواهند انداخت و زاری کنان مادر خود را خواهند خواست. کنیزان

و غلامان نیز در مرگ بانوی گرامی خود که دیگر روی او را نخواهند دید ندبه و سوگواری خواهند کرد. با اینحال خانه از برای من هراس انگیز و وحشتناک خواهد بود!

هر گاه بشهر روم ناکزیر در آنجا مجالس عروسی و ضیافت‌ها برپا خواهد بود و زنان جوانی که با او یار بودند در آنجا خواهند بود. من چگونه خواهم توانست بچهره‌های آنان نظر کنم؟ پس ناکزیر باید دوباره بگریزم و در آنصورت نیز دشمنان من در پشت سرم خواهند گفت: «اینست مردی که شهامت مردن نداشت، و همسر خود را بجای خویش بکام مرگ فرستاد تا خود از غایت جبن و کم دلی بزندگی ادامه دهد. این همان مرد است که خود مرتکب گناه شده است و اینک پدر و مادر خویش را بسبب همان گناه دشمن میدارد. آیا نام مردی بر او می‌توان نهاد؟» دروغ که بر رنج و اندوه من نام جبن و نامردی نیز افزوده شده است، آری من مردی فرومایه و دون همتم که بفرومایگی نیز شهره شده‌ام. با اینحال ای یاران من، بچه سبب من زنده بمانم؟

گروه مردان - ما در کتب و اسفار بسی تفحص کرده‌ایم.

ما در گفته‌ها و آراء اخترشناسان بسی دقت کرده‌ایم.

ما بسی احادیث خوانده‌ایم و بسی بحث‌ها شنیده‌ایم

تا عاقبت بدین نتیجه رسیده‌ایم که هیچ دستی نیرومندتر از دست قضا و تقدیر نیست.

در همه نسخه‌های طبیبان تراسی که از زبان او رفته آنها را نوشته‌اند

جستجو کرده‌ایم و همه داروها را که آپولون از برای بهبود جراحات بشر بکاهنان خود داده است تفحص کرده‌ایم و تا این لحظه درمانی از برای تقدیر نیافته‌ایم .

تقدیر الهه‌ایست که قربانگاه و معبد ندارد .

از برای پرستش خود در میان آدمیان مجسمه و پیک ندارد .

بقربانی آدمیان نیازی ندارد .

ای الهه نیرومند ، از تو مسئلت داریم که در سالیان آینده عمر ما ، برخلاف روز کاران گذشته مشت برپیکر ما تزیی !

توئی ، که زئوس پروردگار نیز از برای اجرای فرامین و احکام خود بتو توسل میجوید !

آهن و پولاد در برابر تو تاب مقاومت ندارد .

چون بچیزی اراده کنی هرگز رحم و شفقت نمی‌شناسی .



تو اینک در چنگال بیرحم تقدیر گرفتاری ! اما صبر و شکیبائی پیشه کن .

کی میتوانی مرده را با فغان و زاری باز آری ؟

همه فرزندان آدم بسرزمین تاریکی و ظلمات میروند !

آلست در ایام حیات محبوب همه بود و هنگام وفات نیز محبوب همه خواهد بود .

ای آدمت ، همسر تو از جمله کی‌زنان جهان پارساتر و پرهیزگارتر بود .

گروه مردان - خداوند کارا، بنگر! هر اکلس از درون کاخ آمده است!
 (هر اکلس داخل میشود . چهره او تغییر کرده است . فطرات عرق بر روی پوست
 زن او نشسته است . آهنگ صدا و حرکات او بآدمی میماند که تلاش و تقلائی بسیار
 کرده است . زنی در حجاب از پی او میآید .)

هر اکلس - ای آدمت ، آدمی باید بیاران خود بی پرده سخن گوید
 و اگر می پندارد که دوستش مرتکب خطائی شده است باید خطای او
 را بصراحت بدو باز گوید . تو گرفتار بلا و مصیبتی بودی و حق آن
 بود که گرفتاری خویش را بی پرده بامن در میان نهی تا من کمر بخدمت
 تو بر بندم و حق دوستی بجای آرم . توهیچگاه بمن نگفتی که همسرت
 وفات یافته است و مرا در سرای خویش پذیرفتی و بضيافت نشاندی
 و بمن گفتی که سبب اندوه و سوگواری تو مرگ زنی بیگانه است .
 لاجرم در حالیکه تو و همه اهل خانه در اندوه و سوگواری بودید من
 اکلیل گل بر سر نهاده بودم ، و بافتخار خدایان جام باده مینوشیدم .
 ای رفیق ، ترا بسبب رفتاری که بامن کرده ای سخت نکوهش میکنم .
 لیکن اکنون مرا قصد آن نیست که بر بار آلام و غصه های تو باری
 نهم . سخن مرا بشنو تا بتوباز گویم که بچه سبب بکاخ تو باز آمده ام .
 من اینک میروم که دیومد ، پادشاه ترا کیه راهلاک کنم و اسبان تیز تک
 او را با خود بیاورم . درخواست من از تو آنست که این زن را در نزد خود
 نگاهداری تا من باز کردم و اگر از قضای فلکی من در این سفر بهلاکت
 رسم او را بتو می بخشم تا ویرا در خیل کنیزان خود داخل کنی . من
 او را با زور آزمائی فراوان بیچنگ آورده ام؛ بدینمعنی که گروهی از

فریان مسابقات پهلوانی ترتیب داده بودند و شرکت در آن برای همه کس آزاد بود. من در آنجا زور بازوی خویش را نشان دادم و این زن را بجایزه ربودم و او را با خود بدینجا آوردم.

در مسابقه های کوچکتر جایزه مسابقه دهندگان اسب بود و در مسابقه های بزرگتر مانند مشت زنی و کشتی گیری جایزه آنها چند گاو میش و يك زن بود. مرا دریغ آمد که از چنین جایزه نیکویی چشم پیوشم و چنانکه گفتم او را در مسابقه ربودم و با خود بدینجا آوردم و اینک از تو میخواهم که در مواظبت از او بکوشی. من او را از جائی بفریب ربوده ام و بهای او را با عرق جبین خویش پرداخته ام. زود باشد که تو از من بسبب این زن سیاستگرار شوی.

آدمت - ای هراکلس، اگر من حادثه مرگ همسر خود را از تو پنهان کردم نه بدان سبب بود که دوستی ترا از یاد برده بودم بلکه از آنجهت بود که نمیخواستم دوستی چون ترا از خانه خویش روانه کنم و بد رسرای مردی دیگر فرستم و اندوهی بر اندوه های خویش بیفزایم. اما درباره این زن، من با نهایت احترام از تو میخواهم که او را بدست یکی دیگر از اهالی نسالی که چون من گرفتار رنج و اندوه نشده باشد بسپاری، چه ترا در ولایت فره دوستان و آشنایان فراوانست. اندوه مرا بواسطه وجود این زن افزون مکن چه هر گاه که دیده بروی بکشایم بی اختیار سرشک غم از دیده فرو میبارم. باری سنگین از مصائب و آلام برجای من مستولی است. پس تو دیگر سر بازی بر آن مگذار.

در سرای من جائی از برای زن جوان باقی نیست و این شخص هم چنانکه می بینم همچون زنان جوان جامه پوشیده است. خانه من اکنون جایگاه مردان است، چگونه میتوان زنی را در آنجا نگاهداشت و بداندان که تو میخواهی او را از دستبرد مردان مصون داشت. مردانیکه در گرد منند همه جوانند و ای هر اکلس جوانان را دشوار میتوان پای بست رعایت قوانین کرد. من این سخنان را بخاطر تو میگویم. آیا امکان دارد که من غرفه آلسست را باین زن اختصاص دهم و او را در خوابگاه او بخوابانم؟ اگر چنین کنم دو صدا با هم به نکوهش من هم آواز خواهند شد: نخست از جانب مردم شهر که خواهند گفت این مرد بهمسری که جان خود را در راه او فدا کرده است خیانت کرد و بدین زودی خود را باغوش زنی دیگر افکند. سپس از جانب آلسست موردشمارت واقع خواهم شد که از درون گور مرا نکوهش خواهد کرد. من ناگزیر باید حرمت او را نگاهدارم و در اعمال و افعال خویش جانب حزم و احتیاط را از دست ندهم.

ای زن جوان، نمیدانم تو کیستی اما بقدر وقامت همسر متوفای من میمانی و همچون او میخرامی! ایوای خداوند! بیا ای هر اکلس این زن را از این خانه ببر! چرا میخواهی مرا در این حالت غم و نومیدی چنین عذاب دهی؟ هر گاه که چشم من بر این زن میافتد یاد آلسست در دل من زنده میشود: آنگاه دلم از بیم و اندوه میتپد و دیدگانم از سرشک غم تر میگردد. تازه می فهمم که در فقدان او چه بلائی بر

سرمن آمده است .

گروه مردان - حادثات زندگانی هیچگاه مایه دلخوشی آدمی نیست ، با وجود این چون هرچه اتفاق میافتد خواست خداوند است ناگزیر باید حکم را گردن نهاد و شکیبائی پیشه کرد .

هراکلس - آرزو میکنم که مرا زور و نیروئی بود تا آلست را از دیار مردگان بازآورم و او را زنده بتوسلیم کنم .

آدمت - میدانم که تو تا چه حد نیکخواه منی لیکن افسوس که نیکخواهی تو سودی ندارد و مرده را زنده نمیتوان کرد .

هراکلس - زعام دل را چنین بدست غم و اندوه مسپار و صبر و شکیبائی پیشه کن .

آدمت - دریغ که اندر زرا آسان میتوان داد، لیکن دل را بسختی رام میتوان کرد .

هراکلس - گیرم که تا ابد سوگواری کنی ، چه سودی عاید تو خواهد شد ؟

آدمت - میدانم که از گریستن سودی نمیبرم اما دلم مشتاق گریستن است .

هراکلس - ما بخاطر عشقی که به مردگان داریم پیوسته دیده تر میکنیم .

آدمت - من در راه عشق اوجان می سپارم : هر گز نمی توانم عشق خود را آنطور که شایسته است برای او بیان کنم .

هر اکلس - او نیز شایسته عشق مردی چون تو است .

آدمت - مرا میلی بزنده بودن نیست .

هر اکلس - زخمی که بردل ما می نشیند تا چندی تازه است

لیکن روزگار غبار فراموشی بر آن می افشاند و درد آن را تسلی

می بخشد .

آدمت - آری زمانه تسلی بخش من است لیکن درست در همان

هنگام نیز آهنگ رحیل می کنم .

هر اکلس - بهتر است همسری تازه از بهر خود اختیار کنی . اگر

همسری در خانه داشته باشی درد ترا درمان می کند .

آدمت - خاموش باش! من در شکفتم که تو چگونه در برابر من چنین

سخنی میگوئی! دیگر از این پس محال است که زنی همخوابه من شود .

هر اکلس - چه میگوئی؟ می خواهی دیگر ازدواج نکنی و

فرزندان تازه نیاوری؟ تو می پنداری که آلسست از این کار خودخشنود

خواهد بود؟

آدمت - بر من فرض است که در هر حال حرمت او را نگاه دارم .

هر اکلس - این سخن که میگوئی عین صواب است ، لیکن در

عین حال مردم ترا سفیه خواهند پنداشت .

آدمت - در هر صورت من سوگند یاد کرده ام که دیگر هرگز

همسری اختیار نکنم . اگر بمرده بی وفائی کنم خداوند سزای مرا در

کفم نهد!

هراکلس - من بسی خوشنودم که می بینم تو نسبت بهمسر خود
چنین وفاداری. اینک از تو مسئلت دارم که جوانمردی کنی و این زنا
درسرای خود بپذیری .

آدمت - نه ، ترا بحق پدرت ، زئوس پروردگار ، دست از این خواهش
بدار !

هراکلس - بتو فاش میگویم که اگر خواهش مرا رد کنی
خطا کرده ای .

آدمت - اگر هم تقاضای ترا بپذیرم پشیمانی و اندوه جان مرا
تباه خواهد کرد .

هراکلس - پند مرا بشنو و بدین کار رضایت ده ! باشد که از
این جوانمردی خیر بینی !

آدمت - تو مرا سخت معذب میداری . ای کاش اصلاً این زن را
در مسابقه نر بوده بودی .

هراکلس - اکنون که او را در مسابقه برده ام تو باید ناگزیر
در پیروزی من شرکت کنی .

آدمت - میدانم که تو این سخن را از راه مهربانی بمن میگوئی
اما این زن را بجائی دیگر ببر .

هراکلس - اگر باید او را ببرم ، خواهم برد ولی آیا باید قطعاً
او را ببرم ؟

آدمت - آری ، قطعاً ببر ولی بشرط آنکه بمن خشم نگیری !

هر اکلس - مرا علت و سببی در کار است که چنین در اینکه تو
او را بپذیری اصرار میورزم .

آدمیت - پس ناگزیر فرمان ترا می پذیرم اما بدانکه این کار
بر من بسی گران است .

هر اکلس - زود باشید که تو از من سپاسگزار شوی ، اکنون
تقاضای مرا اجابت کن .

آدمت (خطاب بغلام) - باید ناگزیر او را پذیرفت . بیا او را بدر
سرا ببر .

هر اکلس - من هرگز او را بدست غلامان نمی سپارم .

آدمت - هر چه تو بخواهی من همان می کنم . پس تو خود او را
بدرن سرا ببر .

هر اکلس - نه ، من فقط باید دست او را در دست تو گذارم .

آدمت - خانه من در اختیار تو است ولی من هرگز دست به بدن
او نخواهم زد .

هر اکلس - باید دست راست خود را باو بدهی والا بهیچ چیز
دیگر رضا نخواهم داد .

آدمت - خداوندا ، من باین کار راضی نیستم ، آیا تو مرا بزور
بدان وامیداری ؟

هر اکلس - بیا ، دستت را پیش آر ، اینک دست او را در دست
خود بگیر .

آدمت (دست خود را دراز میکند و روی خویش را بر می گرداند .) -
اگر قرار بود سر ازدها را ببرم از این کاری که میکنم برایم آسانتر
بود! ...

(هراکلس دست آنها را در دست هم میگذارد.)

هراکلس - آیا دست او را گرفتی؟

(هراکلس نقاب را از چهره زن بر میدارد . آلست ساکت و آرام ظاهر میشود .)

آدمت - آری .

هراکلس - پس او را تا پایان زندگی از بهر خود نگاهدار و
به پسر زئوس بگو که تو دوستی یگانه و جوانمردی! اکنون روی خود
را بدینسو کن و در او نیک نظر کن! آیا این زن شبیه بهمسر خودت
نیست؟ پس دیگر اشک و سوگواری را کنار بگذار و از این پس به
عیش و شادمانی بنشین!

آدمت - ای وای! خداوندا ، چه می بینم؟ ... مگر چه حادثه‌ای
رخ داده است؟

آیا این خود آلست ، همسر من است؟ یا خدایان از راه تمسخر
و استهزا این وسیله را برانگیخته‌اند که مرا دیوانه کنند؟

هراکلس - نه ، تمسخری در کار نیست . این زن همسر خودت
است .

آدمت - مبداا شبیحی باشد که از قبر گریخته ...

هراکلس - تو مرا که می شناسی و می دانی گور کن نیستم!

آدمت - من خود بچشم مردن او را دیدم ، آیا واقعاً این زن

همسر من است ؟

هراکلس - آری خودش است و من هیچ درشگفت نیستم که تو آنرا باور نداری .

آدمت - پس زن من زنده شده است ! آیامیتوانم دست بر او زنم؟
آیا میتوانم با او سخن گویم ؟

هراکلس - آری ، با وی سخن بگو . آرزوی دل تو بر آورد شده است .

آدمت - ای عزیز دل من ! این چهره و اندام خود تست ! آری تو خودت هستی ! من می پنداشتم که تو الی الابد از دست من رفته ای؛
خدا را شکر که دوباره از آن من شدی !

هراکلس - آری ، دیگر باره از آن تو شده است . امیدوارم که خدایان در حق تو حسادت نورزند !

آدمت - ای پسر بزرگوار زئوس ! رحمت خداوند بر مادری که ترا زاد و پرورد . تو مرا از چنگال مصیبت و اندوه رهائی دادی ، آری تو به تنهایی ! خداوند سرا پای ترا غریق رحمت فرماید ! بگو چگونه او را از سر زمین ظلمات باز آوردی ؟

هراکلس - وی در زیر فرمان مرگ بود و من با خدای مرگ سخت جنگیدم .

آدمت - در کجا با خدای مرگ جنگ کردی ؟

هراکلس - او را در نزدیکی قبرستان غافلگیر کردم و گریبان او را گرفتم .

آدمت - چرا وی خاموش ایستاده و سخنی نمیگوید ؟

هراکلس - او هنوز در دست توانای خدایان عالم عقبی است و تا مدت سه روز که دورهٔ تطهیر او بطول میانجامد سخن او را نخواهی شنید . بیا او را بدرون سرای خویش ببر و دینی را که بمن داری چنین ادا کن که از این پس پیوسته مهمان نواز باشی و حرمت مهمانان خود را به نیکوترین وجهی نگاهداری . من اکنون باید بروم ، چون کاری زیاد در پیش دارم . اور بسته خداوند گار من است . خدا حافظ !

آدمت - پس اندکی در اینجا بیاسای و با ما در عیش و شادمانی و سپاسگزاری شرکت کن !

هراکلس - چون دوباره بدینجا بازگردم به نزد تو خواهم آمد ، اینک باید براه خویش روم و فرصت را از دست ندهم .

آدمت - دست اقبال مددکار تو باشد و بسالامت به منزل خویش برسی !

(هراکلس خارج میشود .)

آدمت - فرمان من آنست که همهٔ مردم این شهر بشکرانهٔ نجات همسر دلبنده من به نشاط و پای کوبی برخیزند و جشن و ضیافت برپا کنند ! در پای همه قربانگاههای این شهر خون قربانیها روان شود... زندگانی ما عوض شد و روزگاری خوبتر و شیرین تر در برابر ما پدید

آمد. جای انکار نیست که تقدیر با من بسی بمهربانی رفتار کرده است.

گروه مردان - خدایان در مظاهر عدیده جلوه گری میکنند و حوادث اینعالم را بطریقی شگفت انگیز پایان می بخشند.

چیزی را که انتظار وقوع آنرا نداشتیم بوقوع می پیوندد و امور غیر ممکن را خداوند ممکن میسازد.

حادثه امروز هم یکی از همین وقایع بود.

٤

أيون

اشخاص نمایش

Hermès	هرمس : پیک خدایان
Ion	ایون گروه کنیزان کرئوز
Créuse	کرئوز
Xouthos	گزنوتوس : پادشاه یونان و همسر کرئوز قاصد : یکی از کنیزان کرئوز کاهن معبد آپولون در دلف آتنا

صحنه نمایش صحن مقدم معبد آپولون در دلف است. داستان
در هنگام طلوع آفتاب آغاز میگردد.
(هرمس از درون بیسه غار و زیتون که در نزدیکی
مدخل معبد است داخل میشود.)

هرمس - من هرمس ، بنده و خدمتگزار خدایان جاوید. زئوس
عظیم الشان پدر من است. مادرم «مایا»^۱ ست که مادر او نیز الهه بود
و پدرش «اتلس»^۲ یعنی همان کسیکه آسمان یا مسکن دبرینه خدایان
بر شانه های فولادین او قرار دارد. اینجا «دلف»^۳ است، که مرکز دایره
جهان است و از همین جاست که آپولون برای آدمیان فانی پیشگوئی
میکند و از جایگاه مقدس خود از گذشته و از آینده خبر میدهد.

۱ - Maia در اساطیر یونان دختر اتلس و مادر هرمس است از زئوس و جزو
یکی از ستارگان پروین محسوب میشود. رومیها او را الهه بهار و فراوانی میدانستند
و ماه مه بمناسبت او نامگذاری شده است. ۲ - Atlas یکی از پهلوانان قدیم
یونان است که وقتی تیتانها مطرود خدایان واقع شدند او مأمور شد که آسمان را روی
دست و سر خود نگاهدارد. ۳ - Delphes

اکنون باید توضیح دهم که من برای چه منظور بدینجا آمده‌ام .
 لابد شما هم اسم آتن را شنیده‌اید که بنام شهر « پالاس بانیزه
 زرین » مشهور است . دریای کوهستان پالاس در کنار صخره‌ای که رو
 بشمال ایستاده و حکمرانان ایالت ایتک آنرا بنام « سنگهای دراز »
 مینامند روزی آپولون به « کرئوز » دختر « ارکته »^۱ شهریار بر خورد
 و از او کلام دل بر گرفت . وی بنا بسفارش آپولون چیزی در این باره پیدر
 خود نگفت و بار خود را نیز از او مکتوم داشت تا روزی که هنگام
 وضع حمل اورسید و چون پسری زائید نخست او را بخانه برد و سپس
 آنرا به همان غاری که آپولون در آنجا با او خفته بود برد و کودک را
 در گهواره‌ای از سنگ خوابانید تا در همان جا تلف شود .

از دیر باز در خاندان او نقل میکنند که چون « اریکتونیوس »^۲ از مادر
 خود زمین تولد یافت « آتنا » دوما را بهم پیچیده را مأمور حراست و
 نگهبانی او کرد و او را بدختران « آکلورید »^۳ سپرد تا از او پرستاری
 کنند . از آنروز تا کنون معمول شده است که خاندان اریکتونیوس
 بجای زینت، طوقی زرین بصورت مار بگردن کودکانشان خود می‌بندند و
 کرئوز نیز این رسم قدیم را رعایت کرد و طفل نوزاد را در دیبای
 گرانبهایی که خود در ایام دوشیزگی خویش بافته بود پیچید و او را
 در آنجا گذاشت تا تلف شود .

در این هنگام آپولون که برادر من است به نزد من آمد و گفت:

«از تو تقاضائی دارم و آن اینکه بشهرستانی که مردم آن از بطن زمین متولد شده‌اند بشتابی و کودکی نوزاد را که در آنجا در غاری سنگی خفته است با گهواره و لباس و هر چه دارد همه را بدینجا آوری و آنرا در مدخل معبد من بگذاری. باقی کارها را بخودم واگذار زیرا باید بدانی که این کودک از آن منست.»

من نیز از برای رضای برادرم گهوارهٔ حصیری را بردم و طفل را با خودم آوردم. او را درپله‌های معبد گذاشتم، درعین حال در گهواره برداشته بودم تا هر کس از آنجا میگذرد روی طفل را ببیند.

همینکه آفتاب بر آسمان صبحگاهی نمودار شد بانوی غیبگو بسوی معبد آمد و چون چشمش بکودک افتاد در شگفتی شد که کدام يك از دوشیزگان معبد دلف جسارت ورزیده و نمرهٔ عشق پنهانی خود را در درگاه آپولون نهاده است. نخست مصمم شد که طفل را به خارج معبد اندازد لیکن رحم و شفقت بر او مستولی شد و آپولون نیز دل او را بگرداند و باینجهت طفل را باخود بمعبد برد و از او پرستاری کرد در حالیکه نه میدانست آپولون پدر اوست و نه میدانست مادر او کیست و طفل نیز بیش از آنچه او میدانست اطلاعی نداشت. از آن پس معبد خانهٔ طفل شد و در آنجا آزادانه میدوید و بازی میکرد. چون بسن بلوغ رسید کاهنان دلفی او را بسمت نگهبان خزانهٔ زر معبد و پیشکار مخصوص آپولون برگزیدند و وی تا با امروز هنوز در آن معبد به تقدس و تقوی زیست میکند.

در خلال این احوال « کرئوز » مادر طفل همسر « کزوتوس » شد و تفصیل آن از اینقرار بود: مردم آتن با اهالی « اوبه »^۱ که از نژاد « کالکودون »^۲ هستند بجنک اندر شدند و « کزوتوس » بیاری آتنی‌ها شتافته آنها را به پیروزی نائل گردانید و آتنی‌ها بیاداش این همراهی « کرئوز » را بهم سری بدو دادند. هر چند کزوتوس خود از تبار آتنیان نیست و از نژاد « آکنوس »^۳ است که نسب او به زئوس میرسد. اینان سالیان متمادی با هم زیست کرده‌اند و هنوز دارای فرزندی نیستند و چون علاقه وافر بداشتن فرزند دارند اینست که اکنون به نزد غیبگوی دلفی آمده‌اند و غیبگو نیز آنچنان که آنان اندیشیده‌اند از آنها رخ نتافته است بلکه آنان را بطرف سرنوشت و تقدیر خود رهبری می فرماید. چون کزوتوس داخل معبد شود آپولون پسر خود را بدو خواهد داد و بدو خواهد گفت که وی فرزند اوست و کزوتوس او را بهمراه خود خواهد برد و مادرش نیز او را بفرزندی خواهد شناخت و وی در آنجا در خانه خود با عزت و حرمتی که شایسته اوست زیست خواهد کرد و کسی هم از راز همخوابگی مادرش با آپولون مسبوق نخواهد شد. نام او « ایون » خواهد شد و « هلاس »^۴ او را مؤسس ایالات مهاجر نشین ایونی در آسیا خواهد دانست.

من اینک بدرون بیشه غار میروم تا از آنجا ببینم چه سر نوشتی

در انتظار اوست . اینك پسر آپولون با جاروئی که از شاخه‌های غار ساخته است می‌آید تا شبستان معبد را بروبند . من نخستین خدائی هستم که او را بنام آبنده او، ایون مینامم .
(هرمس خارج میشود ، ایون ازدرون معبد بهمراهی چند تن از خدمه معبد داخل میشود .)

ایون - گردونه نورافشان خورشید جهانرا هنوز کرده است . خیل کواکب از برابر اشعه آتشین آن میگریزند و درپس پرده تیرگی پنهان میشوند . دود بخور و کندر عربی بسوی گنبد معبد برمیخیزد قله‌های سترگ «پارناس»^۱ که پای آدهی بآن نرسیده از انوار درخشان روشن شده است و تولد نوزاد روز را تهنیت میگوید . اینك بانوی غیبگوی دلف بر سه پایه مقدس خود نشسته و آنچه را که از دهان چون رعد آپولون میشوند هر روز بمردم یونان باز میگوید .

ای خدام معبد آپولون، بسوی چشمه «کاستالی»^۲ بشتابید و در آب نقره فام آنجا خوب تطهیر کنید و باتنهای پاك بمعبد باز گردید . دهان از گفته‌های ناشایست ببندید . آنان که مسأله خود را از غیبگومی پرسند باید پاسخ خود را که از جانب خدایان میرسد پاکیزه و عاری از هر گونه آلودگی بشنوند .

(خدام خارج میشوند.)

من اینك معبد را با جاروئی که از شاخه‌های غار ساخته‌ام می‌رویم چه این کار از اوان کودکی وظیفه من بوده است ، در ورودی

معبد را با ناجهای گل آرایش میدهم و بر زمین آن آب میپاشم . با تیر و کمان خود مرغانی را که بدینجا میشتابند و نفائس معبد ما را آلوده میکنند فراری میسازم .

مرا نه پدری هست و نه مادری و هر وظیفه که نسبت بآنان دارم در حق معبد آپولون انجام میدهم چه مرا که کودکی یتیم بودم در کنف حمایت خود پرورده است .

هان ای جاروی کوچک که ترا از شاخ و برگ تازه درختان غار، همان شاخ و برگی که با آبهای جاری در بیشه صنوبر و مورد آبیاری شده است ساخته ام !

ای جاروی من که با تو محراب مقدس آپولون و شبستان معبد او را میرویم ، در آن هنگام که بالهای زرین خورشید بر آسمان صبحگاهی میکسردمن این وظیفه را از برای نیایش آپولون انجام می دهم .

آپولون ای خداوند شفا بخش ،

آپولون ای پسر « لتو » ،

نام تو متبارك باد ، ای آپولون !

ای فوبوس ، رفت و روب صحن معبد تو و مواظبت از جایگاه غیبگوئی تو مایه افتخار و مباهات است ؛ و بر خود میبالم که بنده هیچ آدم فانی نیستم و حلقه غلامی خدائی جاودانی را بگوش دارم . هرچه بیشتر خدمت کنم کمتر رنج خستگی میکشم . کارمن ستایش

و عبادت است . دوران کودکی من در کنف حمایت معبد آپولون گذشته است و وی از راه مهر بانی و نیکوئی خود را پدر من خوانده است . من اینک پسر اویم و بدین نام افتخار میکنم .

آپولون ای شفا دهنده وای نجات دهنده ،

آپولون ای پسر « لتو » ،

نام تو جاودانه متبارک باد، ای آپولون !

دیگر رفت و روب بس است . ای جا-اروی من اینک اندکی

آسایش کن !

حال با دستهای پاکیزه و مطهر از این ابریق زرین آب پاک بر زمین میپاشم . این آب ژاله شفاف زمین است که تازه از چشمه سار روان « کاستالیا » آورده ام .

آرزوی من آنست که پیوسته خادم آپولون باشم و هر گاه که از خدمت او دست کشم بخت با من یاری کند .

اینک خیل پرندگان از آشیانه خود در « پارناس » برخاسته اند و بدین سمت میآیند .

بروید ای مرغان و به نزدیک حصار و بام زرین معبد نیائید !

یک عقاب هم آمده است ، او بیک زئوس است و چنگالهایش از

همه مرغان پر زورتر است ..

مواظب خودت باش ، دوباره تیر را رها نخواهم کرد !

يك قو با پای فرمز هم آمد . برو ، زود برو !
 راست است که آپولون همراه آواز شما چنگ نواخته است، اما
 این دلیل آن نخواهد شد که از آسیب تیر من ایمن باشید !
 زود باشید ، همگی بپريد ، و از اینجا بروید و در کنار دریاچه
 « دلوس » فرود آئید !
 . اگر سخن مرا نشنوید آهنگ دلپذیر شما در خون تنتان غرقه
 خواهد شد .

عجب ! باز مرغی دیگر آمد ، اما این دیگر چه پرنده ایست ؟
 آیا آمده‌ای که در کنارهٔ بام کلبه برای خود لانه بسازی و جوجه‌های
 خود را در آن پیروزی ؟ ولی بدان که کمان کشیدهٔ من ترا خواهد
 رمانید . برو و خود را بکنارهٔ « آلفه »^۱ برسان و در آنجا بفکر روزی
 فرزندان خود باش یا خویشان را بدرون جنگل « ایسم »^۲ برسان .
 اینها که می‌بینی معبد مقدس و خزانهٔ آپولون است و نباید هرگز آلودگی
 در آن راه یابد .

اما من از کشتن تو ابا دارم زیرا تو پیک خدائی و پیغام او را
 بانسان‌های فانی میرسانی .

من خادم آپولونم و وی حامی و نگهدار من است !
 من پیوسته کمر بخدمت او بسته‌ام و هرگز دست از بندگی او
 نخواهم کشید .

(خدام بر میکردند و قربانی میکنند و سپس بهمراهی ایون خارج میشوند .
گروه کنیزان داخل میشوند و درپای معبد قدم میزنند و با نظر اعجاب بساختمانها مینگرند .
عاقبت ایون بر میگردد و همه با هم شروع بسخن گفتن میکنند .)

کنیزان - پس تنها شهر مقدس آتن نیست که در آن خدایان
سراهای ستون دار دارند و کوچه ها را بافتخار آنان نامیده اند .
- معبد آپولون نیز دارای دو سردر سه گوش است و همچون ابرو
در چهره ای خندان است .

- بیا این یکی را ببین ! این مار «ارن»^۱ است که «هراکلس»^۲
آنها را تبرزین زرین خود کشته است ، بیا آنها تماشا کن !
- آری می بینم ، اما این کیست که با مشعل فروزان در کنار
آن ایستاده است ؟ آیا همان کسی است که داستان شجاعت های او را
درپای دوك ریسنده ای مکرر شنیده ایم : همان «ایولوس»^۳ جنگجوی
دلیر نیست که بهمراه هراکلس شتافت و تا فرجام ناگوار زندگی
با او بود ؟

- بیا «بلروفون»^۴ را ببین که بر اسب بالدار خود نشسته مشغول
کشتن اردهائی است که از دهان و بینی آن شراره آتش جستن
می کند !

- من بهر سو بدقت مینگرم . این نقشه ها را ببین که بر روی مرمرهای
دیوار حجاری شده است ! پهلوانان با خدایان در حال جنگ وستیزند

و خدایان آنانرا مغلوب ساخته‌اند .

- آری ، ما از اینجا هم آنانرا می نگریم ، این یکی را بنگر .
سپر « کور کون »^۱ خود را بسوی « آنسلاد »^۲ آخته است .

- آری ، او رامی بینم ، پالاس الهه خوده‌ان است !
- زئوس را بینم که چگونه آذرخش شعله و در ابدست گرفته و در
حال افکندن آنست .

- « میماس » عظیم‌الجثه را می بینم که شعله آذرخش بر جانش
افتاده و دیوانه وار بر خود می پیچد .

- اینست پهلوان دیگری که « دیونیزوس »^۳ او را با ساقه پیچک
بهاکت رسانده است .

(ایون داخل میشود .)

کنیزان - ارباب ! تو که در آستانه در ایستاده‌ای ! آیا میتوانیم
کفشهای خود را در آوریم و داخل محراب شویم ؟
ایون - رفا ، این کار ممنوع است .

کنیزان - پس آیا ممکن است من از تو سؤالی کنم ؟
ایون - هر چه میخواهی پیرس .

کنیزان - آیاراست است که معبد آپولون درست در مرکز زمین
واقع است ؟

ایون - آری سنگ مقدس در همین جاست و تاج گل بر آن

آویخته است و علامت کور کون بر دو سوی آن حك شده است .
کنیزان - ما نیز چنین شنیده بودیم .

ایون - اگر روغن و غسل بدنیاز آورداید و میخواستید از آپولون
 پرشی کنید میتوانید تا نزدیک مذبح بیائید ، اما برای آنکه داخل
 محراب شوید باید گوسفندی قربانی کنید .

کنیزان - آری میدانیم . مافقط بکاری خواهیم پرداخت که مجاز
 باشد یعنی همین جا از بیرون عمارات را تماشا میکنیم .

ایون - آری ، از بیرون بهرچه تماشایش برای همه آزاد است
 نظاره کن !

کنیزان - بانوی ما رخصت داده است که بدتماشای این معبد
 بیائیم .

ایون - بانوی شما کیست و از کدام خاندان است ؟

کنیزان - بانوی ما از خاندان پادشاهی است و خانه اودر سرای
 آتنا است . اینك خود او بدینجا میآید .
 (کرئوز داخل میشود .)

ایون - ای بانو ، تو هر که هستی از ناصیه ات علامت بزرگی
 و بزرگ زادگی هویدا است . نژاد پادشاهی از وجنات آدمی و از رفتار
 او نمایان میشود .

اما ای بانوی معظم چه اتفاق افتاده است و چرا اینچنین چشمهای
 خود را میپوشی ؟

گونه‌های تو از اشک تر شده است . بگو چه شده است که از مشاهدهٔ معبد آپولون چنین گریان شده‌ای ، چه رخ داده است که تو چنین ملول و غمگینی ؟ هر که را چشم بدین معبد میافتاد سرور و شادی بر وجودش مستولی میشود مگر تو که گریان شده‌ای !

گرئوز - ای جوان ، اگر تو از مشاهده گریهٔ من بحیرت افتاده‌ای گناه تو نیست و بی ادبی نکرده‌ای . مرا چون چشم برخانهٔ آپولون افتاد خاطرهٔ قدیم در نظرم مجسم شد و اندیشه‌ام بجا های دور دست و بزمانهای گذشته رفت . وای از آنوقتی که زنی بلغزد ! وای از آنوقت که خدایان به شرارت پردازند ! هر گاه کسی که بر ما ستم روا میدارد قدرتی مافوق همه داشته باشد ماشکوهٔ او به کجا بریم و از دست او پیش چه کسی دادخواهی کنیم ؟

ایون - ای بانو ، من معنی سخنان ترا بدرستی نمی فهمم . چه چیز موجب اندوه تو شده است ؟

گرئوز - چیزی نیست . تیر از کمان من بدر رفت . ناچار از این پس خاموشی خواهم گزید . تو دیگر در این باره میندیش !

ایون - بگو تو کیستی و از کجا می‌آئی و از کدام خاندانی ؟ نام

تو چیست ؟

گرئوز - نام من گرئوز است و دختر «ار کته» و ساکن شهر آتمم .

ایون - پس ای بانوی گرامی ، من بدوجهت ترا تکریم میکنم :

نخست آنکه اهل شهری بدین بزرگی و شهرت هستی دوم آنکه پدرت

پادشاهی بزرگ بوده است .

گر ئوز - آری ، من از این جهت بختی بلنددارم اما از جهات دیگر طالعی ندارم .

ایون - ترا به آپولون سوگند که حقیقت امر را بمن بگوئی .
آیا این قصه راست است که ...

گر ئوز - ای جوان ، کدام قصه ؟ مقصودت چیست ؟

ایون - که جد پدری تو از زمین متولد شده است ؟

گر ئوز - آری ، اریکتونیوس از زمین متولد شده است اما نسب او بحال من سودی نداشته است .

ایون - آیا واقعاً « آتنا » او را از بطن زمین بدر آورد ؟

گر ئوز - آری راست است ، لیکن بدانکه آتنا در آن زمان دوشیزه بود و مادر او محسوب نمیشود .

ایون - پس از آن چنانکه در نقاشیها می بینم ...

گر ئوز - او را بدختران «سکروپ» سپرد که از او مواظبت کنند ، لیکن آنها را منع کرد که بصورت وی نگاه نکنند .

ایون - شنیده ام آنها نیز در جی را که آتنا با آنها سپرده بود گشودند ...

گر ئوز - بکیفر همین گناه نیز دچار مرگی شوم شدند و تن آنها بر روی صخره ها متلاشی شد .

ایون - آه... داستان دیگری نیز شنیده‌ام...

گر نوز - هر چه می‌خواهی پیرس . من اینک مجال کافی دارم...

ایون - آیا راست است که پدر تو خواهرانت را قربانی کرد یا آنچه می‌گویند افسانه است؟

گر نوز - آری، بخاطر آتن باین قساوت تن درداد و آنها را قربانی کرد. آنها هنوز طفل بودند.

ایون - پس چه شد که تو از این ورطه جان سالم بدر بردی؟

گر نوز - من در آتزمان کودکی خردسال و در آغوش مادرم بودم...

ایون - آیا راست است که رمین دهان گشود و پدر ترا در کام خود فرو برد؟

گر نوز - خدای دریا-زمین را گشود و همانجا آرامگاه پدرم شد.

ایون - آیا در ولایت شما مکانی است که آنرا «صخره دراز» مینامند؟

گر نوز - این پرسش را از چه رو میکنی؟ از سؤال تو من به اندیشه دیگری افتادم.

ایون - زیرا این مکان را آپولون دوست میدارد و غالباً در میان رعد و برق در آنجا ظاهر میشود.

گر نوز - گفתי آنجا را دوست دارد! ای کاش من آنرا هرگز

ندیده بودم!

ایون - آری، آپولون آنرا بسیار دوست دارد، اما تو چرا از آن

منزجری؟

کرتوز - بدانکه در این غار حادثه شرم‌آوری رخ داده است که فقط من از راز آن آگاهم.

ایون - ای بانو، آیا شوهر تو اهل آتن است؟

کرتوز - نه، او اهل آتن نیست و من همسر مردی بیگانه‌ام.

ایون - نام او چیست؟ لابد از دودمان شاهی است؟

کرتوز - نام او «کروتوس» است پسر «آبولوس»^۱ نواده «زنئوس».

ایون - چه شده است که مردی بیگانه همسری از نژاد خالص

آتنی گرفته است؟

کرتوز - آتن در آن هنگام با شهر «اوبه» که همسایه آنست

در جنگ بود...

ایون - آری میدانم، این شهر فقط بوسیله تنگه کوچکی در

دریا با شهر شما فاصله دارد.

کرتوز - کروتوس بطرفداری آتن جنگید و او به رامغلوب کرد.

ایون - پس از آن این متحد جنگی همسر تو شد؟

کرتوز - مرا بیاس دلیریهای او باو هدیه دادند.

ایون - آیا تو تنها بزیارت معبد آپولون آمده‌ای یا همسرت

نیز همراه تست؟

گر **ئوز** - همسر نیز بامن است و اینک در «تروفونیوس» مانده است.

ایون - آیا وی بقصد تفرج و سیاحت آمده است یا می خواهد از

غیبگو پرسشی کند؟

گر **ئوز** - آمده است از تروفونیوس و آپولون پرسشی کند.

ایون - در چه خصوصی می خواهد پرسش کند، در باره خرمنش

یا در باره اولاد؟

گر **ئوز** - ما سالهاست بایکدیگر ازدواج کرده ایم و هنوز فرزندی

نداریم.

ایون - آیا تو اصلا در همه عمر کودکی تزائیده ای؟

گر **ئوز** - نه، هرگز فرزندی نیاورده ام. آپولون می داند که من

راست می گویم!

ایون - چه نا کوار است که آدمی همه اسباب نیکبختی را دارا

باشد و آنکاه دچار چنین مصیبت بزرگی شود!

گر **ئوز** - اکنون بگو تو کیستی؟ خوشا بحال مادر تو.

ایون - ای بانو، مرا خادم آپولون مینامند و در حقیقت خادم

او نیز هستم.

گر **ئوز** - آیا ترا یکی از شهرهای یونان بمعبد آپولون هدیه

فرستاده است یا ترا خریداری کرده اند؟

ایون - من خود هیچ نمی دانم جز آنکه بمن گفته اند تو وقف
معبد آپولون هستی .

گر نوز - پس من باید بحال توبگیریم و اندوهگین باشم .

ایون - آری ، من نه از پدر خبری دارم و نه از مادر نشانی .

گر نوز - آیا ترا سرا و مسکن جدا گانه است یا در معبدزیست

می کنی؟

ایون - در هر گوشه معبد که پیش آید می خوابم و همانجا سرای

من است .

گر نوز - چون بدینجا آمدی طفل بودی یا بالغ !

ایون - می گویند کودکی شیرخوار بودم . من خود به خاطر

ندارم .

گر نوز - لابد یکی از زنان دلف ترا شیر داده است و از تو پرستاری

کرده است ؟

ایون - من هرگز از پستان زنی شیر ننوشیده ام .

گر نوز - طفلک ، می بینم که تو نیز چون من رنج کشیده ای .

ایون - مرا کاهنه آپولون پرورش داده است و از اینرو باو بدیده

مادری مینگرم .

گر نوز - ترا در این سالیان متمادی چگونه نگهداشته اند ؟

ایون - با نیازهاییکه بمعبد فرستاده می شد یا نفوری که زوار

برایم می آوردند .

گر نوز - بیچاره مادرت ، دلم می خواست بدانم که بوده است .
ایون - شاید من فرزند مادری باشم که مورد تجاوز و تعدی قرار
گرفته است .

گر نوز - جامه تو فاخر است . پس از تو بخوبی نگهداری میشود .
ایون - من خادم آپولونم و این جامه ها همه متعلق باوست .
گر نوز - آیا تو از برای یافتن والدین خود هیچ کوششی
نکردی ؟

ایون - نه ، ای بانو ، هیچ کوششی نکردم زیرا هیچگونه نشانه
و اثری از آنها در دست ندارم .

گر نوز - کفتی هیچ نشانه ای نداری ! . . . (با اندکی تأمل) زنی
دیگر هم هست که همان سرنوشت مادر ترا داشته است .

ایون - این زن کیست ؟ من آرزومندم ببینم آیا کسی دیگر
هم بچنین مصیبت دچار است .

گر نوز - بخاطر همین زنست که من پیش از همسرم بدینجا
آمده ام .

ایون - ای بانو ، حاجت خود را بگو تا من آنچه بتوانم در بر آوردن
آن ترا یاری کنم

گر نوز - مرا پرسشی پنهانی است که می خواهم آپولون بدان
جواب گوید .

ایون - پرسش خود را بمن گو ، من بدوباز خواهم گفت .

کرئوز - پس گوش کن . اما نه ، از گفتن آن شرم دارم .
 ایون - در آنصورت پاسخی هم نخواهی شنید . هرگز شرم و حیا
 بحال کسی سودمند نیفتاده است .
 کرئوز - این زن ، این دوست من ، می گوید آپولون با او
 همخوابه شده است . . .
 ایون - آپولون ، بایکی از زنان فانی همخوابه شده باشد! هرگز
 این سخن را مگوی !
 کرئوز - آری ، آپولون با او همخوابه گردیده و او را باردار ساخته
 است . اما این راز را بهیچکس نگفته است .
 ایون - محال است چنین چیزی اتفاق افتد . لابد مردی باین
 زن تجاوز کرده است و او از گفتن حقیقت شرم دارد .
 کرئوز - نه ، می گوید پای مردی در کار نبوده است و وی از
 آنزمان تا بحال نیز رنج فراوان برده است .
 ایون - خدائی عاشق او بوده است و با وجود این رنج فراوان
 برده است ؟ چگونه چنین چیزی میسر است ؟
 کرئوز - کودک خود را از خانه بیرون برد و آنرا در . . .
 ایون - کجا گذاشت ؟ آیا هنوز این طفل حیات دارد ؟
 کرئوز - هیچکس از حال او خبر ندارد و اینک من آمده ام که
 همین پرسش را از آپولون بکنم .
 ایون - تو می پنداری چه بلائی بر سر او آمده است ؟

گر ئوز - طفلك معصوم! مادرش می‌پندارد حیوانات وحشی آنرا دریده‌اند .

ایون - چرا چنین اندیشه‌ای می‌کند؟

گر ئوز - بمکانی که او را در آن گذاشته بود رفت ولی او را در آنجا نیافت .

ایون - آیا لکه‌خونی بر روی زمین مشاهده کرده بود؟

گر ئوز - نه، اثری از خون ندیده بود، ولی هرچه تجسس کرده بود طفل را نیافته بود .

ایون - چه مدت است که کودک ناپدید شده است؟

گر ئوز - اگر این کودک زنده باشد باید حالا به سن و سال تو باشد .

ایون - این زن از آترمان تا بحال دیگر صاحب فرزند نشده است؟

گر ئوز - آپولون از این حیث نیز درباره‌ او ستم روا داشته است. و دیگر فرزندی باوعطا نکرده است و از این رو این زن مسکین سخت معذب است .

ایون - گیریم که آپولون خود این کودک را برده و او را در نهان بزرگ کرده باشد .

گر ئوز - آیا این رفتار او مقرون با نصاب است که او خود به تنهایی از وجود کودک متمتع شود، در حالیکه مادرش هم حقی بر او دارد؟

ایون - راستی که چه سخت و دشوار است ! از آنچه تو اکنون
گفتی من بیاد ناکامیهای خود میافتم .

گرئوز - آری راست است . تو نیز بهمین بلیه دچاری و شاید هم
اکنون مادری را اشتیاق دیدار تست .

ایون - غمی را که فراموش کرده‌ام از نو تجدید مکن .
گرئوز - نه ، نخواهم کرد . اکنون رأی خود را دربارهٔ پرسش
من بگو .

ایون - بنظر من در پرسش تو يك نقطهٔ ضعف هست . . .
گرئوز - مگر در هیچ جای دیگر این زن مسکین نقطهٔ ضعف
نیست که فقط در پرسش او باشد .

ایون - مقصود آنست که آپولون چگونه مطلبی را جواب گوید
که خود میخواهد مکتوم بماند
گرئوز - مگر دستگاه غیبکوئی او از برای پرسشهای همهٔ
یونانیان کشوده نیست ؟

ایون - نه در اینمورد . چون پای شرافت خود اودرمیان است .
تو نیز باید رعایت احساسات او را بکنی .

گرئوز - پس احساسات زنی که قربانی هوی و هوس اوشده است
چه میشود ؟ تکلیف او در این میانه چیست ؟

ایون - کسی این پرسش را از جانب تو نخواهد کرد . اگر این
نکته در معبد خود آپولون باثبات رسد که وی مرتکب لغزش شده است

در آنصورت وی مختار خواهد بود که هر کسی را که واسطه این سؤال و جواب شده است مکافات دهد. بنابراین ای بانوی گرامی، از این پرسش در گذر. ما را یاری آن نیست که آپولون را در دیوان خودش متهم سازیم. هر گاه ما بخواهیم خدائی را بر خلاف میل و رضای خود او بسخن بیاوریم و در قربانیهاییکه میکنیم علامتی بینیم و یا از پرواز پرندگان با اشاره او تطیری کنیم، هرگز از این کار طرفی نخواهیم بست. اساساً هر کار را ما بر خلاف رضای خداوند کنیم ولو در آن کار توفیق حاصل نمائیم سودی از آن نخواهیم برد. موجب نیکبختی ما آنچه‌ی است که خداوند بمیل خود آنرا بما اهدا کرده باشد.

کنیزان - مردمی که در اینجهان بآنها بر میخوریم بخت و اقبال گوناگون دارند و با اوضاع و احوال مختلف زیست میکنند لیکن سعادت و نیکبختی درزندگانی آدمی سخت کمیاب است.

گرفوز - ای آپولون، تو در حق زنی که الان گفتگوی او در میان بود بی‌انصافی کرده‌ای و اکنون نیز در باره او بی‌مروتی میکنی. تو بایستی فرزند خود را در کنف حمایت خویش قرار دهی اما این کار را نکردی، یا چون تو پیمبر و پیشگوهستی باید بسؤالات مادرش پاسخ بدهی ولی جواب او را ندادی. اگر فرزند او مرده است او را یاری نکردی که جسد او را بخاک بسپارد و اگر هنوز در قید حیات است نگذاشتی روی او را ببیند. اینک نمی‌باید از این مکان بروم بی‌آنکه اطلاعی از آنچه آروزی داشتن آنرا دارم بدست آورم زیرا مشیت خداوند

بر این قرار نگرفته است . . . حال ای جوان، می بینم که شوهرم کزوتوس از آرامگاه تروفونیوس بر میگردد . مبادا در باره آنچه باهم گفتگو کردیم سخن باوی بگوئی . ممکن است از اینکه من بی اطلاع و رخصت او داستان دوستم را بدینجا آورده ام رنجیده خاطر شود و اصلاً ممکن است درباره آنچه بتو گفتم گفتگوهای تازه بمیان آید . زندگانی زنان در این عالم از مردان سخت تر است زیرا اینها بدو خوب ما را باهم می سنجند و از روی آن ما را داوری میکنند و از اینرو پیوسته از ما گریزانند. اینست سرنوشتی که ما دچار آن هستیم .

(کزوتوس داخل میشود .)

گزوتوس - نخست درود بر آپولون مقدس، سپس سلام بر تو ای کرئوز، می بینم که اندکی پریشان و مضطرب، آیا بسبب دیر آمدن من نگران بودی؟

کرئوز - نه چندان، نزدیک بود نگران شوم که تو آمدی؛ بگو بدانم تروفونیوس چه گفت؟ آیا مرده داد که ما صاحب فرزند خواهیم شد؟

گزوتوس - اونمیدانست پاسخ آپولون از چه قرار خواهد بود، لیکن خودش بمن مرده داد که تو من از اینجا بی فرزند نخواهیم رفت .

کرئوز (روی خود را بر میگردد) - ای لتو، ای مادر مقدس آپولون، ما را باخوشی و شادکامی بخانه برسان، هر چه را که پسرت در گذشته به سر ما آورده است اکنون آنرا جبران کن .

گزوتوس - خدا کند که چنین شود، اکنون بگو بدانم مفسر

گفته خداوند کیست ؟

ایون - من شما را تا نزدیک در محراب راهنمایی خواهم کرد .
در آنجا شیوخ دلفی که به نوبت دریای سه پایه غیبگو کشیک میکشند
شمارا بداخل محراب خواهند برد .

گزوتوس - بسیار خوب ؛ پیش از ورود بمحراب میخواستم این
مطلب را بدانم . شنیده ام که امروز از جانب کلیه زوار قربانی عمومی
در مقابل معبد بعمل آمده است و روزی فرخنده بر گزار شده است .
اینست که آرزودارم امروز پاسخ خود را از خداوند بشنوم .
ای کرئوز ، تو بدور همه مذابح معبد بگرد و آنها را باشاخه غار
تزیین کن ودعا کن که آپولون وعده فرزندی بمن بدهد .

(خارج میشود)

کرئوز - همین کار را خواهم کرد ، ای کاش آپولون ستمی را که
در گذشته بمن کرده است امروز جبران میکرد . مرا آن انتظار نیست که
وی دل داده و بیقرار من شود اما اگر بمن ابراز عشقی کند از او رخ
نخواهم تاخت زیرا او خداست .

(خارج میشود)

ایون (تنها) - معنی این اشارات و گفتگو های مبهم چیست ؟
در هر سخن او کنایه ای به آپولون و نکوهشی از او دیده میشود . آیا اینها
همه بخاطر همان دوستی است که آمده است از جانب او پرسش کند؟ یا
رازی درسینه خود پنهان کرده است که نمیخواهد آنرا افشا کند . اما

مرا بادختر «ارکته» کاری نیست، بروم و باا بریق های زرین ظروف تطهیر را پراز آب کنم . . . درعین حال باید به آپولون نیز اعتراض کنم. نمیدانم این چه کاری است که او در پیش گرفته است :

دوشیزگانرا بزور و عنف تصرف میکند و سپس آنها را رهامی سازد. در پنهانی صاحب فرزند می شود و آنها بحال خود و امیگذازد تا هلاک شود. نه، ای آپولون، این طرز رفتار برازنده تو نیست و چون ترا زور و قدرت هست ناچار باید طریق نیکوئی را اختیار نمائی. اگر یکی از بندگان براه معصیت رود خدایان او را کیفر میدهند. پس شما که خود واضع قوانین هستید چگونه خودتان به نقض همان قوانین تن در میدهید؟ فرض محال محال نیست و در مثل هم مناقشه نیست. اگر قرار باشد تو که آپولون هستی یا «پوزئیدون» یا زئوس که خدای خدایان است برای هر کردار زشت خود جریمه ای مطابق قانون بپردازید تمام خزائن موجود در معابد شما برای پرداخت این جرائم کافی نخواهد بود. شمارا عادت بر اینست که درك خوشی و لذت را بر فرائض عقل مقدم دارید و این خود گناهی بزرگ بشمار میرود. شرط انصاف نیست که چون انسان کار خدایان را تقلید کند او را بسبب همان کار نکوهش کنید در صورتیکه گناه از آنان نیست بلکه از سر مشقی است که بآنان داده شده است.

(خارج میشود)

کنیزان - ای آتنای، ای که بیک اشاره «پرومته» بی هیچ رنج و

زحمت از سر پوشیده از کلاه خود زئوس بدنیا آمدی، ای آتنا، ما، که پیروزی مقدس ما بدست تست، به دعای ما گوش کن. از جایگاه طلائی خود در المپ بدر آی و به کوئی که معبد غیبگو در آن بر پا ایستاده است و غیبگویان حقیقت گوازه پایه خویش با مردم پرهیز کارسخن می گویند، بشتاب.

بیای آتنا، بیای آرتیمیس، بیاییدای خواهران آپولون، که در تقوی و پرهیز گاری و در انتساب بخدا با هم خواهرید. بیایید و دعا کنید تا خاندان قدیم «ارکته» پس از این سالیان دراز، پاسخی صریح بشنوند و بوعده داشتن اولاد دلخوش شوند.

هر آنکس که گروهی از فرزندان برومند از دختر و پسر در خانه دارد بحقیقت صاحب گنجینه‌های بیشمار است و سرور و سعادت بی پایان دارد، چه فرزندان او وارث گنج و دولت او خواهند شد: بهنگام کارزار او را یاری میکنند و بهنگام صلح مایه نشاط و دلخوشی او میشوند، اینان بمثابة تیغهای پولادین میمانند که از سرزمین پدری خود دفاع خواهند کرد.

اگر بما فرزندان برومندی عطا کنی که آنها را پیوریم و بوجود آنها فخر کنیم هزار بار خوشتر خواهیم بود تا خزائن عالم را بما بخشی و کاخی شاهانه بما ارزانی داری. زندگی بی فرزند ثمره‌ای ندارد و هر کس هم چنین زندگی‌ای آرزو کند بیگمان از عمر خود حاصلی نخواهد برد. مازا خوشتر آنست که معیشتی محقر داشته باشم و در عوض

صاحب فرزند و عائله باشیم .

ما در اندیشه « صخره دراز » و آن پشته ها و غار هائی هستیم که « پان »^۱ در آنجا رفت و آمد میکند و ارواح دختران « اگلور »^۲ با او ای نائی که از غارتاریک پان بیرون میآمد بر روی سبزه زارهای مقابل معبد آتنا میرقصیدند .

از میان آنها دختری که محبوب آپولون بود بیرون آمد و با چشمانی اشکبار ، کودک خود را همراه آورده بود که آنرا در آنجا بگذارند تا طعمه کرکسان هوا شود و پنجه قهار آنها را بخون او بیالاید و انتقام لحظه ای را که بار آورده بوده باز گیرد .

ما قصه ها و افسانه های بسیار درباره فرزندانی که زنان از خدایان پیدا کرده اند شنیده ایم! هیچیک از آنها روی سعادت و نیکبختی ندیده اند.
(ایون داخل میشود.)

ایون - ای زنان ، شما دیر گاهی است که در پلکان معبد منتظر ارباب خود هستید. بگوئید بدانم گزوتوس از پیش غیبگو بدرآمده است یا هنوز نزد اوست و از او پرسش میکند .

۱ - Pan در اساطیر یونان خدای مزارع و فراوانی بوده است که بشکل مردی به غایت زشت مجسم میشده و سم و شاخ وریشی چون بز داشته است . افسانه های مربوط باو هم مراجع به عشقبازیهای اوست یعنی پیوسته در پی وصال پری ای بنام Syrinyn بوده است ولی هیچگاه بوصول او نمیرسیده . عاقبت پری مزبور بصورت نی در آمد و پان بیاد وی پیوسته نی میزد. « پان » همان دیونیزوس یونانیان و فونوس رومیان است که هر دو خداوند فراوانی و نعمت بوده اند .
۲ - Aglaure

زنان - نه، هنوز بیرون نیامده است و در درون معبد است. لیکن اکنون صدائی از جانب در میآید، یکی از در خارج میشود، آری خود اوست، ارباب ماست که بیرون میآید.

(گروتوس داخل میشود و چون ایون را می بیند بجانب او میشتابد.)

گروتوس - پسر، شادباشی پسر، پیش از هر چیز دیدگرشادی و نیکبختی ترا خواهانم.

ایون - سپاس بر تو، مرا شادی و شادگامی بکمال است. اگر تو بفرزانی رفتار کنی سرنوشت هر دو بهتر نیز خواهد شد.

گروتوس - بیا تا ترا در آغوش کشم و سروریت را ببوسم.

ایون - ای مرد، آیا مشاعرت بجاست یا یکی از خدایان ترا دیوانه کرده است؟

گروتوس - آنچه را از دیر باز جستجو میکردم اینک بچنگ آورده‌ام. آیا اگر عشق خود را ظاهر میکنم علامت دیوانگی است؟

ایون - دست از من بدار، اکلیل مرا درهم شکستی!

گروتوس - چه اهمیت دارد؟ من که غارتگر و حرامی نیستم.

من اینک ترا یافته‌ام و تو بمن تعلق داری!

ایون - زود از نزد من برو و الا این پیکان در میان دنده‌هایت

خواهد نشست!

گروتوس - چرا اینچنین از من میگریزی؟ آیا دل تو حکم

نمیکند که مهر مرا بدل گیری؟

- ایون - مرا میل آن نیست که به بیگانگان رسم و رفتار بیاموزم .
 تو چرا همچون دیوانگان و او باش رفتار میکنی ؟
- گزو توس - پس اگر میخواهی مرا بهلاکت رسان ، اما بدان که
 جسد مرا نیز تو خود باید بخاک بسپاری چه من پدر توام !
- ایون - پدر من ؟ تو؟ مزاح میکنی !
- گزو توس - ابدأ مزاح نمیکنم . این مطلب پر واضح است .
 مگر نمی فهمی ؟
- ایون - مقصودت چیست ؟
- گزو توس - من پدر توام و تو فرزند منی .
- ایون - این مطلب را که بتو گفت ؟
- گزو توس - آپولون ، او میگفت ترا بخاطر من پرورش داده و
 بزرگ کرده است .
- ایون - تو اینرا میگوئی ولی ...
- گزو توس - من از غیبگوی خدایان آنرا شنیدم ...
- ایون - لابد معنائی شنیده ای و در تفسیر آن اشتباهی کرده ای .
- گزو توس - پس من باید یا کرباشم و یا احمق .
- ایون - بسیار خوب ، آپولون چه گفت ؟
- گزو توس - گفت هر کس در موقع خروج از معبد پیش من آمد ...
- ایون - هر کس پیش تو آمد چه خواهد شد ؟
- گزو توس - پسر من است .

ایون - پسری که از تو بوجود آمده یا آنکه اورا بتو بخشیده اند .
گزنو توس - ہم اورا بمن بخشیده اند و ہم او از من بوجود
آمده است .

ایون - آیا من نخستین کسی بودم کہ تو باو بر خوردی ؟
گزنو توس - ای فرزند عزیز ، جز تو هیچکس دیگر را ندیدم .
ایون - چطور چنین چیزی شدنی است ؟
گزنو توس - من نیز از این داستان در عجبم .
ایون (ناکھان فریادی از شوق بر میآورد) - پس تومادر مرا میشناسی ،
بگو مادر من کیست ؟

گزنو توس - من اورا نمی شناسم .
ایون - آپولون درین مورد چیزی نگفت ؟
گزنو توس - من از اونپر سیدم زیرا چنان شادمان شده بودم کہ ...
ایون (با خاطرہ ای اندوھکین) - فهمیدم ، پسری دیگر از زمین
متولد شده است !

گزنو توس - از زمین فرزندی متولد نمیشود .
ایون - پس من چگونه ممکن است فرزند تو باشم ؟
گزنو توس - من خود نمیدانم . باید از آپولون پیرسم .
ایون- نه ، لازم نیست ، بیا تا خودمان مطلب را کشف کنیم .
گزنو توس - آری ، بہتر است .
ایون - آیا داستانی عشقی درزندگی تو وجود داشته است ؟

گزو تووس - آری، منمهم روز گاری جوان بودم و جاهل .
ایون - لابد پیش از آنکه ازدواج کنی .
گزو تووس - آری ، پس از آن هر گزراه خطا نیموده‌ام .
ایون - پس من بدینسان بوجود آمده‌ام !
گزو تووس - وقت آن درست درنمی‌آید .
ایون .. از این گذشته تا دلف هم راهی دراز است . من چگونه
بدینجا آمدم ؟
گزو تووس - من نمیدانم و خودم هم متعجیرم .
ایون - آیا پیش از اینهم بار دیگر در دلف بوده‌ای ؟
گزو تووس - آری یکبار دیگر بقصد دیدن مراسم مرهوز با کی ،
آمده بودم
ایون - عجب !
گزو تووس - کسی که درسرای او منزل داشتم روزی مرا باچند
تن از دوشیزگان دلفی بگردش برد
ایون - لابد بمجالس باده گساری هم رفتی .
گزو تووس - آری ، همه آنها در نوعی حال خلسه و جذبه مذهبی
فرو رفته بودند .

۱ - Bacchae در اساطیر یونان زنانی بوده‌اند که با کوس خداوند شراب را
پرستش میکردند و مراسمی داشته‌اند که همیشه در پنهانی اجرا میشده و از آنجمله
رقصهای مذهبی تند و نوشیدن شراب و نواختن قطعات موسیقی بوده است .

- ایون - تو مست بودی یا هشیار؟
- گزو توس - از این جشنها خیلی لذت برده بودم .
- ایون - فهمیدم، پس وجودمن بدینسان آغاز شده است .
- گزو توس - پسر، تقدیر چنین خواسته بود .
- ایون - چه شد که من بمعبد آمدم؟
- گزو توس - شاید همان دختر ترا بدینجا آورد تا راحت شود .
- ایون - خوبست که من لااقل غلامزاده نیستم .
- گزو توس - بنابراین پسر، پدر خود را بپذیر .
- ایون - ناگزیر هر کس باید بگفته خدایان ایمان بیاورد .
- گزو توس - شرط عقل همین است .
- ایون - از اینها گذشته، مگر من جز این چه میخواستم؟
- گزو توس - اکنون بفرزانی سخن میگوئی .
- ایون - چه بهتر که پدری از دودمان زئوسی داشته باشم .
- گزو توس - احسنت!
- ایون - چون تو پدر منی، اینک دستت را میگیرم .
- گزو توس - خداوند چنین مقرر فرموده است .
- ایون (باخسکی) - درود بر توای پدر .
- گزو توس - از شنودن این سخن از تو بغایت خوشنودشدم .
- ایون (هنوز با حال تردید) - امروز روز خوشی است .
- گزو توس - براستی که برای من روز بسیار خوشی است .

ایون - مادرم ، مادر عزیزم ! ترا کی خواهم دید؟ تو هر که باشی آرزوی همیشگی من اینست که روی ترا ببینم . شاید تو اینک مرده باشی ومن دیگر باین آرزو نرسم .

کنیزان - از این طالع خجسته که بدین خانواده رونموده است ما نیز بسی مشعوفیم . لیکن ای کاش کرئوز نیز بآرزوی دیرینه خودمی رسید و صاحب فرزندی میشد که وارث خاندان « ارکته » شود .

گزوتوس - پسرم ، شکر خدا را که غیبگوئی آپولون درست درآمد و ما اینک بهم پیوسته ایم . وی ترا بمن ارزانی داشته است و تو نیز برای نخستین بار پدر خود را می بینی و ناگزیر حق داری که آرزومند دیدار مادر خود باشی . من نیز در این آرزو با تو شریکم چه میخوام زنی را که چنین پسری برای من زاده است ببینم .

در هر حال ما ناگزیر باید شکیباشیم تا شاید روزی بدیدار وی نائل گردیم . اما تو دیگر نباید در این معبد بمانی و با نفقه و نیاز مردم زندگی کنی .

بیا پسرم با هم بشهرستان آتن برویم و در آنجا مقام حقیقی خود را احراز کن ، یعنی پسر پادشاهی دولتمند و توانا باش . راست است که شبیحی از ابهام و تاریکی برزندگی نخستین تو سایه افکنده است لیکن پس از این دیگر کسی ترا فقیر و درویش نخواهد خواند و همان دولت و ثروت تو نژاد شاهانه ترا آشکار خواهد ساخت . چرا سخن نمیگوئی و چرا بدینسان چشم بر زمین دوخته ای و در افکار خود فرو رفته ای؟ مگر

چه شده است؟ چرا سعادت و شادمانی مرا بدینگونه به یأس و ناکامی
مبدل میسازی؟

ایون - قضایای اینجهان وقتی از دور دیده میشود وضعی دیگر
دارد و چون از نزدیک بدان بنگریم بوضعی دیگر جلوه میکند. من بسی
خوشنودم که پدر خود را یافته‌ام لیکن در اینمیان پازه‌ای قضایا هست
که هم اکنون متوجه آن میشوم. نخست آنکه آنتیان قومی مهاجر
نیستند و برعکس نژادی مشخصند که در سرزمین اصلی خویش متولد
شده‌اند و در آنجا نشو و نما یافته‌اند. پس اگر من بمیان آنان آیم دو
نقیصه در کار خود خواهم داشت: نخست آنکه پدرم بیگانه است و
خودم نیز در میان ابروغباری نامعلوم پدید آمده‌ام. اگر در آتن بی‌زور
و قدرت زیست کنم هر آینه در پرده گمنامی و فراموشی خواهم افتاد.
لیکن اگر بر اثر کوشش خود در عرصه سیاست پیشرفت کنم و بمقامی
شامخ نائل آیم مردم بیکاره و بی‌لیاقت که استعداد ترقی ندارند با
من دشمن میشوند، چه کامیابی پیوسته حسادت و خصومت دیگران را
بر میان‌نگیزد و آنان نیز که استعداد ترقی و تعالی دارند بگوشه‌ای می‌نشینند
و در کار من نظاره میکنند و از اینکه ابلهی خود را در شهر بر سر
زبانها انداخته است به تمسخر می‌خندند. سیاستمداران کهنه کار بی
گمان بجان خواهند کوشید تا سعی مرا باطل کنند و حس جاه طلبی
مرا درهم شکنند. آری رسم روزگار چنین است و هرگز قدرت و مقام
در مورد رقیبان برحم و شفقت قائل نیست.

از اینها گذشته سرای توخانه من نیست و من در اینجا بیگانه‌ام. همسر تو نیز فرزند ندارد و اینک بجای آنکه ترا در اندوه بی‌فرزندگی خود شریک کند ناگزیر خود به تنهایی آنرا تحمل خواهد کرد و از اینرو خصم من خواهد شد و حق هم بجانب او خواهد بود. چون همسر تو صاحب فرزندگی نیست پس چگونه تحمل تواند کرد که من در پاید تخت تو بایستم، آنگاه اگر تو جانب او نگاهداری و بدو مهر بورزی من سخت معذب خواهم شد و اگر بمن تلافی و مهر بانی کنی در خانه آشوب و غوغا راه خواهد افتاد. زنان بسیاری دیده شده‌اند که چون کارد باستخوان آنها رسیده است با دشمنه و زهر کار همسران خود را ساخته‌اند. لیکن ای پدر اصولاً دلم برای این زن میسوزد چه او همسر تو است و بی هیچ ثمر و فرزند پیر شده است و اینک سزاوار نیست که وی برای چنین خاندان جلیلی وارثی نداشته باشد.

اما اینکه مرا بوعده پادشاهی دلخوش کردی بدانکه در نظر من این وعده جز سرابی فریبنده نیست. زندگانی پادشاهان رنج و محنت دائم است که پرده خوشنیدی بر آن کشیده‌اند. آخر این چه بهشتی است که آدمی دائم در تشویش و اضطراب بسر برد و برق دشمنه خصم را بر کتف و کرده خود بنگرد! آیا چنین زندگانی را هرگز میتوان مقرون باسایش و نیکبختی شمرد؟ از برای من همان بهتر که بسادگی درویشان زندگی کنم تا چون پادشاهی باشم که بارگاه خود را با وجود مردمان فرومایه و تباهاکار بیالاید و از ترس مردن از مردم

پارسا و یا کدامن رخ برتابد. شاید بگوئی در دولت‌مندی و قدرت‌لذتی است که در سایر چیزها نیست، اما بدان که مرا از چنین زندگی لذتی حاصل نخواهد شد چه رسوائی مرا از هر سو احاطه خواهد کرد و من باید بادو دست بدارائی و دولت خود بچسبم تا مبادا آن را از من بر بایند.

من آرزومند زندگی ساده و آرام هستم و این همان زندگی است که اینک در اینجا دارم و بسیار هم از آن راضی و خرسندم. در اینجا من آزاد و مختارم که عمر خود را بهر نهج که بخواهم بگذرانم و از هیچ چیز بیم و اندیشه نکنم، و مجبور نباشم در کوچه‌های پر از جمعیت شهر بگردم و بناچار تحمل این خفت کنم که هر لحظه از برای مردم بی‌سر و پیا راهی بکشایم. در اینجا با هر کس که بگفتگو بپردازم و یا در حق هر کس که دعا کنم بگمان مردمی نیکبخت و سعادت‌مندند، نه اشخاصی پریشان‌حال و تیره‌روز. هر که تازه بدینجا وارد شود من با او از در دوستی برمی‌آیم و از مصاحبت اولدت می‌برم و او نیز از صحبت من دلخوش میدارد زیرا تازه بتازه آنها را می‌بینم و چون از اینجا بروند دوستی من با آنها برقرار میماند. من در اینجا بر طبق طبیعت خود زیست میکنم و بانجام تکالیف خویش می‌پردازم و لاجرم در تمام عمر پارسا و بیگناه مانده‌ام و این همان طریق زیستن است که هر کس باید آرزو کند بچنین زندگی نائل گردد و بخدمت آپولون درآید. پس ای پدر، من چون نیک می‌سنجم زندگی کنونی خود را بر آن زندگی

که تو پیشنهاد میکنی رجحان میدهم. پس بگذار من خود طریق زندگانی خویش را انتخاب کنم. اگر رخصت دهی که من بهمین زندگی درویشی که خواستار آنم بسازم بسی ممنون تر خواهم شد تا از آنهمه مقام و دولت که بمن پیشنهاد میکنی.

کنیزان - ما بسی خرسندیم که تو قصد داری در همینجا بمانی، چه بانوی گرامی ما از این قصد تو بسیار مشعوف خواهد شد.

گزنو توس - بیش از این در این باره گفتگو جایز نیست. تو باید این نکته را بیاموزی که چون بخت در زندگی بتو رونماید از آن بر خوردار شوی. مرا قصد آنست که بشکرانه باز یافتن تو محفل سروری در اینجا برپا کنم و چون بهنگام تولد تو به پیشگاه خداوند قربانی نکرده ام اینک جبران آنرا بنمایم. اکنون ترا بنام فرزند خویش همراه نخواهم برد بلکه بنام سیاحی که قصد تفریح و دیدن مناظر شهرستان آتن را دارد با خود میبرم زیرا نمیخواهم همسر همچنان بی فرزند بماند و من به مراد دل خویش برسم. بعدها در پی فرصت خواهم گشت و چون موقع مناسب پیش آید اورا حاضر میکنم که ترا بجانشینی من بپذیرد. من اینک نام تازه ای بر تو میگذارم و ترا «ایون» مینامم؛ چه تو نخستین کسی بودی که من در بازگشت از معبد با او روبرو شدم. برو و جمله یاران خود را بدین ضیافت دعوت کن و پیش از آنکه از معبد دلفی بیرون آئی با آنها وداع کن.

شما ای کنیزان، بدانید که نباید کلمه ای در این باره بزبان آرید و

هر گاه سخنی در اینخصوص بهمسر من گوئید هر آینه شما را بهلاکت خواهم رسانید .

ایون - پدر ، من بفرمودهٔ تو با تو خواهم آمد لیکن بدان که مرا در زندگانی آرزویی جز این نیست که مادر خود را باز یابم و اگر هم اختیار در دست خودم بود آرزو داشتم که مادرم آتنی میبود چه در آن صورت باستحقاق حق آزادی زبان و بیان میداشتم . بیگانه‌ای که وارد شهری میشود که ساکنین آن همه از نژادی خالصند ناگزیر باید زبان بگام در کشد و بفرض اینکه قانون هم بشخص او آزادی عطا نماید باز در گفته‌های خود باید بسی بیندیشد .

(کزوتوس و ایون خارج میشوند.)

کنیزان - این پیش آمد را فرجام اشک و ناکامیست . شادمانی امروز را شبی از غم فرا گرفته است و نشاط و سرور آن با گریه و سرشک آمیخته است . زیرا بانوی ما خواهد دید که همسرش فرزند خویش را یافته و او خود همچنان تنها و بی فرزند مانده است .

ای آپولون پیمبر ، ای پسر لتو ، چرا گفته‌های خود را اینچنین در پردهٔ رمز و ابهام میپوشی ؟ این جوان که در رواق و دهلیز معبد تو پرورش یافته است کیست و از زهدان کدام مادر زاده است ؟ ما را این پاسخ تو خوش نیامد و از آن بوی کذب و تزویر میشنویم . نمیدانیم پایان کاری که تو در پیش گرفته‌ای چیست و چه بهره‌ای از این مکر و دستان‌خواهی برد ! مگر چه شده است که دست تقدیر جوانی از دودمان

بیگانه را بر گزیده است؟ این خود برهانی روشن بر مکر و فریب
تست. آیا دلیل دیگری نیز لازم خواهد بود؟

ای زنان، آیا باید ما وقع را به کرئوز باز گوئیم و حدیث خیانت
همسرش را بگوش او برسانیم؟ این بینوا چه امید ها که باو داشت و
چگونه او را شریک رنجهای خود ساخته بود. حال او باید در ورطه
ناامیدی غوطه خورد در حالیکه همسرش باوج پیروزی میرسد.

این زن که همسر و هم خوابه اوست باید بناکامی و اندوه پیرو شکسته
وسپیدمو گردد در حالیکه او وقتی به آتن آمد بیگانه فقیری بیش نبود و در
آنجا بدولت و عزت رسید. اکنون بجای آنکه شکر چنین نعمت گزارد
به بانوی ما خیانت میکند! لعنت بر این خائن. لعنت! هنگامی که وی
قربانی میکند و نماز بجا میآورد و هنگامی که شعله آتش مقدس
بآسمان زبانه میکشد، خدایان از او رخ بتابند و تیر دعای او هرگز
باجابت نرسد! باید او بداند که ما بکجا سرسپرده ایم و باچه کسی عهد
و پیمان بسته ایم.

اینک گاه آن فرا میرسد و محفل ضیافت آغاز میگردد. تازه پدری
باپسر نویافته خود خرامان میآیند.

ای قله ها و ارتفاعات « پاراناس » که نوك خنجر های شما در
میان ابرها مستور است و « باکوس » با مشعلهای فروزان از فراز آن
خود را بمیان پیروان جنون زده خویش میافکند، ای پاراناس، سخن
ما را بشنو، هرگز مباد آنکه این جوان روی شهر ما را ببیند! خدا

کند زندگی نوین او شرنگک مرگ در کام او بریزد! آیا شهرستان آتن چنان گرفتار فقر و نکبت شده است که هجوم بیگانگان را با آغوش باز می پذیرد؟ ار کته ، بانی شهرستان ما بوده است و اینک نیز جز دودمان او کسی دیگر حق ندارد بر ما حکومت کند .

(کرئوز به همراه غلام پیری داخل میشود و چون باید از یلکان بالا روند تا به صحنه برسند کرئوز بازوی پیرمرد را میگیرد .)

کرئوز - بیا ای رفیق کهنسال ، تا پدرم زنده بود مرا بدست تو سپرده بود تا از من مواظبت کنی ، اکنون باید با من بمعبد بیائی تا اگر آپولون مژده فرزند بمن دهد تونیز در شادمانی من شریک باشی زیرا هیچ چیز در عالم به از آن نیست که آدمی شریکی از برای خوشیهای خود بیابد . لیکن اگر خدای نا کرده اندوه و مصیبتی باو رو کند در آنحالت نیز بهترین تسلی ما آنست که انعکاس اندوه خود را در مردمک چشم رفیقی ببینیم . راست است که من بانوی توهستم لیکن اکنون میخواهم دین محبت هائی را که در حق پدرم کرده ای ادا کنم .

غلام - آفرین دخترم ، سخنی که گفتمی بر ازنده تو و پدرت بود . پدر تو مردی کریم و آزاده بود و شایستگی خاک پاک آتن را داشت . تونیز باعث آبرو و اعتبار اوشده ای . بیا ، دست مرا بگیر و مرا ببر ، زیرا غیبگو بر فراز تپه ها اقامت دارد و مرا پای لنگ و ناتوان است و خود پیر و فرسوده شده ام . تو باید ضعف مرا جبران کنی . پاهای تو بدین جوانی و چالاکی است .

گر نوز - از اینطرف بیا ، مواظب جای پای خودت باش .
 غلام - من سعی میکنم از آنچه در قوه و توانائی من است تندتر

بروم .

گر نوز - با عصای خود متوجه زمین باش .
 غلام - مرا بینائی دیده نقصان پذیرفته است ولاجرم عصایم نیز
 کور شده است !

گر نوز - راست میگوئی . اما کوشش کن که در راه نمائی .
 غلام - آنچه در قوه دارم خواهم کوشید ولی بیش از آنچه در
 قدرت من است مقاومت نمیتوانم کرد .

گر نوز (خطاب به کنیزان) - ای زنان ، ما آنقدر باهم در
 کار گاه بافندگی کار کرده ایم که اینک دوست و یگانه شده ایم و هر چند
 شما کنیز هستید لیکن من اعتماد کامل بشما دارم . از قرار معلوم شوهرم
 از اینجا رفته است . بگوئید بدانم مقدر ما چه بوده است و خداوند چه
 پاسخی بشوهرم داده است ؟ آیا ما بالاخره صاحب فرزند خواهیم شد ؟
 مرا بدین مژده دلشاد کنید ، من در باره شما حق شناس خواهم بود .

کنیزان - ای وای ، خدایا !

غلام - از آغاز کار معلوم است که خبر خوشی نیست .

کنیزان - بیچاره بانو !

غلام - مقصودتان اینست که غیبگو خبری به سرور ماداده است ؟
 کنیزان - خدایا چه کنیم ؟ پای حیات و ممات در میان است .

گر نوز - مقصود از این سخن چیست؟ مگر از چه بیم داری؟
کنیزان - آیا حقیقت امر را بوی بگوئیم یا اصلاً خاموشی اختیار
کنیم؟ خدا یا چه باید کرد!

گر نوز - هر چه میدانید بگوئید. مقصود شما را دانستم. لابد
خبر بدی برایم آورده‌اید.

کنیزان - من اگر هم بمیرم حقیقت را بتو خواهم گفت. ای بانو
تو هرگز در زندگی فرزندی نخواهی داشت تا او را در آغوش کشی.
گر نوز - ایوای؟ ای کاش هر چه زودتر بمیرم!

غلام - دختر جان ...!

گر نوز - از این پاسخ دل من شکست. مرا طاقت وشکیبائی
نیست و همان بهتر که بمیرم.

غلام - وای! دخترم! فرزندم!

گر نوز - ناامیدی همچون دشنه‌ای دردناک بردل من فرو میرود.
غلام - با وجود این اندکی تأمل کن. سرشک دیدگان را
نگاهدار تا بدانیم آیا ...

گر نوز - اکنون هنگام آنست که سرشک از دیده فرو بارم. دیگر
منتظر دانستن چه چیز باشم ...

غلام - باید بینم آیا به همسرت نیز خبری بد رسیده است و او
هم در این مصیبت با تو شریک است یا تنها تو باید تحمل این رنج کنی.
کنیزان - آپولون پسری به گزنوتوس عطا فرموده است. وی اکنون

به تنهایی خوشبخت شده است و کرونوز از این سعادت محروم مانده است.
کرونوز - وای، این خبر از هر چیز دیگر ناگوارتر است!
 چرا آنرا بمن گفتید؟

غلام - غیبگو در باره این پسر چه گفته است: آیا در آینده
 از زنی متولد خواهد شد یا پیش از این متولد شده است؟
کنیزان - او مدتی است که متولد شده است و اینک جوانی نو-
 رسته است، آپولون او را همین جا در حضور همه ما بوی عطا فرمود.
کرونوز - چه میگوئید؟ چطور چنین چیزی میسر است؟ محال
 است بتوان باور کرد!

غلام - بنظر منم این امر محال است. درست توضیح بدهید
 بدانم غیبگو این نکته را بچه صورت بیان کرد، این پسر کیست؟
کنیزان - آپولون به گزوتوس مرده داد که چون از معبد خارج
 شود نخستین کسی که با او روبرو شود فرزند او خواهد بود.

کرونوز (اشکریزان) - فرزند او خواهد بود! پس من باید بی
 فرزند بمانم و پسری نداشته باشم و خانواده من چون بیابانی خشک و
 خالی بماند!

غلام - پس مقصود خداوند که بود؟ گزوتوس با که روبرو شد
 و چه کسی را نخستین بار دید؟

کنیزان - ای بانوی گرامی، پسری که معبد را میرفت بخاطر
 داری؟ همانست آنکسی که آپولون فرموده است.

گرئوز - ای وای ، ای کاش پر درمیآوردم و در آسمان گذاخته
 بیرواز میآدمم ، از سرزمین یونان میگریختم و تا ماوراء ستارگان
 مغربی میشتافتم . . . ای یاران من بمن رحم کنید ، بینید دچار چه
 رنج و شکنجه‌ای شده‌ام ؟

غلام - پدرش چه نامی روی او گذاشت ؟ آیا در این باره تصمیم
 گرفته است یا هنوز نامی براونتهاده است .

کنیزان - نام او را « ایون » گذاشته است زیرا وی نخستین
 کسی بود که با او روبرو شد .

غلام - مادر این پسر کیست ؟

کنیزان - ما نمیدانیم . همینقدر میدانیم که گزوتوس اینک رفته
 است تا سراپرده‌ای برپا کند و بافتخار پسر تازه خود ضیافتی ترتیب دهد .
 قصد او اینست که در این باره سخنی با « گرئوز » نگوید و « ایون » را
 بنام دوست خود معرفی کند لیکن بحقیقت مصمم است که چون بهنگام
 تولد او قربانی نکرده است اکنون قربانی کند .

غلام - ای بانوی عزیز ! من نیز بمانند تو میاندیشم و می بینم
 که همسرت ما را فریفته است ، وی این نقشه را از روی عمد طرح
 کرده است تا بداند اوسيله بما اهانت روا دارد و مارا از کاخ ارکته بیرون
 براند . من که این سخن میگویم نه ار آن بابت است که با همسر
 تو قصد خصومت دارم بلکه از آنجهت است که ترا عزیز و گرامی
 میدارم . اکنون دیگر همه چیز در نظر من آشکار است . وی که مردی

بیگانه بود چون بشهرستان یونان آمد و ترا بهمسری خویش درآورد و کاخ پادشاهی و هر چیز دیگر ترا که تو بمیراث برده بودی بی هیچ رنج و زحمت تصاحب نمود. آنگاه به پنهانی با زنی دیگر درآمیخت و از او صاحب فرزند شد. اینکه میگویم به پنهانی با زنی دیگر درآمیخت سخنی درست میگویم چه وی پنداشت که تو فرزندی نخواهی آورد و نخواست که او نیز بی فرزند زیست کند و در این اندوه با توشریک باشد. این بود که درخفا با یکی از کنیزان درآمیخت و از او فرزندی آورد و او را از آتن بخارج فرستاد و بدست یکی از مردم دلف سپرد تا او را پرورش دهند. سپس برای آنکه این راز مستور بماند پسر را در سلك خدام معبد داخل کرد و وی در آنجا تربیت شد. اکنون که دانست پسرش بزرگ شده است و مراحل بلوغ را پیموده است ترا اغفال کرد که بدینجا آئی و از خداوند مسئلت فرزند کنی! پس آنکه در این میانه سخن بدروغ و فریب گفته است همسرتوست و نه آپولون، و بنگر که نقشه خود را چه با مهارت و استادی طرح کرده است چنانکه اگر دروغ او کشف میشد تقصیر را بگردن خداوند میانداخت و اگر منظور او بی مدعی حاصل میشد آنگاه پسر را با خود میبرد و او را بر تخت پادشاهی آتن می نشاند. زهی مهارت و استادی که پس از این مدت دراز اسمی تازه هم بروی نهاده و او را « ایون » خوانده است یعنی برحسب تصادف با اوروبرو شده است!

کنیزان - ما از اینگونه مردان بیزاریم، چه اینان بانواع دسایس و حیل دست میزنند و آنگاه با زبردستی پرده استتار بر آن میپوشند! مرد تھی دست و پارسا هزار بار از مرد زرنگ و خیانت پیشه برای دوستی شایسته تر است.

غلام - از اینها بدتر آنکه جوانی ناشناس را که فرزند نامشروع کنیزی بیش نیست با خود آورده است تادر این خانه بما سروری کند و بزرگی فرو شد! با همه این احوال اگر مادر این جوان که همسر تو او را برای جانشینی خود بر گزیده است از آزادگان بود، یا اگر همسرت بواسطه نازائی تواز خودت رخصت طلبیده و بادیگری هم خوابه شده بود باز این واقعه آفتدها موهن و ناگوار نمیبود. تازه اگر تو بدین کار رضا نمیدادی ممکن بود وی لااقل با زنی از دودمان خودش ازدواج کند.

اکنون بر تو فرض است که دست بکاری شایسته زنی و خود را زنی با شهامت بنمایانی. پیش از آنکه همسرتو و پسرش بفکر کشتن توافقند تو آنها را بهلاکت رسان و برای این منظور یادشنه ای بکار ببر یا زهری قتال و بدانکه اگر در این کار تعلل ورزی هرآینه خود به هلاکت خواهی رسید. هر گاه دو خصم دیرین با هم در زیر سقفی گرد آیند ناگزیر یکی از آنها باید معدوم شود. من در این کار ترا باوری خواهم کرد و در حجره ای که در آن خوان ضیافت گسترده میشود پنهان میشوم و کارپسر را میسازم. تواز برای من پیوسته بانوئی مهربان

بوده‌ای و مرا در زندگانی بتو دینی است که حاضرم آنرا بیهای جان خویش ادا کنم. آری، تنها نام « بردگی » است که موجب رسوائی و سرافکنندگی است و الا از جهات دیگر برده‌ای وفارار بیای مردم آزاد می‌رسد.

کنیزان - ای بانوی گرامی، ما نیز اینچنین وفادار خواهیم بود و برای یاری تو در این کار پیوسته ثابت قدم خواهیم ماند! خواه در این راه زنده بمانیم یا بهلاکت رسیم.

گر نوز - خدایا، چگونه میتوانم خاموشی بگزینم. از طرفی چگونه میتوانم پرده حیا را بدم و راز این شهوت‌رانی را برملا کنم؟ اما دیگر چه چیز مانع گفتار من است و از نگاه چه کسی گونه - هایم سرخی شرم و حیا خواهد گرفت؟ همسر من اینگونه بمن خیانت کرده‌است و مرا دیگر نه سرائی مانده است و نه فرزندی و نه عشقی و نه امیدی. روزگاری بود که گمان می‌بردم اگر راز لغزش خویش را پنهان سازم و از وجود طفلی که اورا زائیده‌ام و بسبب وی اینهمه سرشک ناکامی از دیده فروریخته‌ام سخنی بگویم بسر منزل مقصود خواهم رسید، اما می‌بینم که از این راه بمنظور خود نرسیدم. اینست که اکنون به سریر اختر نشان زئوس و به پروردگار «نگهبان صخره آتن» و به سواحل مقدس «دریاچه توریتون» سوگند می‌خورم که بیش از این در حفظ راز خویش کوشش نکنم و این بار سنگین را از دوش دل بردارم. جان من از این بیدادگری خدا و انسان که هر دو از زنان کام می‌گیرند و آن‌گاه

آنانرا رها میکنند و با آنها خیانت میورزند ، بطغیان آمده است و سرشک اندوه و غضب از دیدگانم فرو میبارد . اینست که منم آنها رارسوا خواهم کرد .

ای آپولون ، ای که میتوانی در هفت تار چنگک بیجان خود آنقدر بدمی تا نغمه های آسمانی آن بگوش شبانان صحرا برسد ، بتو میگویم ، گوش کن . من اینجا در برابر فروغی که از آسمان میتابد ترا رسوا میکنم . هنگامی که من مشغول چیدن گلهای زرد بودم و شاخه هایی از آنرا که بیجامه ام آویخته بودم فروغی زرین بچهره ام میتافت تو ، با موهای براق و زرین نزد من آمدی و مچ دست سفید مرا گرفتی و بدنبال خود کشیدی و مرا در حالیکه از ترس فریاد بر میآوردم با خود بدرون غار بردی و با نهایت شوخ چشمی مرا بر زمین افکندی و کام دل از من گرفتی ، چه در آن دم میخواستی حرمت آفرودیت را بجای آری !

من از تو کودک کی زائیدم و از ترس نگاه ملامت بارمادرم ، در حالیکه سرشک حسرت از دیده میباریدم آنرا در همان بستر بد فرجامی که تو مرا در آن تصاحب کردی خواباندم . اکنون این فرزند کوچک و مسکین در کجاست ؟ لابد درندگان صحرا آنرا دریده اند و خورده اند ! با اینحال چرا چنگک پریها هوی خود را بزمین گذاری و خود از نغمه سرایی باز ایستی ؟ !

ای آپولون ، ای که در مرکز زمین نشسته از فراز اورنگ زرین خود برای مردم پیشگوئی میکنی . بتو میگویم و در گوش تو بانگ

میزم : بشنو . ای فریب دهنده بد کردار ، همسر من هرگز خدمتی بتو نکرده است و تو با وجود این پسری بدو ارزانی داشتی تا وارث خاندان او باشد لیکن فرزند مرا ، فرزند خودت را ، چون حیوانی وحشی رها کردی تا کر کسان هوا آنرا در همانجائی که مادرش او را خوابانده بود بدرند و معدوم سازند .

ای پسر زئوس، که «تو» رنجی آسمانی کشید و ترا بعرضه وجود آورد بدان که زادگاه تو از تو بیزار است و درختان غار مقدس و نخل از وجود تو غار دارد!

کنیزان - کنجینه‌ای از آلام و مصائب آدمی اکنون بر ما آشکار

شد . کیست که بخاطر وی سرشک اندوه از دیده نبارد؟

غلام - ای دختر من ، از مشاهده ملالت و رنجی که در چشمان

تو خواننده‌ام بسی اندوهگین شدم لیکن هنوز یک نکته بر من بدرستی معلوم نیست . من در اینجا ایستاده‌ام و بحال تو سرشک میریزم که چرا صاحب فرزند نشده‌ای ، آنگاه تو بنا کهان قصه‌ای دیگر میگوئی و مرا متحیر میسازی . می‌بینم که غم امروز را فراموش کرده‌ای و در تجسس اندوهی دیگر بروز کاران گذشته بر گشته‌ای . بگو بدانم معنی این جمله چیست . آپولون رابچه گناه متهم میسازی؟ هم اکنون می‌گفتی که سابقاً دارای فرزندی بوده‌ای . این فرزند چه بوده است و آیا او را در آتن رها کردی که طعمه جانوران شود؟ دوباره این قصه را برای من باز گو .

گر نوز - هر چند از باز گفتن سرگذشت خود شرم دارم لیکن چون تو خواهسته‌ای آنرا دوباره خواهم گفت. تو در اینمدت خوب به راز من پی برده‌ای .

غلام - بهمین جهت نیز درد ترا بخوبی احساس میکنم .

گر نوز - پس گوش کن : میدانی که در جهت شمالی « آکروپول » نزدیک به محل موسوم به « صخره دراز » غاری است .

غلام - آری میدانم. در آنجا معبدی بافتخار « پان » بر پا شده است و مذبحی نیز در آن نزدیک‌گی هست.

گر نوز - در همین جا بود که من به رنج و مصیبتی سخت گرفتار آمدم.

غلام - گرفتار چه مصیبتی شدی ؟ مرا از اندیشه رنج تو سرشک بدیده می‌آید .

گر نوز - در آنجا آپولون . . . گوهر عفاف مرا ربود !

غلام - آه ، ای دخترم . پس همین بود که من ترا بدانسان میدیدم ؟

گر نوز - بگو مرا چگونه میدیدی ؟ اگر درست دانسته باشی بقیه داستانرا از برایت خواهم گفت .

غلام - میدیدم که حالی ناخوش داری و سخت در رنجی لیکن

حال خود پنهان میکنی و بروی خویش نمی‌آوری

گر نوز - آری ، همین بود که میخواستم اکنون بتو باز گویم .

غلام - پس چگونه توانستی این واقعه را پنهان سازی ؟

گر نوز - از من فرزندی تولد شد . چرا تو مجبور باشی این

داستان را بشنوی؟ اما اندکی حوصله کن .

غلام - در کجا او را زائیدی؟ آیا کسی هم در آنجا بود که ترا

یاری کند یا خود به تنهایی تحمل این درد کردی؟

گرئوز - نه ، من بکلی تنها بودم و در همان غاری بود که وی . . .

غلام - اکنون این کودک در کجاست؟ پس تو دیگر بی فرزند

نخواهی ماند .

گرئوز - کودک مرده است و طعمه جانوران شده است .

غلام - چطور مرده است؟ آیا آپولون چنین بیعاطفه و سنگدل

است که بچنین کاری تن دردهد؟

گرئوز - آری ، بدین کار تن درداد و فرزند من اینک در آغوش

مرک خفته است .

غلام - کودک را چه کسی در غار گذاشت؟ بیگمان تو خودت

او را در آنجا نگذاشتی .

گرئوز - چرا ، من خود شبانه جامه فاخر با و پوشیدم . هیچکس

نمیدانست که قصد من چیست و بکجا میروم و در آن شب ظلمانی من

تنها در دست تقدیر بودم . پس از آن کودک را در غار نهادم و خودم هم

نمیدانم که چسان طاقت اینکار را آوردم، لیکن چاره نبود جز آنکه دل

خود را چون سنگ خارا سخت کنم و با حالی تزار آخرین وداع را با

وی بگویم .

غلام - چه سنگدل بودی! لیکن آپولون از تو هم سنگدل تر است.

گر نوز - اگر در آنجا بودی و میدیدی چگونه دست خود را بسوی من دراز میکرد و در پی پستان من میگشت و میخواست بازوان مرا بیابد و در آغوش من جا بگیرد و من اینهم را از او دریغ کردم ، آنوقت بیشتر به سنگدلی من پی میبردی !

غلام - آخر به چه امید کودک را در آنجا گذاشتی ؟

گر نوز - بامید اینکه آپولون از پسر خود مواظبت کند .

غلام - دریغ ! چه شد که خاندانی چنین بزرگوار و کامروا اینسان به حسیض مذلت افتاد !

گر نوز - رفیق چرا چشم خود را اینسان بدست پوشیده و گریه میکنی ؟

غلام - زیرا تو و خاندان شاهی اینچنین بروز کار تباه افتاده‌اید و من هنوز زنده‌ام و نظاره میکنم .

گر نوز - اینست سر نوشتی که از برای ما مقدر شده است . هیچ چیز در اینعالم پایدار نیست .

غلام - اکنون باید دست از گریستن کشید چه اموردیگری در پیش است که باید بدان پرداخت .

گر نوز - کاری دیگر از برای ما نمانده است . محنت و تیره روزی هر اندیشه دیگری را از سر آدمی بدر میبرد .

غلام - نخستین کسیکه در این میان مرتکب خطا شده است آپولون است . پس انتقام خود را از او بگیر .

گر ئوز - من در برابر قدرت خدائی او چه توانم کرد ؟
غلام - این معبد مقدس را آتش بزن .

گر ئوز - مرا یارای انجام چنین کاری نیست . آنچه تا کنون رنج
کشیده‌ام برای من کافی است .

غلام - اگر این کار را نمیتوانی کرد پس همسر خود را هلاک کن .
گر ئوز - نه ، این کار را نیز نخواهم کرد چون وی همیشه از برای
من همسری مهربان و نیکوکار بوده است .

غلام - پس این پسر را که بر تو تحمیل شده است از میان بردار .
گر ئوز - اگر بتوانم ، این کار را خواهم کرد ، اما بچه وسیله ؟
غلام - دشنه‌ای بدست غلامانت بده . . .

گر ئوز - خواهم داد . اما در کجا کار او را بسازند ؟

غلام - در همان سرای پرده‌ای که «ایون» مشغول پذیرائی دوستانش
است .

گر ئوز - نه ، در آنجا ممکن نیست ، چه سرای پرده پوشیده نیست
و غلامان نیز مورد اعتماد نیستند .

غلام - اگر ترس بروجودت مستولی است پس از این کار در گذر و
هر چه خودت بیندیشی همان کار را بکن .

گر ئوز - من طریق دیگری اندیشیده‌ام که هم پنهانی است و هم
مطمئن .

غلام - این هر دو طریق نیکو است و من آنچه از دستم بر آید در

انجام آن کوتاهی نخواهم کرد .

گر نوز - پس گوش کن . بیگمان داستان جنگی را که « پهلوانان زائیده از زمین » در کوههای آتشفشان تراکیه علیه خدایان آغاز کرده اند شنیده‌ای ؟

غلام - آری ، شنیده‌ام .

گر نوز - در آن زمان زمین بقصد آنکه فرزندان خود را کمک کند و خدایان را مغلوب سازد اژدهای دمانی را که بنام « گورگون »^۱ معروف است پدید آورد؛ لیکن آننادختر زئوس این اژدها را کشت . سلاح مخوف این اژدهای خونخوار ماری جرار بود که همچون گردن بندی بدور کردن او حلقه زده بود . . .

غلام - آری ، این قصه را بخاطر دارم . از روزیکه آتنا این پوست مار را در جنگ خدایان بچنگ آورد آنرا بر روی سینه خود کشید و مردم آنرا بنام « اژید »^۲ یا جامه آتنا می‌نامند . . . ولی بر گو این داستان چه ربطی به هلاکت دشمنان تو دارد ؟

گر نوز - اریکتونئوس جد بزرگ من ، که سر سلسله دودمان ماست و از زمین متولد شده است ، در ایامی که هنوز کودک کی بیش نبود هدیه‌ای از آتنا گرفته است ..

غلام - چه هدیه‌ای ، چرا درست نمی‌گوئی و اینسان در تردیدی؟
گر نوز - دوقطره از خون گورگون را بوی داده است که تأثیر

شکفت و معجزه آسائی در بدن آدمی دارد: يك قطره آن میکشد و قطره دیگر آن شفا می بخشد .

غلام - آری اینرا نیز شنیده‌ام . این دو قطره را آتنا در شیشه کوچکی ریخت و با زنجیری زرین بگردن طفل آویخت .

گرئوز - اریکتونیوس شیشه را بیدرم داد و بیدرم نیز بهنگام وفات آنرا بمن سپرد و اینک من آنرا به مچ دست خود بسته‌ام (آنرا نشان میدهد) .
غلام - اما این دوا اثر مخالف را چگونه میتوان پدید آورد و قطره ها را چگونه میتوان بکار برد ؟

گرئوز - قطره ای که از رگ خالی در آمده است هر گونه بیماری را شفا می بخشد و جان تازه بآدمی میدهد . آن دیگری ...
غلام - چه میکند ؟

گرئوز - زهر خالص کور کون است و فوراً بهلاکت میرساند .
غلام - آیا این دو قطره با هم مخلوط نمیشوند ؟ آنها را از هم جدا نگاه داشته ای ؟

گرئوز - هیچ چیز این دو را بهم مخلوط نمیسازد . یکی خیر است و دیگری شر .

غلام - پس ای دختر عزیز ، هر چه را که مورد نیاز تو است در دسترس خود داری .

گرئوز - این پسر با زهر کور کون خواهد مرد و تو آنرا باو

خواهی خورانید .

غلام - بگو در کجا و چگونه این کار را بکنم . فرمان ترا بکار

خواهم بست .

گرئوز - چون وی به آتن رسید ، در خانه خودمان زهر را

باو بخوران .

غلام - تو رأی مرا نپسندیدی . بگمان من تدبیر تو نیز

عاقلانه نیست .

گرئوز - چرا عاقلانه نیست ، آیا خطری در آن متصور است ؟

غلام - آری ! چه بفرض آنهم که تو در این کار دست نداشته باشی

باز قاتلت خواهند خواند .

گرئوز - البته ، خواهند گفت نا مادری حسود او را بهلاکت

رسانید .

غلام - پس بهتر است او را همین جا بهلاکت رسانی و سپس

انکار کنی که تو در آن دست داشته‌ای .

گرئوز - پس هر چه این کار زودتر انجام پذیرد نیکوتر است .

غلام - تو نیز همسر خود را فریب خواهی داد چنانکه وی در

اندیشه فریفتن تو بوده است .

گرئوز - اینک سخنان مرا بدقت بشنو . اینست دستبند زرین

که سالها پیش از این آتنا آنرا بمن بخشیده است . آنرا بستان و

بمحفلی که همسرم در آنجا ضیافت برپا کرده است بشتاب و چون مجلس

سرور پایان یابد و حاضرین به پیشگاه خدایان نثار برند تو این شیشه را از زیر ردای خود بدر آور (شیشه را نشان میدهد) و قطره‌ای از آن را در جام جوان بریز. اما مراقب باش که اشتباه نکنی و جام او را جداگانه نگاهداری زیرا این قطره مخصوص کسی است که بقصد ریاست و آقائی به کاخ من می‌آید و کسی دیگر را بر آن حقی نیست. چون این قطره در کام او فرو رود دیگر روی شهرستان آتن را نخواهد دید و همین جا در دلف خواهد ماند زیرا جانش از تن مفارقت خواهد کرد!

غلام - اکنون هنگام آنست که بجایگاه خود برگردی. من نیز مأموریت خود را بپایان خواهم رسانید. من دیگر بجوانی و چالاکی گذشته نیستم لیکن چون پای انجام مهمی در پیش باشد جوانی از سر میگیرم و به پیری و شکستگی میخندم. تو می‌خواهی او را بهلاکت رسانی و شر او را از سر کاخ خود بکنی. مرد این کار منم. آه، قتل و آدم‌کشی! آنها که دچار رنجی نشده و با کسی کاری ندارند بر احوی میتوانند خویشان را پا کیزه نگاهدارند و دست خود را بگناه نیالایند لیکن آنکس که دشمنی غدار دارد دیگر پای بند هیچ قاعده و قانونی نمیتواند شد.

(کرئوز و غلام يك يك خارج میشوند.)

کنیزان - ای «هکات»^۱ ای الهه راههای تاریک، ای ملکه ارواح شبگرد، امروز با قدرت مرگبار خود نزد ما فرود آی و جامی را که

بانوی ما « کرئوز » از خون گلوی کورگون پر کرده است بلبهای تشنه این جوان که میخواهد کاخ پادشاهی « اریکتونیوس » را غصب نماید برسان . عنایت فرما که خاندان پادشاهی واقعی ما بی آنکه با خون بیگانگان در آمیزند بر اورنگ شاهی جاودانه تکیه زنند و زمام امور آتن را بدست گیرند .

وای اگر نقشه او بدرستی اجرا نشود و پیکان مرگ به هدف نخورد و این فرصت ازدست برود و وای اگر کاخ آمال و آرزوهای او درهم فرو ریزد ! آنگاه وی قصد جان خویش خواهد کرد و یا با نوک دشنه و یا با ریسمان دار خود را بهلاکت خواهد رسانید آنگاه است که رنج را رنج پایان خواهد بخشید و وی بهالم نامعلومی خواهد شتافت . آخر چسان ممکن است که کرئوز ، ملکه مغرور و سرفراز ما زنده باشد و در روشنائی روز بچشم ببیند که مردی بیگانه از فراز اورنگ پادشاهی پدرش بر او حکومت کند .

بهنگام جشن های بهار که ما همه شب در بزم با کوس نغمه سرائی میکنیم و در پر تو مشعلهای فروزان رقصهای کنار رودخانه را نظاره میکنیم یا بهنگامی که آسمان پر ستاره و ماه و کواکب با ما برقص برمیخیزند و پنجاه « نرئید »^۱ ، پریان دریائی ، از آب انهار وبر که ها برون میجهند و به تهلیل وستایش « مادر مقدس » و عذرای زرین تاج میپردازند ، ما باید در پیشگاه « خداوند آواز » شرمسار بیاییم . اگر این

پسر خواندهٔ آپولون که چشم طمع به دولت و بمیراث پادشاهان آتن
 دوخته است در آن هنگام بمیان ما آید و در نشاط و سرور ما در آنشب
 مقدس شرکت جوید آیا ما جز خجلت و شرمندگی نصیبی خواهیم برد؟
 (روبطرف تماشاچیان میکند)

شما ای مردمی که در اشعار و ترانه های خود پیوسته از ما زنان
 بیدی یاد میکنید و ما را موجوداتی بی تقوی مینامید که قوانین خداوندان
 را زیر پا میگذاریم تا طعم لذات ممنوعه را بچشیم، شما باید از این
 داستان عبرت گیرید و بنگرید که مردان از برای ارضای هوای نفس
 به چه تعدیات و ستمگریها دست میزنند و چگونه در برابر پارسائی و
 بیگناهی ما خود را ضعیف و پست میسازند، اما حقیقت پیوسته نغمهٔ
 دیگر ساز میکند و تهمت ناروای شهوت طلبی را که مردان بزنان میبندند
 بخود آنها بر میگرداند. شما خود این مرد را بنگرید که چون فرزندی
 نداشت و نخواست در اندوه بی باری با بانوی ما انباز باشد لاجرم در پی
 هوای نفس رفت و به پنهانی با زنی دیگر نرد عشق باخت و اینک فرزندی
 حرامزاده را بجانشینی خویش برگزیده است!
 (قاصدی که یکی دیگر از غلامان کرئوز است داخل میشود.)

قاصد - ای زنان، بانوی ما در کجاست؟ سرتاسر شهر در پی او
 گشتم و او را نیافتم.

کنیزان - رفیق چه خبر است، چرا اینگونه شتاب داری، چه
 خبر آورده ای که میخواهی به بانوی ما باز کوئی؟

قاصد - دیوانیان بتعقیب ما برخاسته‌اند و می‌خواهند کرئوز را سنگسار کنند!

کنیزان - ای وای ، خدایا ! پس معلوم میشود تدبیری که برای کشتن این جوان اندیشیده بودند آشکار شده است .

قاصد - شما نیز از این راز آگاهید؟ پس جان شما هم چون دیگران در خطر است .

کنیزان - این نقشه چگونه آشکار شد؟

قاصد - آپولون آنرا آشکار ساخت زیرا نمیخواست فتنه ای در شهر ما رخ دهد .

کنیزان - بگو چه اتفاقی افتاد؟ ترا بخدا ماجرا را بما بازگو زیرا اگر ما جان خود را از کف بدهیم بهتر آنست که در جهل زنده بمانیم .

قاصد - گزوتوس بهمراه پسر تازه‌اش از معبد بیرون آمد که بمجلس جشن برود . وی خود بجانب کوهستانی که در آنجا رقصهای شبانه با کوس در روشنائی مشعل‌ها برپا میگردد براه افتاد تا دریای « قله‌دوقلو» حیوانی قربانی کند چه هنگام ولادت پسر خود این فریضه را بجانیاورده بود . موقع رفتن به ایون گفت تو در اینجا بمان و به کارگران فرمان بده تا سراپرده‌ای بزرگ برپا کنند و دریای «خدایان ولادت» قربانی کن و هر گاه من در بازگشت دیر کردم تو با یارانت مجلس جشن را افتتاح کن . پس از آن قربانی خود را برداشته براه افتاد .

ایون بدون درنگ شروع بکار کرد. وی سرپرده‌ای عظیم که بهنگام ظهر وموقع غروب میتوانست جلوتابش سوزان آفتاب را بگیرد بر سر چوبهائی بلند برپا کرد ووسعت آن را در هر سمت بقدر صد پا گرفت وطوری حساب کرد که همه جمعیت شهر را بتواند در آن پذیرائی کند. سپس فرشها وپرده‌های کرانبهائی که صنعت بافت آنها بسیار ممتاز بود از خزانه معبد بدر آورد وبدو دیوار سرپرده آویخت. نخست پرده‌ای را که هراکلس از «آمازونها» در جنگ به غنیمت گرفته و به آپولون هدیه داده بود چون بالی عظیم برسقف سرا پرده گسترده. نقشی که بر این پرده رقم زده بودند عبارت بود از خدای آسمان که در عرصه افلاک از کواکب رژه میبندد و تصویر آفتاب که بر گردونه زرین خود نشسته با کمال قدرت نور افشانی میکند وستاره مغربی را در پی خود میکشد. نقش شب در ردای سیاه در حالیکه دو اسب تنومند ارا به را می‌رانند. از پس این نقش ستارگان جمله نمودار بودند:

عقد پروین در میانه وستاره « اوریون »^۲ باشمشیر آخته بدنبال او و « اورس »^۳ در پی آنها دم زرین خود را در هوا میکشید. غیر از اینها بر این پرده قرص کامل قمر نقش شده بود که در نیمه دوم ماه در حال صعود بود. دیگری نقش « هیاد »^۴ بود که ملاحان بعلائم و اشارات او را بدیده اعتماد مینگرند و بالاخره تصویر طلوع صبح بود که با مشعلی فروزان سیارات و ثوابت را از عرصه آسمان می‌رانند. ایون بر دیوارهای سرپرده فرشهای

رنگارنگ شرقی آویخته بود که تصویر برخی از آنان بدینقرار بود: در یکی از کشتیهای جنگی ایران و یونان در حال نبرد بود، در دیگری مخلوقاتی که نیمی انسان و نیمی حیوان بودند برگرده اسبان نشسته مشغول شکار آهو بودند و یا در صحرا به نبرد با شیران رفته بودند. درست در مدخل سراپرده تصویر «سکرویس»^۱ را آویخته بود بصورت اژدهائی چنبر زده که دختران او نیز در کنار او بودند و این هدیه رایگی از آنتیان بمعبد آپولون داده بود.

ایون در وسط سراپرده قدحهای زرینی پر از شراب گذاشته بود و در این هنگام چاوشی برپا خاسته به تمام مردم دلفصلادرداد که هر کس خواسته باشد میتواند بخوان ضیافت حضور یابد. همینکه سراپرده پر از مهمانان شد هر يك از آنان تاجی از گل بر سر نهاد و شروع به تناول خوراکیهای گوناگونی نمود. چون مهمانان از خوردن فراغت یافتند غلام پیر ملکه وارد شد و دست بکار سرگرم کردن و خنداندن آنان گردید و در ضمن ابریفهای آب آورده دست مهمانان را می شست یا کندر و بخور بر آتش میافکند تا فضا را معطر کند و جامهای شراب را در مجلس بدور میآورد و عجب آنکه این کارها را جمله خود بشخصه انجام میداد.

چون هنگام باده گساری و نواختن موسیقی فرا رسید وی بانگ بر کشید که این پیاله‌های کوچک را جمع کنید و جامهای بزرگ

بمجلس آورد تا همگی زودتر مست شوند. این بود که ما نیز جامهای زرین و سیمین شراب بمجلس آوردیم و در میان حاضرین تقسیم کردیم ولی غلام خود جام مخصوصی را بافتخار امیر زاده تازه انتخاب و آنرا با شراب پر کرد و آهسته زهر قتالی را که میگویند «کرئوز» بدو داده بود تا جوان را بهلاکت رساند در آن ریخت. ایون و سایر مهمانان همه جام در دست ایستاده بودند که ناگهان یکی از غلامان سخنی ناخوش گفت و چون ایون خود در معبد تربیت یافته بود سخن را به فال بد گرفت و دستور داد که جامها را دوباره پر کنند. سپس خود جام نخستین را بزمین ریخت و بحاضرین نیز اشارت کرد که چنان کنند. در این هنگام خاموشی بر مجلس حکمفرما شد و ما دوباره جامها را با شراب بابلی و آب پر کردیم.

درحینی که ما جملگی سرگرم این امور بودیم گروهی از کبوتران که اهلی شده و در رواق معبد زندگی میکنند بداخل سراپرده پریدند و یکسر بجانب شرابهائیکه بر زمین ریخته بود رفتند و نوك خود را در آن نهاده جرعهای از آن نوشیدند و شراب قرمز از گلوی سپید و زیبای آنان پائین میرفت. همه آنها بدون هیچ آسیب و صدمه‌ای از این شراب مقدس خوردند مگر یکی از آنان که بر شرابی نشسته بود که امیر زاده آنرا از جام خود بر زمین ریخته بود. تا نوك او بشراب رسید ناگهان لرزشی سخت پیکر او را فرا گرفت و به پروبال زدن افتاد و سپس ناله‌ای

جانکاه از درد و رنج کشید. حاضرین همه در غایت حیرت و شگفتی بحرکات این مرغ مینگریستند. آنقدر پروبال زد و خود را بزمین کوفت تا بهلاکت رسید و چنگالهای عقیق فام او پزمرده گشت.

«ایون» ردای خود را از دوش افکند و بر روی خوان جستن کرد و فریاد زد «کدام کس بود که قصد هلاک مرا داشت؟ ای پیر نابکار تو بودی که چنین قصدی درباره من داشتی و با آن اصرار میکوشیدی تا جام را بمن دهی». پس از آن بازوی غلام را گرفت و بدن او را تجسس کرد تا دلیلی برسوء قصد او بیابد. از قضا دلیل هم بی هیچ رنجی یافت شد. در این هنگام ویرا شکنجه دادند و اقرار کرد که با کرئوز همداستان شده و قصد کشتن او را با زهر داشته است. ایون بی تأمل به همراهی جمله مهمانان بدیوان داوری دلف شتافت و در آنجا بدادخواهی پرداخت و گفت «ای خداوندان شهر مقدس، این زن آننی که دختر «ارکته» است با زهر قصد کشتن مرا کرده است». قاضیان دلف جملگی رأی دادند که بانوی ما را بسبب سوء قصدی که دره حوطه معبد علیه جان یکی از مقدسین کرده است از فراز صخره ای بزیر اندازند. اینک همه مردم دلف در تجسس او هستند. بداحال بانوی ما! وی بدان امید بدینجا آمد که صاحب فرزند شود و اینک که مبادرت بچنین کار ناشایستی کرده است نه تنها امیدفرزند را از کف داد بلکه جان شیرین نیز بر سر این کار نهاد!

(قاصد خارج میشود.)

کنیزان - افسوس که راه فرار ما مسدود است و از چنگال مرگی ظالمانه‌رهائی نمیتوانیم یافت! گناه او باثبات رسیده است و گواه آن نیز بدست آمده است: شرابی که باز هر قتال ما را میخته است کشف شده است. مرگ ما در این میانه مسلم میباشد. خون ما را بیگمان خواهند ریخت و بیکر بانو را از صخره‌ها فرو خواهند آویخت! چگونه میتوانیم از اینجا بگریزیم؟ آیا در هوا پرواز آئیم یا در زمین فرورویم؟ سمی در آریم و چون باد بگریزیم یا خود را بدریا افکنیم؟ بهر حال باید گریخت و از مردن بر فراز صخره‌ها یا از ریختن خون خویش رهید. هیچ رازی در این عالم مستور نمی‌ماند مگر آنچه خداوند بخواهد. ای بانوی ما، خدایمیداند که اکنون چهره‌نچها و مصائبی در انتظار است. ما نیز چون برضد همسایه سوء قصدی کرده‌ایم ناگزیر بکیفر خواهیم رسید و عدالت در حق ما اجرا خواهد شد.

(کرئوز داخل میشود)

کرئوز - ای کنیزان من، مردم در پی منند تا مرا به‌هلاکت رسانند. دیوان داوری آپولون مرا محکوم بمرگ کرده است و من اینک در چنگ آنان گرفتارم.

کنیزان - ما هم اکنون از واقعه آگاه شدیم و میدانیم تو در چه خطری عظیم گرفتار آمده‌ای.

کرئوز - اکنون من بکجا میتوانم گریخت؟ درست در سر موقع از خانه بیرون آمدم و بدینجا شتافتم و کسی هم در راه مرا ندید.

کنیزان - برو در مذبح پناهنده شو.

گر نوز - از این کار چه فایده ؟

کنیزان - در آنجا زانوی عبادت بر زمین زن ، آنگاه جرأت

نخواهند کرد دست بسوی تو دراز کنند .

گر نوز - اما من بحکم قانون محکوم بمرگ شده ام .

کنیزان - تا بر تو دست نیافته اند نمیتوانند قانون را اجرا کنند.

(صدای فریادی شنیده میشود که نزدیک میآید .)

گر نوز - این گروه مردم هستند که باشمشیر آخته و هشت گره

کرده بدینجا میشتابند .

کنیزان - در پای معبد زانو بزین زیرا هر گاه ترا در آنجا بهلاکت

رسانند در حقیقت مرتکب قتل شده اند .

(ایون داخل میشود و گروهی از مردم بحال خشم در پی او میآیند .)

ایون - ای پدر « سفیز »^۱ رودخانه آتن ، این چه افعی قتالی است

که تو در دامان خود پرورده ای ؟ این چه مار آتشباری است که با

نگاه چشم خود آدمی را بهلاکت میرساند ؟ این چه نابکار غداری است

که وجود او چون همان زهر کشنده کور کون است که با آن میخواست

مرا بهلاکت رساند ! او را دستگیر کنید و از فراز قلعه پارناس بزیر

اندازید تا دندانهای صخره ها موهای اندک او را شانه کند ! خدایان یار

من بودند که مرا از رفتن بآتن و افتادن در چنگال چنین پدرزنی رهائی

بخشیدند . در عوض من ترا اینجا در میان یاران خود بچنگ آورده ام
 وحیله نابکارانه ترا کشف کرده ام . تو اگر در سرای خود بر من دست
 مییافتی و مرا بدام میانداختی بیگمان کار مرا در همانجا میساختی .
 لاجرم اکنون نه مذبح بحال توسودی خواهد بخشید و نه معبد آپولون .
 مرا حق آنکه مورد حمایت قرار گیرم بیش از تو است . از مادرم هم
 سخنی نمیگویم چه اگر من بظاهر مادری ندارم اما بناچار مادری
 داشته ام .

ببینید این زن چگونه مکر و حیله را با نابکاری آمیخته است
 تا منظور خود را بر آورد : وی از برای رهائی از کیفر جنایت خویش در
 پای مذبح خداوند زانورده است .

گرئوز - تو حق نداری مرا بهلاکت رسانی . اینجا معبد آپولون
 است و من واو هر دو را حقی است که ترا از کشتن من منع میکند !
ایون - تو و آپولون ! چه موضوع مشترکی در میان شما
 میتواند باشد ؟

گرئوز - من تن خود را وقف او ساخته ام .
ایون - برای همین است که میخواستی خادم او را با زهر
 بهلاکت رسانی !

گرئوز - تو دیگر متعلق به آپولون نیستی . تو اینک متعلق
 به پدرت هستی .

ایون - گزوتوس مرا بوجود آورده است ، لیکن پدر حقیقی من

آپولون است .

کرئوز - روز گاری بود که تو متعلق به آپولون بودی ولی اکنون دیگر وابسته باونیستی. جای ترا من اکنون گرفته ام .

ایون - چنین چیزی ممکن نیست ! تو خطا کاری و من بیگناه

بودم .

کرئوز - من چسان خطا کارم ؟ تو دشمن خاندان منی !

ایون - من هرگز برضد شهرستان آتن دست باسلحه نبرده ام .

کرئوز - چرا ، تو میخواستی آتش به سرای ارکته بزنی !

ایون - آتش بزخم ؟ چه آتشی ؟ مقصودت چیست ؟

کرئوز - تو میخواستی بیائی و بزور درسرای من ساکن شوی .

ایون - پدرم حق دارد که آنچه را بزور شمشیر بدست آورده

است بمن بسپارد .

کرئوز - پسر « ائول »^۱ را چه حقی در آتن است ؟

ایون - وی شهر آتن را بزور شمشیر از بلا رهانیده است نه

با حرف !

کرئوز - اوفقط با مردم آتن هم عهد بوده است آیا در اینصورت

میتواند خود را جزو اتباع آتن بشمارد؟

ایون - پس تو بچه حق قصد هلاک مرا داشتی ؟

کرئوز - چون میخواستم جان خود را بدر برم ناگزیر حمله را

شروع کردم .

ایون - چون تو فرزند نداری به پدر من حسادت میورزیدی

گرئوز - آیا چون من فرزند ندارم تو باید خانه مرا بزور از

من بستانی ؟

ایون - چون من پسر او هستم ناگزیر مرا در آن خانه حقی است .

گرئوز - حق تو در آن خانه بشمشیر و سپر اوست نه به

چیزی دیگر .

ایون - برخیز و این مذب مقدس را بحال خود واگذار .

گرئوز - صبر کن تا مادرت پیدا شود ، آن گاه این اندرز را

باو بده !

ایون - گمان میبری از قصاص آدم کشی رهائی خواهی یافت ؟

گرئوز - آری ، مگر آنکه تو بخواهی در مذب خداوند دست

خود را بخون آغشته سازی .

ایون - تو چرا میخواستی در پای مذب هلاک شوی ؟

گرئوز - چون آپولون مرا آزار داده است و این کار نیز موجب

آزار او خواهد شد .

ایون - دریغ از این قوانینی که خدایان از بهر آدمیزاد وضع

کرده اند . چه خبط و اشتباه بزرگی ! خطا کاران در خور آن نیستند

که در معبد پناهنده شوند و باید آنها را از آنجا بیرون راند . چه

« بست » نشستن در معبد مخصوص بی گناہانی است کہ بآنان ستمی
 رفتہ است . در وضع کنونی بد و خوب ہر دو بہ طلبکاری میآیند و
 خدایان نیز حق آنان را یکسان مراعات میکنند !
 (کاہنہ دلف وارد معبد میشود .)

کاہنہ - فرزند ، تأمل کن ، من از روی سہ پایہ غیبگوئی
 برخاستہ و از دیوار معبد گذشتہ ام و بدینجا آمدم تا با تو سخن بگویم .
 (خطاب بہ کنیزان) من کاہنہ دلف ہستم و از جانب مردم دلف برگزیدہ
 شدہ ام کہ سنت قدیمی غیبگوئی را حفظ کنم .
 ایون - مادر جان ، ہر چند فقط اسماً مادر منی .

کاہنہ - آری مرا بدین نام میخوانند و خرسندم کہ چنین اسمی
 روی من نہادہ اند .

ایون - آیا شنیدہ ای کہ این زن قصد ہلاک مرا داشت ؟
کاہنہ - آری شنیدہ ام ... لیکن بدانکہ خشم گرفتن تو در حکم
 گناہ است .

ایون - گفتمی در حکم گناہ است ؟ آیا قتل را باقتل کیفر دادن
 گناہ است ؟!

کاہنہ - ہمہ زنان از ناپسری خود بیزارند .
 ایون - میگوئی بیزارند ، لیکن مادر خواندہ من قصد ہلاک
 مرا داشت !

کاہنہ - خاموش باش ! تو اینک معبد را ترک میکنی و بخانہ

خویش میروی .

ایون - پس چرا باید باز اندرز دیگران را بشنوم ؟

کاهنه - زیرا تو باید چون فرشته رحمت بشهر آتن روی و بهنگام رفتن دستهایت پاک و مطهر باشد .

ایون - آنکه دشمن خود را بهلاکت میرساند بیگمان پاک و مطهر است .

کاهنه - نه ، فرزند ، اندیشه تو درست نیست . رازی در میان است که تو باید از آن آگاه شوی .

ایون - بگو ، چون میدانم که تو بانیتی پاک سخن میگوئی .

کاهنه - میدانی این چیست که من با خود آورده ام ؟

ایون - آری ، گهواره کهنه ایست که آنرا چون اشیاء مقدس پیچیده اند .

کاهنه - من ترا نخست در این گهواره یافتم که تازه متولد شده بودی و از آن زمان تا کنون آنرا نزد خود پنهان ساخته ام . اکنون آنرا آورده ام تا تو آنرا ببینی .

ایون - عجب ، این راز در تاریخ زندگانی من بسی تازگی دارد ! تو چرا آنرا تا امروز پنهان کرده بودی ؟

کاهنه - زیرا آپولون میخواست که تو خادم معبد او باشی .

ایون - آیا دیگر مایل نیست من در معبد او خدمت کنم ؟ من این

نکته را از کجا میتوانم دانست ؟

کاهنه - از اینجا که گفته است تو کیستی و بدین سبب ترا از خدمت دلف مرخص میفرماید .

ایون - آیا کسی بتو اشارت کرده بود که این گهواره را نگاهداری ؟

کاهنه - آری ، در آثرمان آپولون این اندیشه را بخاطر من خطورداد . . .

ایون - بگو ، پس از آن چه شد ؟

کاهنه - گفت که تا امروز آنرا نگاهدارم .

ایون - اکنون چه سود و زیانی از این گهواره بمن میرسد ؟

کاهنه - جامه های زمان کودکی تو در این گهواره است . نگاه کن .

ایون - شاید به نشانی آنها بتوانم مادرخویش را بیابم .

کاهنه - آری ، اراده آسمانی امروز بر این تعلق گرفته است . در

حالی که پیش از این چنین اراده نشده بود .

ایون - من بسی خرسندم که تو این اشیاء را بمن ارائه دادی .

کاهنه - بیا آنها را بگیر و از روی نشانی آنها مادر خود را

جستجو کن .

ایون - او را جستجو کنم ؟ یعنی میگوئی تمام آسیا و اروپا را

زیر پا بگذرانم ؟

کاهنه - تو خود باید بدانی که او را در کجای جستجو کنی . فرزند

من ترا از برای آپولون پرورش داده‌ام و بنا باراده‌ او و نه بفرمان صریح او . این اشیاء را تا کنون نگاهداشته‌ام و اینک آنهارا بتو میسپارم . من خود نمی‌دانم که مقصود آپولون از این کار چه بوده است و هیچکس در روی زمین نیز نمی‌داند که من این اشیاء را چگونه نگاهداشته‌ام و یا آنها را در کجا پنهان ساخته بودم . . . خدا حافظ ، فرزند ، ترا همچون پسر خودم می‌بوسم .

نخست در این نکته تأمل کن که تجسس خود را در پی یافتن مادر چگونه آغاز کنی ، آیا دوشیزه‌ای که ترا در کنار در معبد گذاشته است اهل دلف بوده است یا یونان ؟ بیش از این نه من میتوانم سخن بگویم و نه خود آپولون ، که سرنوشت زندگانی ترا تعیین کرده است .
(کاهنه بر میگردد و نزدیک در معبد می‌ایستد .)

ایون- ای مادر بی‌نوا ی من ، وقتی بیاد روزی می‌افتم که توانا گزیر شدی ثمرهٔ گناه خود را از خود دور کنی و پستان خویش را از من دریغ نمائی و مراد اینجا بیندازی که چون غلامی بی نام و نشان در معبد بزرگ شوم ، بی اختیار سرشکم از دیده جاری میشود .
آپولون خدائی رئوف و مهربان بود لیکن تقدیر در حق من سخت ستم کرده است .

در این سالیان دراز که من باید در آغوش مادر غنوده باشم ، از نوازشهای او محروم مانده‌ام . مادرم نیز از شادیهای مادری بی نصیب مانده است و چون من تلخی تنهائی و بی‌کسی را چشیده است . چه

نکته‌های دیگر هست که افشا نکردن آن اولیتر است و بدین سبب من این گهواره را به پیشگاه آپولون هدیه میدهم و خود در پی آن نیستم که از هیچ رازی آگاهی یابم. اگر مادرم کنیزی بیش نبوده‌است همان بهتر که اورانیابم . . . ای آپولون ، اینرا من وقف تو می‌کنم . . . اما این چه کاریست که من می‌کنم؟ آپولون این گهواره را حفظ فرموده است که امروز بتملك من درآید .

اینك من برخلاف میل و اراده او رفتار می‌کنم . هر چه بادا باد ، باید بخود جرأت بدهم و آنرا بگشایم . لابد هر چه من بکوشم در طالع و تقدیر من تأثیری نخواهد کرد . . . بینم در زیر این گره‌های بسته چه رازی نهفته‌است ... همه عواطف و علائق من در اینجا گرد آمده‌است اما علاقه به که . . . ؟ (در گهواره را باز میکند) بین ، این جامه هاهنوز همچنان نومانده‌است و مرور ایام آنها را فرسوده نکرده‌است . برای قلاب دوزیها هیچگونه خللی وارد نشده‌است در صورتیکه سالیان دراز بر آنها گذشته‌است ، گوئی اینها پرداخته دست خداوند است !

گرئوز - چطور! اینهارا بیاورتا من نظری بر آن افکنم . محال است که بتوانم باور کنم ؟

ایون - خاموش باش! بس است هر چه نسبت بمن . . .

گرئوز - چگونه خاموش باشم ! بیش از این بمن فرمان مده! این همان گهواره‌ایست که من ترا در آن نهادم . آری ای فرزند ترا در آن نهادم ! پس تو همان کودک عزیز منی ، من اینك از مذبح بیرون

خواهم آمد ولو آنکه بهلاکت برسم!

ایون - بیائید اورا بگیرید، آپولون اورا دیوانه کرده و او از مذبح

به در آمده است، زود اورا دستگیر کنید!

گرئوز - بکن، هر چه میخواهی بکنی، مرا هلاک کن، من این

کهنواره را با هر چه در آنست یافته‌ام! من ترا یافته‌ام و محال است که

دست از تو بدارم.

ایون - چه دیوانگی‌ها! با يك کلمه میخواهد صاحب همه چیز

بشود!

گرئوز - با همه این حرفها - ترا یافته‌ام. من مادر توام. تو

فرزند و نور دیده منی!

ایون - آری، فرزند و نور دیده‌ای که قصد هلاک اورا داشتی!

گرئوز - آیا مهر مادری در دل تو نیست؟

ایون - دست از این صحنه سازی بردار (کهنواره را دوباره مانند اول

می‌پیچد) هم اکنون دروغ ترا ثابت خواهم کرد.

گرئوز - بگو، مرا آزمایش کن! فرزند، تقاضای من از تو

همین است.

ایون - آیا این کهنواره خالی است یا چیزی درون آنست؟

گرئوز - جامه‌هایی که من از برای تو فراهم کرده بودم در آنست.

ایون - بدون آنکه آنها را ببینی آیا میتوانی نشانی آن را بدهی؟

گرئوز - آری، اگر نتوانستم حاضرم هلاک شوم.

ایون - پس بگو ، اگر نشانی داری بگو .
 کرئوز - در این گهواره دیبائی است که من بهنگام دوشیزگی
 خود آنرا بافته بودم .

ایون - اینکه نشانی نشد . این دیبا از چه قبیل است ؟
 کرئوز - نشانی آن اینست که هنوز تمام نیست و مثل کار کسی است
 که نازه بافندگی آغاز کرده است .

ایون - من کسی نیستم که با این نشانی گفته ترا بپذیرم . بگو
 نقش و علامت آن چیست ؟

کرئوز - در وسط این دیبا نقشی از « کور کون » بافته شده . . .

ایون - ای زئوس ! آیا دست تقدیر در تعاقب من است ؟

کرئوز - حاشیه نیز نقش مار دارد .

ایون - آری ، نگاه کن ؟ این پارچه دیبا عیناً همانست که تو
 توصیف می کنی .

کرئوز - زیرا من آنرا بدست خود بافتم ، سالها از آن تاریخ
 می گذرد .

ایون - آیا نشانی دیگری هم داری یا اینها را فقط از روی حدس
 و گمان گفتی ؟

کرئوز - نشانی دیگر آنکه مارهائی طلائی بر روی آن نقش
 است و این مارها را سالها پیش آتنا بما هدیه داده است و بفرمان او
 هر کودک نوزادی یکی از این مارها را به گردن دارد ، نقشی که بر

این دیبا است تصویر همان ماری است که آتنا به ارکته هدیه داده است .

ایون - بگوبدانم این زینت را چگونه بکار میبرند ؟

گرئوز - آنرا بگردن طفل نوزاد می‌آویزند .

ایون - آری، مارهای زرین نیز در اینجا موجود است ... اکنون

بگوشانی سوم چیست ؟

گرئوز - در آروز من شاخه ای پر از برگ زیتون که نخستین بار آتنا آنرا در «صخره آتن» غرس کرده بود در گهواره تو گذاشتم . اگر این شاخه در آنجا باشد چون آنرا از درخت اصلی کنده ام بیگمان خشک نشده است و پس از این نیز پیوسته سبز و شاداب باقی خواهد ماند .
(کاهنه بدرون معبد میرود .)

ایون - ای مادر ، ای مادر گرامی من ، عاقبت ترا یافتم و اینک

میتوانم بروی تو بوسه زنم . زهی سعادت و نیکبختی من !

گرئوز - فرزندم ، تو که در دیده من از نور آفتاب عزیزتری ! خداوند از گناه من درگذرد . مرا گمان این بود که دیگر روی نازنین ترا نخواهم دید . گمان میبردم که تو در زیر زمین مسکن گزیده ای و با مردگان و با پرسفونه محشور شده ای . اینک ترا در آغوش خود می بینم !

ایون - ای مادر عزیز ، من مرده بودم و اینک زندگی از نو یافته ام .

دستهای تو مرا در آغوش کشیده است .

گر تُو ز - ای طاق بلند و نورانی آسمان ، کلامی نمی‌یابم که با آن از نشاط دل خود سخن گویم . چه فرخنده لحظه‌ای که اندوه و نومییدی در آن به سرور و شادمانی تبدیل شد و من بدنیای لذت و شادکامی قدم گذاشتم !

ایون - مادر جان ، من در این جهان منتظر هر پیش‌آمدی بودم جز آنکه ببینم پسر تو هستم . . .

گر تُو ز - هنوز ترس بر وجود من مستولی است و از بیم برخورد می‌لرزم .

ایون - ترس از چه داری؟ من که سلامت در کنار تو نشسته‌ام .

گر تُو ز - تا این لحظه نومییدی کامل بر وجود من مستولی بود . ای کاهنه بمن بگو ، نور دیده مرا کدام دست بدین معبد آورده است یا دستهای تو او را از بازوان کدام کس گرفته است ؟

ایون - این هم معجزه بوده است . اینک باید امیدوار باشیم که خوشبختی ما در آینده جبران ناکامیهای ما را در گذشته بنماید .

گر تُو ز - پسر ، ترا با اشک دیده زادم و با سرشك حسرت از خویشتن جدا کردم . اینک گونه‌های ترا بصورت خود نزدیک می‌بینم و شادی مرا در این جهان نظیری نیست .

ایون - مادر ، سخنان تو از سر ضمیر و از شادی درون من خبر می‌دهد .

گر تُو ز - از این پس دیگر عقیم و بی‌فرزند نخواهم بود . کاخ من

دیگر خالی و بی روح نخواهد بود و بدگرمی در آن بسر خواهم برد .
 نهال پادشاهی آتن باز شکوفه آورد . ار کته زنده شد و جوانی را از سر
 گرفت . پس از این دیگر تاریکی و ظلمت بر نژاد مردمی که از زمین
 زائیده اند سایه نخواهد افکند . آفتاب طالع آنها دو باره برخاسته
 است .

ایون - مادر جان، پدرم نیز باید در اینجا باشد و در این سعادت که
 من از بهر شما فراهم آورده ام شریک باشد .

گرئوز - پسرم! فرزندم! چه میگوئی؟ حقیقت اکنون فاش
 شده است آنها چه حقیقی!

ایون - مقصود چیست؟

گرئوز - پدر تو کزوتوس نیست و مردی دیگر است .

ایون - پس من نمره عشق پیش از ازدواج تو بوده ام؟

گرئوز - فرزند ، نه بهنگام باردار شدن من و نه بهنگام زادن تو

مشعلی افروخته نشد و محفل رقص و شادمانی برپا نگردید!

ایون - پس این حقیقت تلخ آشکار شد که من از نژاد شاهان

نیستم و خون مردم معمولی در پیکر من است . بگو پدر من کیست؟

گرئوز - قسم به آتن که گور کون را بهلاکت رساند که ...

ایون - چرا اینچنین سو کند یاد می کنی؟

گرئوز - ... بحق همان خدائی که معبد او در «آکروپول» است

ودرخت زیتون مقدس را در نخستین بار در آنجا کاشت ...

ایون - سراین معما چیست؟ آیا مرا فریب داده ای؟

گرئوز - درپای صخره‌ای که بلبلان در آنجا نغمه‌سرائی میکنند

آپولون بر من دست یافت .

ایون - آپولون؟

گرئوز - ... وبا من هم‌خوابه شد .

ایون - مادر جان ... چه مژده بزرگی!

گرئوز - من از آپولون پسری زائیدم که آن پسر توئی!

ایون - اگر این خبر راست باشد ... زهی سعادت!

گرئوز - این دیبا که ترا در آن پیچیدم یگانه چیزی بود که

در دسترس خود داشتم و آنرا خودم بهنگامیکه بافتن می‌آموختم بدست

خویش بافته بودم . من ترا نه از پستان خود شیر داده‌ام و نه چون مادران

دیگر تنت را بدست خود شسته و خوراکی بر لب‌ت گذاشته‌ام . برعکس

ترا در آن غار دور افتاده گذاشتم تا جان‌بسپاری و سوری از برای مرغان

وحشی باشی .

ایون - ای مادر ، چگونه دلت بچنین امری رضایت داد؟

گرئوز - در آن هنگام ترسی سخت بر من مستولی بود... نمی‌خواستم

ترا بدست خویش بهلاکت رسانم .

ایون - وهم الان من در صدد هلاک تو بودم . وای که چه خوفناک

قصدی بود!

گر تُو ز - آری راست می گوئی ، سالها پیش من در غاری قصد هلاک تو کرده ام و امروز تو دریای مذبح بکمین جان من نشسته بودی. راستی که این هر دو کار ما بسی هولناک بوده است . بین ، زندگانی ما چگونه بدست صرصر حوادث از این سو بدان سو کشانده میشود . ولی اکنون هنگام آن رسیده است که جز نسیمی آرام در زندگی ما نوزد ، چه ما بقدر کافی آسیب دیده ورنج کشیده ایم و اینک باید از میان امواج نواب و محن آسوده بسر منزل ایمنی برسیم .

کنیزان - پس از آنچه امروز مشاهده کردیم دیگر هیچ چیز در اینعالم بدیده ما شگفت و غیر منتظر نخواهد بود !

ایون - ای الهه نایبای تقدیر که امور جهان را پیوسته دستخوش تغییر داری ، و هر روز جان بسیاری از ابناء بشر را بسوی بدبختی بانیکبختی سوق میدهی ، دیدی که سر نوشت من و مادرم چسان بتار موئی بسته بود و نزدیک بود هر دو ندانسته جان یکدیگر را بستانیم ! (آه عمیقی میکشد) اکنون پس از اینهمه حوادث آیا میتوانی ما را از معنی این ماجرا آگاه سازی تا در روشنائی آفتاب آشکارا ببینیم که این وقایع را معنی چه بوده است ؟ ... مادر جان ، من از اینکه ترا باز یافته ام بسی شادمانم و از اینکه فرزند پدری چون آپولون هستم با آخرین آمال و آرزوهایم رسیده ام ، لیکن نکته ای در میانست که من باید باتو به تنهائی در میان نهم (اورا بکناری میکشد) مادر جان ، این نکته که میخواهم بتو بگویم باید در میان من و تو بماند و آنچه تو بمن بگوئی چون رازی که در

کور نهفته باشد الی الابد مکتوم خواهد ماند . آیا براستی تو چون دوشیزگان دیگر با مردی رابطه عاشقانه پنهانی برقرار نساخته ای و آنرا بگردن خدایان نینداخته ای و از اینکه می گوئی آپولون پدر من است آیا سخن بکذب نمیگوئی و قصدت آن نیست که مرا از مذلت رسوائی برهانی ؟

گرئوز - فرزند ، به آتنای پیروزمند که درارابه جنگی خود نشست و دوشادوش زئوس برضد پهلوانان جنگید ، سوگند که پدر تو از مردم خاکی نیست و همان شخص آپولون است که ترا پرورش داده است .

ایون - پس چه شد که آپولون پسر خود را بمردی دیگر بخشید و گزوتوس را پدر من خواند ؟

گرئوز - گزوتوس پدر واقعی تونیست ، تو پسر آپولون هستی و وی خواسته است فرزند خود را بمردی دیگر که دوست اوست هدیه دهد تا وارث و جانشین او باشد و این کاری است که مردم همه میکنند .
ایون - آیا غیبگوئی های آپولون راست است یا دروغ ؟ من از این بابت دچار تردید شده ام .

گرئوز - فرزند ، آنچه بنظر میرسد اینست که آپولون از فرط محبتی که بتو دارد خواسته است ترا در خاندان شاهی مستقر سازد . اگر من بالصراحه اعلام میداشتم که تو پسر آپولون هستی در آن صورت نه ممکن بود تو وارث خاندان پادشاهی ما بشوی و نه میتوانستیم

پدری آپولون را باثبات رسانیم زیرا چگونه ممکن بود این نکته را ثابت کنیم در حالیکه من رابطه خود را با او پنهان ساخته و ترا نیز مخفیانه درغاری گذاشته بودم تا هلاک شوی. پس مرا عقیده بر آنست که آپولون به قصد خیر خواهی تو، ترا به گزوتوس بخشیده است.

ایون - اینها که گفתי هیچکدام قطعی نیست و من اینک در پی آن خواهم بود که در قبال سؤال خود پاسخی روشن بشنوم. بدین قصد بدرون معبد خواهم رفت و از خود آپولون خواهم پرسید که من پسر کیستم.

(آتنا در بالا پدیدار میشود.)

آه، این کدامیک از خدایان است که بر فراز معبد ظاهر شده و روی آن بجانب شرق است؟ بیا مادر برویم، مارا نباید دیده بروی خداوند افتد مگر آنکه موقع آن فرا رسیده باشد که چنین کنیم.

آتنا - تأمل کنید، چرا بدینگونه از من میگریزید. آیا پنداشته‌اید که مرا با شما سر دشمنی است؟ در حالیکه من در اینجا هم چون در آتن که نام خود من بر روی آنست یارویا و شما هستم. مرا آپولون به شتاب بدینجا فرستاده است زیرا خود او مصلحت نمیدانست که بشخصه در اینجا بر شما ظاهر شود چه میترسید که درباره حادثه گذشته زبان مردم بملامت علنی گشوده شود. از اینرو مرا گسیل داشت تا بدایون بگویم این زن مادر تو و آپولون پدر تو است. تو فرزند شخص گزوتوس نیستی لیکن آپولون ترا بدو بخشیده است تا وارث قانونی خاندانی

بزرگ و مشهورشوی . چون تصمیمی که آپولون در اینباره گرفته بود فاش شد (با نظر ملامت بگروه کنیزان نگاه میکند) وی تدبیری اندیشید تا شما هر دو را از هلاک شدن بدست یکدیگر رهائی بخشید . قصدوی این بود که این راز را تا چندی دیگر پنهان کند و سپس در آتن آشکار سازد که توفرنزند خود اوهستی واز کرئوز تولد یافته‌ای . اینک برای آنکه بدانید من بچه مقصود ارا به خود را زین کرده و بدینجا شتافته‌ام سخنان آپولون را بشنوید :

کرئوز، پسر ت را با خود بشهر آتن ببر او را در مقام شاهی مستقر گردان زیرا وی از دودمان ارگمه است و حق آن دارد که پادشاه و حاکم ولایت من باشد . وی در سرتاسر یونان شهرت خواهد یافت و صاحب چهارپسر خواهد شد که نام آنان بر چهار قبیله و چهار ناحیه از ولایت کوهستانی من گذشته خواهد شد بدین ترتیب :

« ژلئون^۱ ، هاو^۲ ، هوپلت^۳ ، ها^۴ و « ارگادس^۵ » ها و قبیله دیگری که بمناسبت نام « اژید^۶ » من به « اژی کورس^۷ » ها نامیده خواهد شد . اینان نیز بنوبت خود صاحب فرزندان خواهند شد که بموقع خویش شهرهای معتبر در جزیره « سیکلاد^۸ » و در سواحل یونان بنا خواهند نهاد و بکمک و پشتیبانی شهر من خواهند شتافت . همچنین دشتهای جلگه‌هائی که در دو طرف تنگه میان اروپا و آسیا قرار گرفته است از طرف اولاد و اتباع

آنان مسکون خواهد شد و نام آنها را بمناسبت نام این شاهزادهٔ بزرگ «ایونی» خواهند نهاد. از این گذشته تو و گزوتوس نیز صاحب فرزندانمی خواهید شد که نخستین آنها «دوروس»^۱ است و ایالت مشهور «دوریک» بمناسبت اسم او نامیده خواهد شد. سپس «آکایوس»^۲ خواهد بود که پادشاه سواحل «ریون»^۳ در «پلوپونز»^۴ خواهد شد و نام او بر روی ملتی گذاشته خواهد شد.

بنابراین آپولون ترتیب کارها را جملگی به نیکوترین وجهی داده است. نخست آنکه ترا سلامت و راحت از وضع حمل فارغ گردانید و از اینرو توانستی تولد او را پنهان سازی. سپس چون طفل زائیده شد و تو او را در کهورامش نهادی و ترک گفتی، آپولون هر مس را مأمور نمود که او را در آغوش گیرد و بدلف برساند و وی در آنجا جان او را حفظ کرد و او را پرورش داد.

اینک لازم نیست بهیچکس بگوئی که ایون پسر حقیقی تو است و باید بگذاری گزوتوس در این اندیشهٔ خوش باقی بماند. تو نیز شادمان باش که چنین فرزندی داری.

اکنون سعادت و شادکامی قرین حال همگی شما باد! آلام و مصائب شما پایان یافته است و اقبال نیک شما از امروز آغاز خواهد شد. **ایون** - ای آتنا، ای دختر زئوس پروردگار! ما گفته های ترا

جملگی می‌پذیریم و بسخنان تو همه ایمان می‌آوریم . مرا اکنون عقیدهٔ راسخ آنست که پسر کرئوز و آپولون هستم و حتی پیش از آنهم که توبیائی من این نکته را میدانستم .

کرئوز - من اکنون بهره‌چہ دردل دارم اعتراف میکنم . پیش از این من آپولون را سخت ملامت میکردم لیکن اکنون او را میستایم و در حق او دعا میکنم زیرا با آنکه در این مدت طولانی هیچ اقدامی نکرده عاقبت پسر مرا بمن باز داد . پیش از این من این معبد مقدس را دشمن میداشتم ولی اکنون رواق آن بروی من تبسم میکند و من آستانهٔ آنرا عزیز و گرامی میدارم و برهرسنگ آن از روی سرور و شادمانی دست میکشم .

آتنا - تو لعن و نفرین خود را به دعا وستایش مبدل ساختهای و چه نیکوکاری کرده ای . رسم خدایان آنست که قدم با هستگی برمی دارند لیکن در پایان کار قدرت خود را بظهور میرسانند .

کرئوز - بیا فرزند بسوی خانه روان شویم .

آتنا - آری ، بروید و من نیز درپی شما خواهم آمد .

کرئوز - ای یار وفادار آپولون ، ما را در راهی کسه می‌رویم محافظت فرما .

آتنا (خطاب به ایون) - تاج و تخت پدران خود را تصرف کن (ایون ساکت می‌باستد) .

کرئوز - من نیز دولت گرانبهای خود را که از روی حق بدان

دست یافته ام تصرف خواهم کرد.
 (دست روی شانه ایون میگذارد لیکن ایون همچنان خاموش است. آتنا ناپدید
 میشود. کرنوز و ایون خارج میشوند.)

کنیزان - بدرود بر تو ای آپولون. ای پسر زئوس و لتو (کنیزان
 از صحنه خارج میشوند. سرسته آنها میگوید): آنانکه در زندگی دچار
 مصائب میشوند باید حرمت خدایان نگاه دارند و بدل پیوسته استوار
 باشند زیرا نیکوکاران آنچه را که شایسته آنهاست به عاقبت بدست
 می آورند در حالیکه بدکاران جز شر و بدبختی نمی بینند و هرگز به
 سعادت و نیکبختی نخواهند رسید.
 (خارج میشوند.)

FOREIGN LITERATURE SERIES

EURIPIDES

HIPPOLYTUS, HELEN, ALCESTIS, ION

Translated into Persian

by

M. SAIDI



B.T.N.K.

Tehran, 1980